

پرویز تاییدی: ترس از سربازی مرا راهی آلمان کرد

رشت، شهر مهربانی، سرسبزی و حماسه

با ما به جهان راز ناک خواب بیایید

محمد مایلی کهن: عصبانی نیستم

لیبی در آستانه انفجار داخلی

چرا کودک فحش می‌دهد؟

شماره ۳۶۱۸
چهارشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۸ - چهارشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۹۳
۲۳ شوال ۱۴۳۵ ۲۰ آگوست ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مبادا شرمسار شویم!

امروز قرار است طرح استیضاح وزیر علوم در مجلس مطرح شود. این موضوع بهانه‌ای شد تا یادداشت این هفته را به این نکته اختصاص دهم که چرا باید در جایی که خاستگاه مردمی بالایی دارد و به فرموده امام امت (ره) عصاره فضایل ملت است اولویت بندی مسایل مهم کشور چنین به فراموشی سپرده شود. استیضاح حق نمایندگان است و در این تردیدی نیست، اما آیا واقعا مهمترین مسأله کشور در حال حاضر استیضاح وزیر علوم است؟

در این یادداشت قصد ندارم به تأیید یا تکذیب کارنامه کمتر از یک ساله وزیر مربوطه بپردازم یا عملکرد ایشان در یک وزارتخانه... بلکه حرفم این است که توقعی که مردم از نمایندگانشان در مجلس شورای اسلامی دارند این است که وقت گرانبهای مجلس را صرف مهمترین مسایل و مشکلات ملت کنند.

اما متأسفانه و با کمال کم لطفی با اینکه در ظاهر نمایندگان محترم مدعی این هستند که برخورد حزبی و جناحی نداشته و نمایندگان مردم هستند در عمل باید گفت که متأسفانه برخی از آنان درگیر مناقشات حزبی شده‌اند و گرنه در چنین شرایطی به مهمترین مسایل کشور توجه ویژه می‌داشتند.

توصیه‌ای که مشفقانه می‌توان با این عزیزان داشت اینکه به دردهای واقعی مردم توجه کنند، مشکلات عمده‌ای را که در کشور وجود دارد بهتر ببینند. همه می‌دانیم که در حال حاضر فاصله‌های طبقاتی جامعه را به ستوه آورده است. بسیاری از مردم درگیر مشکلات اقتصادی سخت و دشوار هستند. برخی در تأمین نیازهای اولیه زندگی خود درمانده‌اند و در عین حال می‌بینند که چگونه عده‌ای با درآمدهای آن چنانی جلوی چشمشان نمایش شکوه و تجمل و اسراف می‌دهند. مردم می‌بینند که در خانه چند تحصیلکرده بیکار دارند جوانانشان در آستانه ازدواج سالهاست که در حسرت تشکیل زندگی مانده‌اند، مشکل اجاره خانه امانشان را بریده، با وجودی که صبح تا شب در یکی دو جا کار می کنند باز هم خرجشان با دخلشان نمی‌خواند. می‌بینند که رکود اقتصادی کار و کاسبی‌ها را از رونق انداخته و به بیکاری دامن زده، می‌بینند که جوانان نخبه و تحصیلکرده‌شان گروه گروه از کشور خارج می‌شوند و بسیاری از آنها که نخبه هم نیستند اما تحصیلکرده‌اند در این آرزو به سر می‌برند که بتوانند در خارج از کشور کاری برای امرار معاش و فرصتی برای زندگی و استفاده از مواهب حیات پیدا کنند تا عمرشان در بیهودگی و افتادن در خطر اعتیاد و فساد تلف نشود و مردمی که می‌بینند سوءاستفاده‌ها و رانت‌ها و ویژه‌خواری‌ها فرصتی به آنها برای بروز استعدادهایشان و استفاده از ثروت ملی نمی‌دهد و در عین حال می‌شنوند و می‌خوانند که نمایندگانشان در مجلس دغدغه‌های دیگری دارند قطعا اعتمادشان را از دست خواهند داد.

در شرایط حاضر مسایل کلان دیگری هم برای آنکه نمایندگان مردم با دغدغه تمام نسبت به آن حساس باشند وجود دارد. از جمله اینکه مهمترین اولویت کشور در حال حاضر توجه به مسأله آب و حفاظت از منابع آبی در کشور است که نیازمند تصمیمات عاجل و فوری است. انتظار این است که نمایندگان محترم تا فرصت باقیست به این نکته مهم توجه کنند که اگر حال به فکر تأمین آب و تقویت سفره‌های آب زیرزمینی نباشند فردا آنقدر زمین‌های قابل کشت ما کم می‌شوند و آنقدر کشتزارهای ما تبدیل به زمین‌های بایر و خشک می‌شود و آنچنان آب پشت سدهایمان تحلیل می‌رود که مجبوریم با خجالت و شرمندگی تمام یک سرزمین خشک را تحویل نسل آینده بدهیم و من تعجب می کنم که چرا کسی این خطر را جدی نمی گیرد. به اعتقاد نگارنده تمام قوای این مملکت، دولت و مجلس و قوه قضاییه، همه دانشگاهیان، رسانه‌ها، صدا و سیما، خبرگزاری‌ها و محافل علمی و سازمان‌های ذیربط از جمله وزارت نیرو و سازمان محیط زیست باید اقدامات عاجل و فوری در این مورد به عمل بیاورند. باید به همه آگاهی داد و بیش از همه نمایندگان مردم باید این دغدغه را مطرح کنند و قوانین لازم را تهیه و دولت را برای ساماندهی این امر و ارائه لوایح لازم به مجلس تحت فشار بگذارند.

آنچه که از نمایندگان توقع می‌رود این است که به عهد و پیمانی که با مردم بسته‌اند وفادار بمانند. آنها وامدار این حزب و آن جناح نیستند و حتی حق ندارند به منافع خود یا این گروه و آن جناح اندیشه کنند.

آنها وکیل ملتند. اولویت‌های کشور کدامند؟ ما خیلی وقت نداریم. نزد خدا و مردم و نسل‌های آینده مسؤولیم. این کشور برای رشد و آبادانی و پیشرفت به دلسوزی و برنامه‌ریزی بهتر و بیشتری نیازمند است. به مسایل مهم و اصلی توجه کنیم. باید دست به دست هم بدهیم تا کشوری در تراز نام بزرگ ایران بسازیم و این ساختن نیازمند همدلی و همراهی، درک اولویت‌ها و ضرورت‌ها، استفاده از تمام ظرفیت فکری و کارشناسی نیروهای انسانی موجود در کشور و حتی ایرانیان دلسوز و علاقمند خارج از کشور است.

اگر نتوانیم اولویت‌های مهم کشور را شناسایی کنیم و درگیر بازی‌های جناحی و حزبی شویم نزد خدا، مردم و نسل آینده شرمسار خواهیم ماند. ■

هیچ چیز مانند نماز، بینی شیطان را به خاک نمی‌مالد
● امام مهدی (عج)

نامه‌های بی‌واسطه

روز خبرنگار و یک غفلت

روز هفده مرداد روز خبرنگار است که هر ساله در سراسر کشور از خبرنگاران فعال و پیشکسوتان عرصه مطبوعات قدردانی به عمل می‌آید ، در شهر مااین مراسم خیلی کمرنگ برگزار شد و آن طور که باید و شاید از فعالان عرصه خبرنگاری یادی نشد زیرا در شهر کوچک ما به علت عدم وجود امکانات کافی خبرنگاران برای تهیه گزارش و خبر سخت در مضیقه هستند و جا داشت که مسئولین استان و شهرستان بیشتر از حد معمول از خبرنگاران این شهر حمایت می‌کردند اما این طور نشد. اگر چه مسئولین صادقانه در راه برگزاری این مراسم کوشش کردند اما قدیمی‌ترین خبرنگار شهرستان از دید آن‌ها دور ماند و از زحمات پنجاه ساله ایشان تقدیر و تشکری به عمل نیامد. مرحوم حسنعلی اسلامیان قدیمی‌ترین خبرنگار و نمایندگی مطبوعات کشور در شهر برازجان بود که نزدیک به نیم قرن در عرصه مطبوعات فعالیت می‌کرد. وی علاوه بر خبرنگاری نمایندگی فعال نشریات موئسسه اطلاعات را نیز به عهده داشت. او شهر برازجان و تمام نقاط دشتستان بزرگ را زیر نگین فعالیت مطبوعاتی خویش قرار داده بود اما در مراسم روز خبرنگار یادی از وی نشد و اینک این نامه به پاس گرامی داشت نیم قرن فعالیت مطبوعاتی ایشان جهت درج در مجله اطلاعات هفتگی (قدیمی‌ترین مجله هفتگی کشور) از طرف عده‌ای از طرفداران پر و پاقرص مجله اطلاعات هفتگی به رشته تحریر در آمده است. متاسفانه صبح بیست و دوم مرداد حسنعلی اسلامیان قدیمی‌ترین خبرنگار مطبوعاتی دشتستان در اثر سکته قلبی و بعد از پنج روز که در کما به سر می‌برد دار فانی را وداع کرد.

روحش شاد

مرتضی انوشه ـ برازجان

یارانه نوزادان چه شد؟

برخی از خانواده‌ها به دلیل پرداخت نشدن یارانه به نوزادان از مسئولان ستاد هدفمندی یارانه‌ها گلایه‌مندند. از سویی مردم به داشتن فرزندان بیشتر تشویق می‌شوند اما همین فرزندان پس از به دنیا آمدن از دریافت یارانه محروم می‌گردند!

به عنوان نمونه **عابدین**، پدری که به تازگی صاحب فرزند شده است، می‌گوید:

مسئولان سازمان ثبت احوال به ما گفتند پس از این که برای فرزندتان شناسنامه گرفتید، نام او برای دریافت یارانه نقدی در لیست یارانه‌گیران ثبت می‌شود، ولی تاکنون خبری نشده است!

داود شعبانی رهبر می‌گوید: متوجه نشدیم چرا یارانه نوزاد ما واریز نشده است. مشخص نیست آیا پس از این که شناسنامه فرزندمان را گرفتیم، نام او را در فهرست یارانه‌بگیران قرار داده‌اند یا نه؟

وی می‌افزاید: برای پُر کردن فرم یارانه نوزاددان به یکی از مراکز "پلیس +۱۰" مراجعه کردم ولی من را به ستاد هدفمندی یارانه‌ها واقع در خیابان فاطمی ارجاع دادند. پس از مراجعه به آن ستاد، مسئولان مربوط اعلام کردند که هنوز دستورالعملی در این زمینه به ستاد ابلاغ نشده است!

فاطمه یکی دیگر از والدین می‌گوید وقتی برای فرزندمان شناسنامه گرفتیم به ما گفتند که نام فرزندتان به طور آنلاین برای دریافت یارانه نقدی در فهرست قرار گرفته است، در حالی که این طور نیست و مراجعه به دفتر پلیس +۱۰ و ثبت احوال نیز بی‌نتیجه بود...

این‌ها درددل‌های گروهی از والدینی بود که به تازگی صاحب فرزند شده‌اند. به راستی مردم برای دریافت یارانه‌های نقدی تا چه زمانی باید دوندگی کنند و چشم انتظار باشند؟! چرا مسئولان به وعده‌های داده شده عمل نمی‌کنند؟ آیا نبود بودجه لازم مانع پرداخت یارانه‌های نقدی نوزادان شده است؟ و یا...

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

زنی تنها نیازمند کمک فوری

اخیرا به عنوان خبرنگار محلی دیداری از بیمارستان جوادالائمه مشهد داشتم. در آنجا خانمی را دیدم که سرپرست خانوار است، دارای ۵ فرزند و تحت پوشش کمیته امداد... تا به حال دو مرحله عمل جراحی انجام داده و شدیداً به ۵ میلیون تومان پول نیازمند است که توان پرداخت آن را ندارد و کمیته امداد هم نتوانسته آن را تقبل کند. شخصاً مشاهده کردم که چگونه مستأصل مانده است و دستش از همه جا کوتاه... استشهاد محلی نیز تهیه شده که نشان می‌دهد این خانم به علت عمل جراحی قلب در بیمارستان تحت درمان قرار گرفته و مدتی است که به خاطر مشکلات جسمانی ترخیص نشده و ضمنا برای ترخیص پول تسویه حساب ندارد. از همه خیرین عزیزی که مایلند به این مادر بی‌سرپرست که جز خدا هیچ پناهی ندارد کمک کنند با روابط عمومی تماس حاصل نمایند یا مستقیما با بیمارستان جوادالائمه در مشهد تماس گرفته و نسبت به کمک به این بیمار اقدام نمایند.

محمد حسین شریفان خبرنگار مجله در اسفراین

غزه تنها نیست

مردمان غزه! ما با شما همدردیم. نام فرزندانمان محمد است و علی، فاطمه است و حسین. سر برگ نامه‌هایمان مزیّن است به نام الله، کتابمان قرآن است. اینجا کسی، با گل‌های محمدی بیگانه نیست. افتخار می‌کنیم نان خود را با شما قسمت کنیم!

سوز زخمهای شما را احساس می‌کنیم. چون هنوز، زخمهای خودمان التیام نیافته است. آنهایی که در دوران دفاع مقدس شیمیایی شده‌اند در قید حیات‌اند، به سختی نفس می‌کشند! دستهایمان را، با دستهای شما پیوند می‌زنیم تا، گل محبّت شکوفه کند. ما و شما، در یک روز بهاری، در کوچه‌های ترمیم یافته غزه، عشق را به تماشا خواهیم نشست.

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** مصطفی بیان از نیشابور**

نامه‌ها و مطالب شما خواننده فعال و ادیب اهل فرهنگ به دستم می‌رسد. همچنین در آخرین نامه کتاب **غذا در نهج‌البلاغه** شما نیز به دستم رسید که به دوستان گفتم که نسبت به معرفی آن اقدام کنند. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

*** عبدالله خورشیدی از سقز**

چند مطلب تازه از شما توسط نمابر به دستم رسید. ان شاءالله به تدریج از آنها در همین صفحه استفاده خواهیم کرد. سرافراز باشید.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

درباره مشکلات خانم حکمت هفته گذشته مطلبی در جنگ هنر به چاپ رسیده است. متأسفانه رشد فاصله‌های طبقاتی بیشترین فشار را بر طبقه متوسط وارد آورده و خدا کند ما به شرایطی نرسیم که تنها دو قشر فقیر و غنی داشته باشیم و طبقه متوسط تبدیل به طبقه فقیر بشود. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید عدالت با حرف و شعار محقق نمی‌شود، بلکه باید با توزیع عادلانه ثروت، مقابله با رانت، سواستفاده، فساد و رشوه و در کنار آن رشد اشتغال و بیمه‌های اجتماعی جلوی گسترش فقر و نابرابری را گرفت. در مقاله دیگرتان به کم‌فروشی اشاره کردید باید بگویم کم‌فروشی و گرانفروشی از جمله گناهانی است که خداوند به راحتی از آن نمی‌گذرد به خصوص اگر در مورد سلامت مردم و گرانفروشی یا احتکار داروهای مهم مردم باشد. من هم چون شما معتقدم با این دسته از متخلفین باید با شدت بیشتری برخورد کرد. پیشنهاداتی را هم که در مورد مجله به آن اشاره کرده‌اید با دوستان در میان خواهم گذاشت. برخی از آنها می‌تواند عملی شود. برای تماس با خود من نیز لازم نیست خوانندگان در نوبت بمانند یا اینکه وقت قبلی بگیرند. معمولا ۴ تا ۵ بعداز ظهر روزهای شنبه و ۴شنبه همه می‌توانند با تلفن روابط عمومی تماس گرفته و مستقیم با خود من هم صحبت کنند. غروب‌ها نیز اکثرا خودم به تلفن‌ها جواب می‌دهم. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** عبدالکریم شکرچی باغبادران**

برای شما خواننده و خبرنگار پرسابقه آرزوی موفقیت دارم و مطلب اشاره شده را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد. خدا نگهدار شما باشد.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

مطلب جدید شما به دستم رسید. به تحریریه سپرده‌ام تا در یکی از صفحات مجله خلاصه‌ای از گزارش شما را منتشر کنند. سلامت باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مراقب آنچه که می گویید باشید!



در جوانی زندگی خانوادگی وحشتناکی داشتم. تنها به این دلیل به مدرسه می‌رفتم که بتوانم چند ساعتی از خانه دور باشم و خودم را میان بچه‌های دیگر گم کنم. عادت کرده بودم مثل یک سایه، بی‌سر و صدا به مدرسه بروم و به همان شکل به خانه برگردم. هیچکس توجهی به من نداشت، من نیز با کسی کاری نداشتم. ترجیح می‌دادم هیچ توجهی را به خود جلب نکنم زیرا باور داشتم همه از من بدشان می آید. گرچه در خلوت خود تمنای دیده شدن و توجه را داشتم.

تا اینکه "لنی" به مدرسه ما آمد. لنی دبیر ادبیات انگلیسی دبیرستان ما بود. با ریش کم پشتی که تمام صورتش را پوشانده بود و لبخند دلنشینی که همیشه بر لب داشت. ریز نقش و پر جنب و جوش بود و اصرار داشت او را با نام کوچک صدا بزنیم. برای اولین بار در زندگی‌ام کسی به من توجه کرد و با من مهربان بود! برای اولین بار در زندگی‌ام کسی مرا می‌دید. لنی متاهل بود و یک فرزند داشت. عاشق همسرش بود و معلوم بود که توجهش به من رنگ دلباختگی ندارد. گاهی پس از پایان ساعت درس در مدرسه می‌ماند و با هم حرف می‌زدیم. از اینکه به حرفهایم گوش می‌داد، تعجب می کردم اما لذت می‌بردم.

لنی توانست نظر مرا نسبت به خودم تغییر دهد. او به من گفت که می‌توانم یک نویسنده شوم. گفت نوشته‌هایم پر از احساس هستند و او از خواندنشان لذت می‌برد. ابتدا باور نکردم. خودم را موجود بی‌ارزشی می‌دانستم که کاری از او ساخته نیست و ایمان داشتم لنی به خاطر تشویق من دروغ می گوید. اما او یک بار در میان کلاس و در برابر چشم تمام همکلاسی‌هایم، به خاطر متن ادبی‌ای که نوشته بودم، برایم دست زد و به همه گفت که من می‌توانم یک نویسنده بزرگ شوم. زمانی که به اتاق آموزگاران می‌رفت، دیدم که در راه با سایر دبیران در مورد من و متنی که نوشته بودم، حرف می‌زند.

همان روز تصمیم گرفتم یک نویسنده شوم چون لنی این طور می‌خواست. اما متاسفانه اغلب میان آنچه که می‌خواهید و آنچه که واقعاً انجام می‌دهید، سال‌ها فاصله وجود دارد و من زمانی شروع به نوشتن کردم که بیست سال از آن روز می گذشت.

در همان سالی که لنی مرا تحسین کرد، به دلیل مشکلات شدید خانوادگی، کشیدن سیگار را در پانزده سالگی شروع کردم. سال بعد، هم مشروب می‌خوردم و هم مواد مخدر استعمال می کردم. هنوز هم لنی را دوست داشتم و با اینکه دیگر معلم من نبود، او را گاه گاهی می‌دیدم تا اینکه خبردار شدم لنی مبتلا به سرطان شده است. از شدت غم داشتم دیوانه می‌شدم. به خودم، دنیا و به خدا بد و بیراه می گفتم. نمی‌دانستم چرا مردی به این خوبی باید در جوانی از دنیا برود (زمانی که جوان هستیم انتظار داریم دنیا به همان شکلی باشد که ما می‌خواهیم). به دیدنش رفتم. برخلاف آنچه که تصور می کردم، با اینکه لاغر و رنگ پریده شده بود، آرام و خوشرو بود. همان لبخند همیشگی را بر لب داشت و مثل همیشه از دیدن من خوشحال شد. رفته بودم تا به او دلداری بدهم و به زندگی امیدوارش کنم اما گریه امانم را برید و نتوانستم هیچ حرفی بزنم. در عوض او بود که مرا دلداری می‌داد و می‌خواست به زندگی امیدوارم کند. از من خواست اعتیاد را ترک کنم و زندگی را دوست بدارم چون ارزش دوست داشته شدن را دارد.

تنها چند روز بعد از ملاقاتم با لنی از خانه فرار کردم و به لندن رفتم.

بیست سال گذشت. از تمام مردم و از خودم متنفر بودم. هیچ اعتقاد، هیچ باور و هیچ ایمانی را قبول نداشتم. تمام روزهای این بیست سال را در اعتیاد و فساد غوطه خوردم.

روزی به طور اتفاقی و برای اینکه از سرما فرار کنم، وارد یک گالری نقاشی شدم. درون گالری یکی از همکلاسی‌های قدیمی‌ام را دیدم. گفت لنی یک سال پس از فرار من، با زندگی وداع کرده است. گفت یک بار با بقیه بچه‌ها به دیدن لنی رفته بود. تنها یک هفته قبل از مرگش. لنی به آنها گفته بود که ایمان دارد من روزی نویسنده بزرگی خواهم شد. نویسنده‌ای که همکلاسی‌هایم به آشنایی با او افتخار می کنند. برای اینکه نگاه تمسخرآمیز همکلاسی سابقم بیش از آن آزارم ندهد، به سرعت از گالری بیرون آمدم و به آپارتمان کوچک، کثیف و حقیرم پناه بردم. ساعت‌ها گریه کردم. برای اولین بار احساس کردم لیاقتم بیش از این زندگی نکبت باری است که برای خودم درست کرده‌ام. برای اولین بار دعا کردم و از خدا خواستم کمکم کند تا بتوانم همان کسی شوم که لنی انتظار داشت.

قبل از اینکه بتوانم به رویای آموزگارم جامه عمل بپوشانم، دو سال طول کشید تا توانستم اعتیادم را ترک کنم و خودم را به طور کامل از منجلابی که در آن گرفتار شده بودم، نجات دهم. در تمام این مدت، هر روز این جمله لنی را تکرار می کردم: "روزی نویسنده بزرگی خواهم شد."

زمانی که برنده جایزه بزرگ ادبی انگلستان شدم، در مصاحبه مطبوعاتی‌ام گفتم:

"هرگز از قدرت کلمات غافل نشوید. گاه یک جمله ساده می‌تواند زندگی فردی را به طور کامل دگرگون کند، می‌تواند به او زندگی ببخشد و یا زندگی را از او دریغ کند. خواهش می کنم مراقب آنچه که می گویید باشید!"

کاترین رایان، نویسنده داستان‌های کوتاه و برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ ادبی انگلستان

آموزش بادکنک

شکسپیر میگه:

اگه یه روزی فرزندی داشته باشم، بیشتر از هر اسباب بازی دیگه‌ای براش بادکنک می‌خرم...

بازی با بادکنک خیلی چیزها رو به بچه‌ها یاد میده...

بهش یاد میده که باید بزرگ باشه اما سبک، تا بتونه بالاتر بره...

بهش یاد میده که چیزای دوست داشتنی میتونن توی یه لحظه، حتی بدون هیچ دلیلی و بدون هیچ مقصری از بین برن... پس نباید زیاد بهشون وابسته بشه!

و مهم‌تر از همه، بهش یاد میده که وقتی چیزی رو دوست داره، نباید اونقدر بهش فشار بیاره که راه نفس کشیدن رو ببنده، چون ممکنه برای همیشه از دستش بده...

و اینکه وقتی یه نفر و خیلی واسه خودت بزرگ کنی در آخر میترکه و تو صورت خودت می‌خوره...

می‌خوام ببینه بادکنک با این که تمام زندگیش بسته به یه نخه اما بازم توی هوا می‌رقصه...

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب دوره مسئولیت آیت‌ا... آملی لاریجانی بر ریاست قوه قضاییه راتمدید کردند
* رئیس جمهوری: حمایت از دولت، پشتیبانی از ملت است
* ۳۱۲ نفر از پیروان مذهب ایزدی توسط داعش در شمال عراق قتل عام شدند
* «حامد صداقت» شمشیرباز قهرمان ربوده شده ایرانی در خاش آزاد شد
* یارانه متولدین جدید پرداخت می‌شود
* حجت‌الاسلام‌والمسلمین طائب: ضربه‌خوردگان از فتنه ۸۸ با فرهنگ عزاداری مشکل دارند
* احتمال کاهش مجدد نرخ سود بانکی افزایش یافت
* رئیس انجمن خودروسازان: منتظر کاهش قیمت نباشید
* مدیر کل آژانس بین المللی انرژی اتمی با رئیس جمهور دیدار می کند
* رئیس مجلس: بزرگترین مساله جهان اسلام فلسطین است
* وزیر کشور: مرزهای ایران در امنیت کامل است
* پرونده سعید مرتضوی در انتظار ابلاغ احضاریه است
* تعدادی از وکلا در خصوص شیرهای آلوده شکایتی را علیه وزارت بهداشت و موسسه استاندارد در دادسرا ثبت کردند
* جهرمی مدیرعامل سابق بانک صادرات متهم پرونده فساد سه هزار میلیاردی از اتهاماتش بی‌اطلاع است
* درپی استعفای نواز شریف آمادگی برای برگزاری انتخابات، پاکستان هم شلوغ شد
* جریمه دیرکرد خودروهای بدون بیمه بخشیده می‌شود
* حذف روغن پالم، قیمت لبنیات را چرب کرد
* قطعنامه شورای امنیت و عملیات نظامی گسترده علیه داعش
* اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: می‌خواهند دولت را وارد حاشیه کنند تا از حل مشکلات مردم بازماند
* قانون مشاغل سخت و زیان آور اصلاح شد
* کمیسیون اجتماعی مجلس با افزایش سن بازنشستگی مخالفت کرد
* ارتش اوکراین مواضع جدایی طلبان را در "دونتسک" بمباران کرد
* پیشروی ارتش سوریه در حلب با موفقیت انجام شد
* اعتراض گسترده مردم نیویورک علیه نژادپرستی در آمریکا
* مردم لیبی: مداخله خارجی را تحمل نمی کنیم

رضا کیان

لیبی در آستانه انفجار داخلی



ادامه جنگ و درگیری‌های خیابانی در لیبی که همانند کوه یخ به هر سمتی در حال حرکت است. مدتی است که این کشور را در شرایط بسیار خطرناک و در آستانه یک انفجار بزرگ سیاسی - امنیتی قرار داده است. طرابلس و بنغازی که از چند ماه گذشته صحنه درگیری‌های خونین میان گروه‌های مسلح تروریستی و ارتش لیبی بوده‌اند، این درگیری‌ها در هفته‌های اخیر تشدید شده و ده‌ها کشته و صدها زخمی بر جای گذاشته است. به بیان دیگر پس از گذشت ۳ سال از سقوط نظام معمر قذافی در لیبی، دولتمردان و سیاستمداران این کشور هنوز از برقراری ثبات و امنیت در کشور و عبور از مرحله انتقالی به تشکیل دولتی پایدار ناتوان بوده‌اند؛ به گونه‌ای که هر روز بحران جدیدی در این کشور بروز کرده و دورنمای ثبات و امنیت در این کشور حساس آفریقایی با مخاطرات جدی مواجه شده است

بحرانی‌تر شدن اوضاع لیبی و تعطیلی سفارتخانه‌های خارجی

اما در این میان بحرانی‌تر شدن اوضاع لیبی و طرابلس باعث شده که بسیاری از کشورهای غربی به خروج کارکنان سفارت و نیز اتباع خود از این کشور اقدام کنند. انگلیس و لهستان آخرین کشورهایی هستند که تعطیلی موقت سفارتخانه‌های خود را اعلام کرده‌اند. این در حالی است که بسیاری از اتباع کشورهای خارجی دیگر و بویژه مصری‌ها از طریق مرز تونس از لیبی خارج شده‌اند که تراکم افرادی که قصد عبور از مرز را داشتند، باعث شده است بازرسی مرزی به طور موقت بسته شود. هم اکنون این نگرانی وجود دارد که لیبی به دولت شکست خورده‌ای تبدیل شود .

ریشه یابی درگیری‌های کنونی لیبی

بی شک ریشه درگیری‌های خونبار کنونی در لیبی را باید در تابستان سال ۲۰۱۲ میلادی جستجو کرد. چرا که در آن مقطع زمانی که کنگره ملی (پارلمان) تشکیل شد، نزاع‌های متعدد میان دو فراکسیون اصلی (اخوان المسلمین و ائتلاف نیروهای ملی) بروز کرد که به تدریج توان دولت را در مدیریت دوران انتقالی، تشکیل ارتش ملی، مبارزه با فساد و تدوین قانون اساسی تحلیل برد. در نتیجه چنین شرایطی، برخی گروه‌های قدرت طلب که به واسطه قانون عزل سیاسی به حاشیه رانده شده بودند، از پتانسیل شرایط موجود استفاده کرده و با حمایت‌های خارجی بر طبل اختلاف و تفرقه در لیبی کوبیدند. اما در این بین مهمترین نیرویی که از چندی پیش بشدت مشغول جنگ و درگیری با دولت است نیروهای وابسته به ژنرال "خلیفه حفتر" می‌باشند که ماه‌ها قبل از ارتش جدا شدند .ژنرال حفتر شخصی است که ۲۰ سال از عمر خود را در آمریکا گذرانده و دیدارهایی نیز با سران عربستان و غرب داشته است. او در اواخر سال گذشته، طی بیانیه‌ای دولت و مجلس را غیرقانونی اعلام کرده بود و از آن زمان از اقدامش به عنوان کودتا یاد شده است. اما چون آن بیانیه مورد استقبال قرار نگرفت، عملاً وارد صحنه شده و دست به اقداماتی زده است که بسیاری از تحلیلگران منطقه‌ای آن را شبیه کودتای السیسی در مصر می‌دانند و از این اقدام به عنوان تکرار حادثه مصر در لیبی یاد می کنند که بسیار به واقعیت نزدیک است.

بازیگران داخلی بحران لیبی

باید تأکید داشت که هرج و مرج و جنگ و خشونت در لیبی نتیجه درگیری طرفداران دو طرح در این

کشور می‌باشد که بازیگران اصلی بحران داخلی لیبی را نیز تشکیل می‌دهند :

اخوانی‌های هم پیمان وهابیت

یکی از بازیگران جنگ داخلی لیبی، اخوانی‌های هم پیمان وهابیت هستند که رؤیای پیاده‌سازی مدل "اسلام سیاسی" را در سر می‌پرورانند و مخالف وضع موجود هستند. رهبری این جریان را "خلیفه بلقاسم حفتر" از فرماندهان ارتش قذافی بر عهده دارد که در سال ۱۹۸۰ به آمریکا گریخت و بعد از انقلاب لیبی در ۲۰۱۱ مجدداً به کشور بازگشت. هواداران حفتر عمدتاً دارای پیشینه نظامی و عضویت در ارتش قذافی هستند. وی خود را فرمانده "ارتش ملی" می‌خواند و نیروهای تحت امر خود را که همانند دیگر شبه نظامیان لیبیایی متشکل از گردان‌های مسلح مردمی است، نماینده دولت می‌داند. تنها تفاوت نیروهای تحت امر حفتر با دیگر گروه‌های مسلح لیبیایی برخورداری آن‌ها از نظم و انضباط بیشتر است که ناشی از حضور عناصر ارتشی در میان آن‌ها می‌باشد .

ژنرال حفتر در جنگ بر علیه دولت مرکزی لیبی از حمایت برخی جریان‌های مسلح دیگر نیز برخوردار است که بطور اجمال شامل گروه‌های ذیل می‌باشد:

گردان‌های **الصواعق و القعقاع** که در منطقه الزنتان واقع در شمال غرب لیبی فعال هستند و به لحاظ سازمانی تحت امر "ریاست ارکان و مرزبانی لیبی" قرار دارند؛ **فدرالیون** یا تجزیه طلب‌ها از جمله شورای برقه به ریاست "ابراهیم الجضران" و ارتش تحت امر وی به فرماندهی سرهنگ "حامد الحاسی" که مسؤلیت حفاظت از چاه‌های نفت و بنادر صدور آن را بر عهده دارند؛ **ائتلاف نیروهای ملی** که در فوریه سال ۲۰۱۲ میلادی توسط "محمود جبرئیل" رئیس سابق دفتر اجرایی شورای انتقالی لیبی تأسیس گردید؛ و چهارم **قبایل متحد قذافی** از جمله قبایل ورشفانه، ترهونه، ورفله بعلاوه شهرهای زلیتن در غرب لیبی که همگی در جریان انقلاب ۲۰۱۱ نیز به حمایت از قذافی برخاستند. این قبایل در دوران قذافی از جایگاه و نفوذ بالایی برخوردار بودند و پس از سقوط نظام قذافی به دلیل آشفتگی اوضاع امنیتی و از دست دادن پشتیبان خود، دچار نوعی ضعف و شکست شدند. علاوه بر اینها گردان‌های امنیتی مثل "نیروهای صاعقه" و "نیروهای دفاع هوایی" نیز به تازگی حمایت خود را از حفتر اعلام کرده‌اند. در مجموع می‌توان ادعا نمود که مردم مناطق غربی عمدتاً حامی حفتر هستند. همچنین منابع زیادی تأکید می کنند که گروه‌ها و جریانات مذکور بطور مداوم از کشورهای عرب حاشیه خلیج فارس کمک‌های مالی و غیر مالی دریافت کرده و برای همین است که کشورهای عرب حاشیه خلیج فارس از جمله قطر و عربستان و امارات و اردن متهم هستند که گروه‌های تکفیری در بنغازی را حمایت کرده و پایگاه نظامی را از کنترل ارتش لیبی خارج ساختند.

لیبرال‌ها و دولت مرکزی

بازیگر و جریان دوم حاضر در درگیری‌های لیبی، لیبرال‌هایی هستند که با نیروهای ملی هم پیمان شده‌اند. در واقع این جریان طیف وسیعی از نیروهای انقلابی را که علیه نظام قذافی بپاخاستند شامل می‌شود. نکته قابل توجه اینکه، این جبهه به رغم داشتن مشروعیت و وجهه قانونی، به دلیل فقدان هماهنگی میان اعضا از کارایی و توان بالایی برای اداره اوضاع کشور برخوردار نیست. اما مجموعه‌هایی که در ذیل این جریان حضور دارند عبارتند از:

کنگره ملی لیبی که متشکل از ۲۰۰ نماینده بوده و وظیفه قانونگذاری بعد از انقلاب و تشکیل دولت انتقالی را بر عهده دارد؛ اتاق **عملیات انقلابی لیبی** که مرکز فرماندهی و هماهنگی میان نیروهای شبه نظامی انقلابی است و در جریان انقلاب علیه قذافی تقریباً بیشترین نقش را بر عهده داشتند. فرماندهی این اتاق را "زیاد بلعم" بر عهده داشته و اعضای آن را گردان‌های رأف‌الله السحاتی، ۱۷ فوریه، شهدای الزنتان، عمر مختار و شهدای لیبی آزاد تشکیل می‌دهند؛



اخوان المسلمین که رهبری کنونی آن در لیبی را "بشیر الکبتی" بر عهده دارد که به دلیل مخالفت با نظام قذافی به مدت ۳۳ سال در خارج اقامت داشته و پس از سقوط نظام قذافی به لیبی بازگشت؛ انقلابیون **جبل نفوسه** که در شمال غرب لیبی واقع شده‌اند و عمدتاً قبایل آمازیغ در آن ساکن هستند. مردم این منطقه در زمان قذافی چندان مورد توجه حکومت مرکزی قرار نداشتند. لذا با آغاز انقلاب مردمی علیه نظام قذافی قیام کرده و پیروزی‌های بسیاری در مقابل گردان‌های قذافی کسب کردند. این قبایل اقدامات ژنرال حفتر را ادامه اقدامات قذافی دانسته و به مبارزه با وی برخاسته‌اند؛ **گردان‌های مصراته** که به شدت مورد حمایت مالی و سیاسی تجار ثروتمند و مجلس شیوخ مصراته قرار دارند. طبق آخرین برآوردهای صورت گرفته در حدود ۳۵ هزار نفر در این گردان‌ها حضور دارند؛ و در نهایت **نیروهای سپر لیبی** وابسته به ارتش ملی که در سرتاسر لیبی پراکنده هستند و به مثابه یک نیروی نظامی ذخیره در لیبی فعالیت می‌کنند. در مجموع می‌توان ادعا نمود که جریان انقلابی لیبی به رغم برخورداری از مشروعیت مبتنی بر قانون اساسی، تجهیزات پیشرفته و سلاح‌های سنگین، حمایت مستقیم از سوی مردم شهرهای مصراته، جبل نفوسه و جنوب لیبی و حضور عناصر با تجربه و آموزش دیده بنغازی و منطقه شرق لیبی، فاقد توان کافی برای مقابله با نیروهای حفتر هستند.

نقش بازیگران خارجی در گسترش دامنه بحران در لیبی

فرض مسلم این است که بسیاری از کشورهای منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای از جمله آمریکا در افزایش ناامنی‌ها و گسترش درگیری‌های داخلی لیبی نقش مهمی ایفا می کنند. بطوری که برخی کارشناسان با تأکید بر این نکته که حفظ آنارشی در لیبی از اصلی‌ترین سیاست‌های ایالات متحده آمریکا و غرب محسوب می‌شود، نقش آمریکایی‌ها را پررنگ‌تر از سایر کشورها می‌دانند. چنانکه ایالات متحده آمریکا سعی دارد در برهه فعلی انقلاب لیبی را از طریق دخالتهای ناتو به چالش کشیده و از مسیر اصلی خود منحرف کند.

در واقع کارشناسان بر این باورند که آمریکایی‌ها پس از کشته شدن سفیرشان در لیبی به دنبال انتقام‌گیری از مردم این کشور هستند و می‌توان گفت اقدامات خلیفه حفتر که ۲۲ سال در آمریکا آموزش دیده و در حال حاضر که این افسر بازنشسته به دنبال اخراج اخوانی‌ها از عرصه‌های سیاسی و امنیتی لیبی است را هم می‌توان در راستای خواسته‌های آمریکا دانست. بنابراین در یک تصویر کلی از نقش بازیگران داخلی در لیبی باید گفت، دولت‌های غربی و آمریکا از درگیری‌های عیان در لیبی بیشترین بهره را می‌برند چرا که به خوبی می‌دانند تداوم چنین شرایطی در لیبی و حاکمیت آنارشیسم در این کشور درست در راستای منافع منطقه‌ای آن‌ها قرار داشته و فرصت‌های بسیاری را برای غارت و چپاول منابع غنی این کشور در اختیارشان قرار می‌دهد. کما این که شرایط حاکم در لیبی و گسترش عمق و دامنه بحران در این کشور به رونق داد و ستد کارخانه‌های اسلحه سازی آمریکا و فرانسه نیز کمک شایانی کرده است.

دورنمای رخداد

در یک تصویر کلی از چشم انداز آتی تحولات لیبی باید اذعان داشت با توجه به شرایط کنونی، انتظار می‌رود روند ناآرامی‌ها در لیبی همچنان ادامه پیدا کند و سکوت و انفعال کشورهای غربی نیز تنها بر عمق و شدت درگیری‌ها در این کشور خواهد افزود. اکنون نبود دولت و پارلمان قوی و ضعیف بودن ساختار ارتش لیبی سبب شده تا برخی گروه‌های شبه نظامی کنترل برخی شهرها را در اختیار بگیرند. لذا هیچ کشوری در حال حاضر نفع خاصی در کمک به دولت لیبی برای خود نمی‌بیند، زیرا همه معتقدند که این دولت از اقتدار واقعی برخوردار نیست. از سوی دیگر، نیروهای شبه نظامی مخالف دولت به سلاح‌های ضد هوایی مجهزند و هیچ گونه مداخله خارجی را نیز بر نمی‌تابند. ■

من مایه امنیت زمینیان هستم، همانطور که ستارگان موجب امنیت آسمانیانند

امام زمان (عج)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

استاندار سفید

رفتار این استاندار نه تنها ستودنی است بلکه باید از سوی مدیران بالاتر به شکل رویه‌ای اجباری به دیگر مقامات دولتی هم تکلیف می‌شد

تخلف نکردن از ترس مجازات و تنبیه، هر چند رفتار پسندیده‌ای است اما چندان نشانی از اخلاق مداری ندارد و قابل تحسین نیست. در حالی که اگر کسی با وجود زمینه ارتکاب تخلف و بی آن که عقوبت و مجازاتی در کار باشد از انجامش خودداری کرد، باید به احترامش ایستاد و نامش را در فهرست حامیان واقعی اخلاق نوشت. خرج کردن از کیسه دولت و دارایی مردم، به بهانه انجام وظیفه، یکی از این بزنگاههاست. مدیران و کارمندانی که می‌توانند انجام وظیفه را بهانه کنند و مخارجی برای دولت و از محل بیت المال بتراشند که با قوانین معین و نظارتهای کنونی، کسی جریمه شان نخواهد کرد. نمونه‌های چنین رفتاری بسیار ساده یافت می‌شود. گلهای گران قیمت روی میز در مراسم دولتی و مناسبتها که در کل سال و در تمام مراکز دولتی اگر شمارش شوند و قیمت گذاری، عدد قابل ملاحظه‌ای به چشم خواهد خورد. آگهی‌های تسلیت و تبریک انبوهی که از سوی همین مراکز در بهترین و گران‌ترین صفحات مطبوعات منتشر می‌شود. بروشورها و گزارشهای رنگین و گران بها از عملکرد سالانه و فصلی همین مراکز که چاپ می‌شوند و معلوم نیست، جز چند نفر از بالادستی‌ها و رؤسا، چند نفر آنها را می‌بینند و می‌خوانند و.... در روزهایی که رفت اما سرانجام کسی پیدا شد که در یکی از صندلی‌های ریاست دولتی نشسته و به سادگی امکان استفاده از چنین امکاناتی را داشته و حتی اگر بخواهد به رفتار پیشینیان و هم قطارانش نزدیک شود، باید مانند دیگر مدیران دولتی، تشویق کننده این دست خرج کردن‌ها هم باشد اما با اعلام رسمی به تمام همکارانش، رویه‌ای را آغاز کرده که اگر همه گیر شود، سرمایه فراوانی در اختیار دولت قرار خواهد گرفت تا بسیاری از وظایف بر زمین مانده‌اش را به پایان رساند.



استاندار محترم چهارمحال و بختیاری در جریان

مرداد زرد

مرداد ۱۳۹۳، اتفاقی در شهر تهران افتاد و در حال ادامه یافتن است که حافظه تاریخی تهرانی‌ها، این اتفاق را تا پیش از این، از اوایل مهر ماه هر سال تجربه می‌کرد

دعوای میان مدیران دولت قبل و دولت فعلی بر سر بنزین‌های بی کیفیت و واردات و تولید آن، زمانی که بالا گرفت، هر دو طرف، دیگری را به آلوده کردن هوای تهران متهم کردند و گفتند که مسئول بی کیفیت بودن بنزین‌های مصرفی همان کسی است که ما با اشاره دست، او را نشان مردم می‌دهیم! از این اشاره کردن‌ها و متهم کردن‌ها، فعلاً البته سودی به مردم در حال تنفس در تهران نرسیده و کسی از سوی مقامات صلاحیت‌دار مورد تعقیب و پیگرد قرار نگرفته ولی اتکای مردم به درختان این شهر که جزو آخرین مدافعان واقعی پاکی هوا هستند، بیشتر شده. تا شاید درختان تهران با اکسیژنی که هر روز تولید می‌کنند، بتوانند در بین این دعواهای ادامه‌دار باعث ادامه نفس کشیدن مردم این ابر شهر شوند. درختانی که از ۱۲ ماه سال، باید ۶ ماه بهار و تابستان سبز باشند و این سبز بودن در این ایام را سابقه تاریخی همین درختها به ساکنان تهران آموخته بود. امسال اما نه تنها درختان تهران اند کی دیر تر به برگهای سبز آراسته شدند، بلکه در اتفاقی کم نظیر، بسیاری از آنها، از روزهای میانه مرداد یا حتی پیش از آن، شروع به زرد شدن و رفتن به خواب زمستانی کرده‌اند. اتفاقی که شبیه آن، چند سال قبل هم تکرار شد و برگهای پاییزی، در مرداد ماه



آب قرمز

تحصن نمایندگان اصفهان و انتشار خبر واردات آب از سوی وزیر نیرو، خط بحران آب را وارد محدوده قرمز رنگ کرد

از روزی که نمایندگان استان اصفهان در مجلس شورای اسلامی، بدون قرار قبلی، همگی به نهاد ریاست جمهوری رفتند و پشت در دفتر رئیس جمهور نشستند و بیرون نرفتند تا ایشان را ببینند و به وضعیت آب شرب و آب کشاورزی این استان بزرگ اعتراض و شکایت به بالاترین مدیر اجرایی کشور ببرند، کاملاً معلوم شد که بحران آب در ایران که تا پیش از این، تنها بر روی کاغذها و بر زبان سخنرانها بود، کاملاً احساس شده و فشار‌ها بر نمایندگان مردم، آنچنان افزایش یافته که تمام روشهای معمول و شناخته شده را کنار گذاشته و به تحصن و اعتراض مستقیم به رئیس جمهور روی آورده اند، بلکه بتوانند، چند روز دیگر، آب مورد نیاز همشهریان خود را تامین کنند. در حالی که همین نمایندگان محترم بهتر از هر کسی می‌دانند که اگر ماجرای آب در ایران با چنین رفتارهایی به سرانجام می‌رسید، باید بسیار پیشتر از این، حل شده بود. این تحصن و اعتراض تنها واقعه آبی هفته گذشته نبود، بلکه وزیر نیرو به عنوان متولی مدیریت آب در



سفر اخیر رئیس جمهور به این استان، هر گونه "خوش آمدگویی" "از سوی مراکز دولتی را برایشان ممنوع کرد. تا صدها و هزاران نوشته و پوستری که بی‌هیچ استفاده‌ای در چنین مراسمی برای خوش آمدگویی از پول بیت‌المال به هدر می‌رود، این بار در و دیوار شهر را پر و خزانه دولت را خالی نکند. نوشته‌هایی که معمولاً در چنین مراسمی بخش جدانشدنی تشریفات هستند و اگر نباشند عده‌ای بر خود خواهند لرزید که مراسم آن گونه که باید انجام نشد! و البته بسیاری از این صفحات چاپ شده و نوشته‌های آویزان شده بر درختها و تابلوهای شهر، بیش از اینکه به قصد احترام باشد به قصد تملق و چاپلوسی تهیه و تنظیم شده‌اند. شجاعت و جسارت این استاندار نه تنها ستودنی است که‌ای کاش مورد تشویق قرار می‌گرفت و از سوی مدیران بالاتر، برای دیگران هم اجباری می‌شد تا صرفه‌جویی و احتیاط که یکی از زیرمجموعه‌های اصلی اقتصاد مقاومتی است، دست کم در همین سال، اندکی توسعه یابد و ترویج شود.

■

تهران، قابل مشاهده شدند! سبزی درختان که از تهران می‌رود، اولین نشانه از آمدن آلودگی سنگین هوا، پیدا می‌شود، آلودگی که امسال، وزیر سابق نفت در دولت گذشته هم، طی مصاحبه‌ای عجیب، آن را وعده داد و گفت که منتظر آمدن پاییز باید باشیم تا آلودگی شدید هوای تهران دوباره بیاید و معلوم شود که ادعای مدیران جدید صنعت نفت و محیط زیست که می‌گفتند بنزین‌های استاندارد به کشور وارد شده، با واقعیت هیچ مطابقتی ندارد! در چنین روزهایی و با چنین مدیرانی، نوبت مدیران شهرداری تهران است که آستینی بالا بزنند و مشورتی با کارشناسان کنند و اجازه ندهند آخرین نشانه‌های پاکی هوای تهران، دو ماه زودتر از آنچه باید، شهروندان تهرانی را با ذرات معلق و دیگر آلودگی‌ها تنها گذارد.

■

کشور هم، خبر عجیبی را چندین بار تکرار کرد: اینکه مطالعات واردات آب از خارج مرزها به ایران آغاز شده و دولت، هر چند واردات آب و وابستگی کشور به آب خارجی را با امنیت کشور، چندان هم راستا نمی‌داند ولی به عنوان یکی از آخرین راه‌ها، ناچار به بررسی و مطالعه آن شده است و این ظاهراً یعنی قطع امید از داخل کشور برای ساماندهی معضل کمبود آب. از امسال به بعد، سخت‌تر و خطرناک‌تر از تحریم نفت ایران، تنگی مجاری آب در ایران خواهد بود، مشکلی که هیچ دولتی و مدیری نمی‌تواند آن را چاره کند مگر اینکه مردم بخواهند و در این مسیر فداکاری کنند.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

عشق حافظ و عشق معاصر

از روزی که هنر پدیدار شده، عشق نیز نمود هنری پیدا کرده اما عشق از آغاز بوده و هنر، معلول عشق است. روزگاری که خیلی پیش‌تر از عهد دقیانوس است، مردانِ شکارچی و غارنشین، در اعماق غارها و دور از چشمِ دیگران، به عشق شکار و به عشق سپاسگزاری از جانوری که شکارش می‌کردند، نقاشی‌هایی می‌کشیدند. مدت‌ها بعد این هنر نوع دیگری پیدا کرد که نیازش شکلی انسانی‌تر داشت. هنرمند با انگیزه‌ی ابراز وجود و خودی نشان دادن و با انگیزه‌ی انتقال احساساتش، به هنرآفرینی نشست. و بسیار گذشت تا شاعران و نقاشان و پیکرتراشان و موسیقیدان‌ها و... طلوع کردند و عشق و نیاز به بیان احساسات را وارد هنر کردند. در شعر فارسی، غزل قالبی است که مخصوص سخنان عاشقانه است. در دوبیتی و رباعی و مثنوی نیز از عشق سخن می‌گویند اما غزل است که فقط برای عاشقان ساخته می‌شود. عشق در هنر و زندگی چنان ارجی دارد که انسان را آدم و حوا می‌کند. فخرالدین عراقی داستانی دارد: واعظی بر منبر از عشق می‌گفت. روستایی از همه جا بی‌خبری آمد و گفت: "آ شیخ خر من گم شده. اعلام کن به هر کی پیداش کنه، مژدگانی میدم." واعظ گفت: "بشین و صبر کن!" و سخن از عشق را تمام کرد و از خلایق پرسید: "کسی هست که عاشق نشده باشد؟" مردی برخاست و گفت: "من!" واعظ به روستایی گفت: "هان خرت یافتم بیار افسار!"

یکی از شاعرانی که با عشق بسی نیکو مغازله‌ی شاعرانه فرموده، حافظِ خودمان است. او چنان عشق را خوب بیان کرده که شما اهل هر مکتبی که باشید، حافظ را از خود می‌دانید. عرفا می‌گویند عشق حافظ‌وار، عشق عرفانی است. عاشق‌های کوی و برزن می‌گویند عشقی که حافظ از آن حرف می‌زند، عشق زن و مردی است. فیلسوف‌ها می‌گویند عشق به هستی است. حتی کسی که عشق بورس است، برای خریدن بورس فلان کارخانه، با حافظ مشورت می‌کند. حالا ببینیم خودِ جناب حافظ به عشق چگونه می‌نگرد:

"جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند" حافظ عاشقی همیشگی است بنابراین عشقش به یک نفر خاص محدود نمی‌شود. او عاشق آفریده شده و عاشقانه نیز زندگی کرده. آدم عاشق، خشن نیست زیرا قلبش سرشار از مهربانی و دوستی است. عشق حافظ چنین است که از نَفَسِ فرشتگان ملول می‌شود اما برای این که دمی با دوست باشد، به هر کوششی دست می‌زند. حتی اگر مطمئن باشد به محبوب نمی‌رسد، باز هم کوشش می‌کند: "گرچه وصالش نه به کوشش دهند / هر قَدَرای دل که توانی، بکوش" او مثل عاشق امروزی نیست که اگر اس.ام.اس زد و محبوبش جواب نداد یا جوابی سرد داد، قهر کند و خشم به بازار بیاورد. او می‌گوید ای یار: "اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم "چرا؟ زیرا "جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را" حافظ مثل عاشق امروزی نیست که می‌گوید عاشق فلانی هستم اما از او کلی گلایه می‌کند. حافظ معتقد است کسی که لاف عشق می‌زند و از محبوبش گله می‌کند، لاف عشقش خلاف است و حق همین است که به هجران دچار شود. حافظ مدام تأکید می‌کند که وارد وادی عشق نشو. چرا؟ زیرا کار هر بُز نیست خرمن کوفتن / گاو نر می‌خواهد و مردِ کهن. و این یعنی عاشق باید پرجنبه و با گذشت و صبور و مهربان و در یک کلام: "عاشق" باشد. چرا حافظ می‌گوید: "در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم این است که مجنون باشی"؟ حتی می‌گوید حواست باشد که "سر می‌شکند دیوارش" "یکی از خطرهایش افسردگی است. اگر معشوق به عاشق روی خوش نشان ندهد، عاشق افسرده می‌شود. و آدمی که افسرده شود، حسابی از قطار زندگی عقب می‌ماند. خطر دیگرش خشم است. اگر معشوق، به عاشق سخنی تلخ گفت یا به حرفش گوش نکرد، عاشق امروزی خشمگین می‌شود و فریاد می‌کشد: "چیه؟ فکر می‌کنی تو خمار یشم؟" اما حافظ می‌گوید: "باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش" عاشق امروزی وقتی که دید معشوق هیچ رقم راه نمی‌دهد، او را به دشنام می‌کشد، تهدید می‌کند که "عکساتو میذارم تو فیسبوک تا همه بفهمن مالی نبودی و تو کوچه بازار هزار تا از تو خوشگل‌تر ترش هس. فِک کردی کی هَسّی که به اس.ام.اس من جواب نمیدی؟" ببینید حافظ چه می‌گوید: "دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد // صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد // حافظ به ادب باش که واخواست نباشد / گر شاه، پیامی به غلامی نفرستاد" حافظ با تربیت است. صد نامه می‌فرستد و محبوبش جوابی نمی‌دهد و حافظ می‌گوید: "اشکالی نداره. تو عزیز و بزرگواری و خوب نیست باز خواست کنم که چرا جواب ندادی"

حافظ که انسان‌شناسی بی‌بدیل است، به عاشقان درس‌هایی می‌دهد: "حافظا گر نروی از در او، هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند." اگر بی‌محلی می‌کند، گیر نده و هی در خانه‌اش را نزن و هی برایش پیامک نفرست. صبر کن. طبق قانون دوری و دوستی، خودش اس.میده. عاشق امروزی با محبوبش غرور دارد. حافظ می‌گوید: "ای که دائم به خویش مغروری / گر تو را عشق نیست، معذوری" رضایت حافظ، در خرسندی محبوب است. کدام محبوب؟ همان که هم "آن" دارد هم "این". یعنی هم سیرتش زیباست هم صورتش. هر کس که کلاهش را کج گذاشت و با غرور نشست و راه رفت، در مکتب حافظ لایقِ کلاهداری و سروری نیست. و صد البته که اگر دنبال محبوبی بروی که در میان ستاره‌ها، ماه است و خورشید، هزار دردسر دارد اما حافظ این دردها را به جان می‌خرد زیرا می‌داند محبوبش هرچه والامقام‌تر باشد، عاشق نیز والاتر و انسان‌تر می‌شود. و همین انسان شدن است که حافظ را عاشقِ عشق می‌کند.

ادامه دارد

برای حسود، هر آنچه از سرش می‌آید، کافی است

امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار



گزارش و عکس:
محمّد احمدوند

رشت، شهر مهربانی، سرسبزی، و حماسه


آرامگاه میرزا کوچک خان


موزه میراث روستایی رشت

وقتـی دبسـتان می‌رفتیم این شـعر را به خاطر ریتم سـریعش زود حفظ می‌شـدیم: **بـاز باران، با ترانــه، با گهرهای فراوان، می‌خـورد بر بام خانه، یـادم آرد روز بـاران، گردش یـک روز دیرین، خوب و شـیرین، توی جنگلهـای گیلان....** گیلان یعنی جنگل، یعنی سرسـبزی گسترده. شهر رشت مرکز اسـتان گیلان یک مقصد گردشـگری عالی اسـت. می‌توان این شـهر را مرکز اقامت خود قرار داد و بعد هر روز به یکی از شـهرهای همجوار مثل لاهیجان، آسـتانه اشرفیه، فومن و روستای معروف ماسوله، رودبار معروف به شهر زیتون، منجیل شهره به شـهر بادها و نیروگاههای بـادی، و بندر انزلی، و زیبا کنار رفت و برگشـت. از شهر رشت دسترسی به دریا و تفریح در اماکن خاص و سـاماندهی شده آسان و حدود نیم سـاعت زمان می‌برد. خود شهر رشت هم دیدنی است، شهری حماسه ساز در تاریخ ایران، شهری سرسـبز، با مردمی به غایت مهربان. مردمی کـه صمیمانه شـما را می‌پذیرند، شـما را راهنمایی می‌کنند، و اگر مشـکلی داشته باشید حل می‌کنند. بازدید از شهر رشـت می‌تواند برای شـما ترکیبی از یـک بازدید تاریخی، طبیعـی، و زیارتی باشد. از نظر تاریخی یکی از مهمترین اتفاقات کشور مـا یعنی قیام جنگل با مرکزیت این شـهر رخ داده اسـت. آرامگاه رهبر این قیام یعنـی میرزا کوچک خان جنگلی با معماری خاص شـمالی آن در محله سـلیمان داراب همه روزه پذیرای خیل علاقمندان این قهرمان ملّی اسـت. در کنار این آرامگاه معمولاً بازارچه‌ای دایر اسـت که در آنجا می‌توانید جنب و جوش و شلوغی خاص شهرهای شمالی کشور را دید و پرندگان محلی یا ماهی سفید و دودی یا میوه و تره بار محلی خرید. علاوه بر بازارچه‌های دایر در سطح شـهر رشت، می‌توانید به شهرکی در ۲۰ کیلومتری رشـت و نزدیکی فومن به نام «جمعه بازار» بروید و مجموعه‌ای از فرهنگ شـمال را آنجا یکجا ببینید. خانـه پدری میرزا کوچک خان هم که در دو طبقه و بیشتر با چوب ساخته شده است در طرف دیگر شهر قـرار دارد که دیدنی اسـت. از دیگر اماکن تاریخی این شهر می‌توان آرامگاه دکتر حشمت از همراهان میـرزا را نـام برد. عمـارت کلاه فرنگـی، عمارت شـهرداری، سـبزه میدان، و موزه رشت هم دیدنی هسـتند. در کنار اینها موزه میراث روستایی گیلان که در بخش سراوان در حدود ۱۵ کیلومتری رشت اسـت در یک محیط سرسـبز و طبیعی که با انتقال خانه‌های واقعی روستایی از جای جای گیلان ساخته شـده واقعاً دیدنی اسـت. تعدادی از جوانان خوش

روستای قلعه سید

گزارش: داود بازخو



روسـتای قلعه سـید از توابع مرکزی شهرستان کازرون اسـت که در اسـتان فارس قـرار دارد. این روستا از سمت شرق به شهرستان کازرون، از جنوب به روسـتای سـاختمان و کاسـکان و از شمال نیز به روسـتاهای ناصرآبـاد و بنه میرزاعلـی اکبر منتهی می‌شـود. ارتفاع روستا از سطح آب‌های آزاد، حدود ۹۰۰ متر است و طبق آخرین آمار، حدود ۳۵۰۰ نفر یا حدود ۵۵۰ خانوار در آن زندگی می‌کنند. مردمش به نوعی زبان محلی که شبیه زبان لری است، صحبت می‌کنند و شیعه مذهب هستند. این روستا به ۳ الی ۴ محله تقسیم می‌شود که در امکانات رفاهی با یکدیگر تفـاوت دارند. بافت قدیمی روسـتا را «محله دهنو» می‌خوانند که هنوز هم خانه‌های خشـتی در آن دیده می‌شود. محله دیگر که گودال بزرگی در آن وجود دارد و در زمان‌های قبل از آن برای ساختن خانه و تولید خشـت خاکبرداری می‌کرده‌اند، به محله «گورو» معروف اسـت. محلات دیگر آن نیز، محله سرآسیو، محله سگی، محله کردستان و محله باغ نو هسـتند. مردم روستای قلعه سید اکثراً به کشـاورزی و دامداری مشغول هستند. مردم رسـوم سنتی خود را حفظ کرده‌اند و برای



ذوق گیلانی با لباسهای محلی در این خانه‌ها مستقر هستند. بعضی از آنها توضیحات لازم را به گردشگران می‌دهند و بعضی هم مشغول انجام کارهای سنتی گیلان مثل حصیربافی یا ساخت وسایل چوبی هستند. در این موزه با ابزار و وسایل زندگی روزمره روستائیان گیلانی و روشهای سنتی زراعت، باغداری، و پرورش دام آشنا می‌شوید. اگر شانس داشته باشید و جشنواره غذا یا جشنواره‌های محلی دیگر هم آنجا دایر باشد که روز بسیار بهتری خواهید داشت. از نکات جالب وجود مرقد یکی از خواهران امام رضا (ع) در این شهر است.

نام چهار تن از دختران حضرت موسی بن جعفر (ع) فاطمه بوده است: فاطمه کبری مشهور به حضرت معصومه (س) که در قم مدفون هستند، فاطمه وسطی (س) که در اصفهان مدفون است، فاطمه صغری(س) معروف به بی بی هیبت که در بادکوبه در جمهوری آذربایجان مدفون است، و فاطمه اخری (س) ملقب به طاهره که در رشت مدفون است. این بانو در حدود سالهای ۱۷۸ یا ۱۷۹ هجری قمری به دنیا آمده و به روایتی نسبتاً معتبر بعد از شهادت برادرش حضرت احمد بن موسی (ع) معروف به شاهچراغ وفات یافته است. نام قدیم بقعه این بانو که در بافت قدیمی شهر رشت و در نزدیکی بازار سنتی آن است، لاله شوی بوده و حالا به «خواهر امام» معروف است کما اینکه در ورودیهای شهر رشت ورود مسافران به شهر خواهر امام رضا (ع) خوش آمد گفته شده است. زیارت مرقد این بانوی گرامی و غریب در کنار استفاده از طبیعت ناب گیلان و جنگلهای معروف آن پیشنهاد ما به شما است.


جمعه بازار


باقالا قاتق، برنج محلی، و ماهی سفید

از دیگر اماکن مذهبی مورد وثوق مردم بقعه امام زاده‌هاشم است و همینطور هم آرامگاه دانای علی که هر چند امام زاده نبوده ولی انسانی والا و دارای توانائیهای خاص بوده و بسیار مورد علاقه مردم شهر بوده است. اگر وارد رشت شدید حتماً غذاهای محلی را هم امتحان کنید: باقالا قاتق یا خورشت باقلی، ماهی سفید، ماهی دودی، اشپل و گردو، میرزا قاسمی، ترشی تره، سیر قلیه، و کباب ترش. تنوع غذایی گیلان که ترکیبی از غذاهای ایرانی و روسی است منحصر به فرد و از جاذبه‌های گردشگری این استان است. این تنوع غذاهای محلی در هیچ استان دیگری دیده نمی‌شود. موقع برگشتن برنج ناب محلی، سیر محلی، و زیتون را هم فراموش نکنید.



مثال در مراسم ازدواج، رسم دیرین چوب بازی با ساز ونقاره را اجرا می کنند. متاسفانه به دلیل کاهش علاقه جوانان به این سنت، کمتر از آن استفاده می شود و این روزها از ساز و نقاره تنها در مراسم خاکسپاری جوانان و همچنین در مراسم تعزیه استفاده می شود.

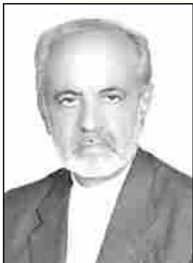
قدمت تعزیه خوانی در قلعه سید به صد سال قبل برمی گردد. از مکانهای دیدنی این روستا می توان به امام زاده میرحمال و پیر قیص اشاره کرد که در سمت راست روستا قرار دارند و جاده‌ای آسفالته آنها را به روستا متصل می کند. امامزاده دیگری هم به نام امامزاده امیر عطار در نواحی بالایی روستا واقع شده است. از مناظر زیبای طبیعی این منطقه می توان به دشت سرسبز قلعه سید اشاره کرد که در دامنه رشته کوه جنوب غربی این منطقه واقع شده است.



گندم زارهای گسترده و گل‌های وحشی زردرنگی که از میان آنها سر بیرون آورده‌اند، چشم اندازی بی‌نظیر را در کنار درختان کهنسال و زیبای آن ایجاد می کنند.



در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام: اَحْسِنْ اِلی مَن اَساءَ اِلیک

ششمین اختر تابناک آسمان امامت حضرت امام صادق که درود بیکران حق بر او باد فرمودند: به آن کسی که به تو بدی کند، نیکی کن

یکی از ویژگی‌های بارز انسان‌های والا نیکی و احسان به مردم حتی به کسانی است که در حق آنها بدی کرده‌اند. مسلماً نیکی در مقابل نیکی وظیفه است. آنچه مهم و ارزشمند است احسان در برابر بدی است. حضرت علی علیه السلام فرمودند: بدترین مردم کسی است که در برابر نیکی بدی کند، و بهترین مردم آن کس است که چون بدی بیند، نیکی نماید.

شاد آن که فشاند از رخ نیکی گرد
بیچاره کسی که رو به زشتی آورد
دون طبع بدی کرد چو نیکویی دید
خوش‌خوی بدی چو دید نیکویی کرد

کسی که بدی می کند بیمار است، کردار بد نوعی بیماری است، طبعاً بیمار و بیماری را با بیماری دیگر درمان نکنند.

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

معصوم علیه السلام فرمودند: اساس عقل پس از ایمان به خدا دوستی با مردم و نیکوکاری با نیک و بد است

پیامبر صلی ا... علیه و آله فرمودند: اِنَّ ا... تعالی مُحسنٌ فَاَحْسِنُوا

خداوند نیکوکار است شما نیز نیکویی کنید.

دل به دشمن چون ملایم شد مصفا می‌شود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می‌شود

به این داستان زیبا و درس آموز توجه کنید.

کسی که خدمت پیامبر (ص) نرسیده بود به مسجد آمد و پرسید پیامبر (ص) کدام شمائید؟ پیامبر گرامی فرمودند: من هستم. آمد مقابل آن حضرت نشست عبای پیامبر را محکم به طرف خود کشید که گردن مبارک رسول خدا را آزرده ساخت؟ پیامبر گفتند چرا این کار را کردی تو که مرا نمی‌شناختی؟ بعد گفتند مشکلت چیست تا کمکت کنم؟ در اینجا بود که جبرئیل نازل شد و این مدال را به سینه آن حضرت نصب کرد که **انک لعلی خلق عظیم**



سر آمد همه زشتی‌ها، حسادت است ● امام علی (ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

ناجی گناهکار و مصدوم الهام بخش

زندگی از لحظه هایی ساخته شده که درست مثل صحنه های یک فیلم در ذهن ما قرار می گیرند. صحنه هایی که واضح تر و درخشان تر به یاد ما می مانند، معمولاً آنهایی هستند که داستان ما هر چند کوتاه، با سرنوشت یک نفر دیگر گره می خورد حتی با یک غریبه. این صحنه ها یا سکانس های مشترک هر کدام از ما را به نوعی تکان می دهد، آن هم با دست هایی نیرومند و با روشی کاملاً متفاوت و گاهی بسیار عجیب. حالا فرقی نمی کند، بعضی وقت ها زندگی ما را بهتر از آنچه که هست می کند و گاهی هم بدتر. چنین اتفاقی یک روز در مارس ۱۹۸۸ در زندگی یک نفر رخ داد و "شلی کوملی" ۲۵ سال می خواست آن را فراموش کند. در آن روز، داشت از سیاتل به سمت جنوب و "لیک تاهو" می رفت تا یک هفته تعطیلاتش را با دوستانش بگذراند و با آنها اسکی کند اما سرنوشت، آبستن حوادث دیگری بود.

بچه‌ام را نجات بدهید!

شیشه ماشین را پایین داد و دستش را بیرون گرفت تا خنکای باد ملایمی را که می‌وزید، با تمام وجودش لمس کند. در دو طرف جاده چیزی به چشم نمی‌خورد جز تپه‌های سرسبزی که در دو سوی راه تا انتها و تا جایی که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بودند. از آینه بغل به پشت سرش نگاهی انداخت. یک ماشین اسپورت قرمز رنگ با سرعت زیاد نزدیک می‌شد. از خط زرد دو تایی منحرف شد و زوزه کشان پیش رفت و شلی را جا گذاشت. شلی نگاهی سریع و کلی به صورت راننده‌ی ماشین قرمز انداخت. چشم‌هایش وحشی و منقلب بودند. به نظر می‌رسید مست باشد. آن ماشین مثل باد رفت و پیچ بعدی را هم پشت سر گذاشت و از چشم شلی ناپدید شد. کمی آن طرف‌تر، "روانا فارلی" که در حال سفر به شمال بود، از آینه به کودک هفت ماهه‌اش نگاه کرد که در صندلی مخصوص خود، به خوابی عمیق فرو رفته بود. آیا صندلی کودک ایمنی مناسبی داشت؟ "نیکول"، اولین فرزند روانا بود. او تجربه‌ای نداشت و نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی و مثل مادران باتجربه، بااحتیاط و دقیق باشد. توجهش را دوباره به جاده برگرداند، آن هم درست لحظه‌ای که ماشینی قرمز، با او شاخ به شاخ شد.

شلی همان لحظه که پیچ را گذراند، اثر باقیمانده از تصادفی وحشتناک را دید. شیشه‌های خرد شده و فلزِ از شکل افتاده که گوشه و کنار، روی آسفالت جاده ریخته شده بود. بین آن راننده به ظاهر مست و ماشینی دیگر تصادف شده بود. شلی پایش را روی ترمز فشرد، از ماشین پیاده شد و به سوی باقیمانده‌ی ماشین‌هایی که در حال سوختن بودند دوید. روانا چشم‌هایش را گشود. بوی بنزین و فلزهایی که می‌سوختند فضا را پر کرده بود. نمی‌توانست از جایش تکان بخورد اما نگران خودش نبود. با گریه و صدایی ضعیف که به سختی شنیده می‌شد گفت: "بچه‌م! بچه‌م کجاس؟"

شلی نگاهی به ماشین‌های درب و داغان و اطراف انداخت. سپس با دقت درون ماشین را برانداز کرد. یک زن بین صندلی جلو و داشبورد گیر کرده و بیهوش شده بود. در عقب ماشین، یک کودک با موهایی قرمز نشسته بود و به شدت گریه می‌کرد. شلی با خودش گفت باید بچه را از ماشین بیرون بیاورد. بنزینی که همچنان نشت می‌کرد و دودی که برخاسته بود، او را بسیار نگران کرده بود. هر لحظه ممکن بود ماشین منفجر شود. شلی مادر نبود اما حسی غریزی و درونی او را به این کار وادار می‌کرد. سلامتی و نجات کودک برایش در اولویت قرار گرفت. در را باز کرد و کودک را از صندلی‌اش بیرون کشید. روانا لحظه‌ای به هوش آمد و در گیجی دنبال فرزندش گشت و او را صدا زد. دید غریبه‌ای او را در آغوش گرفته و این آخرین صحنه و چیزی بود که روانا قبل از اینکه به طور کامل هوشیاری خود را از دست بدهد، دیده بود. شلی نوزاد را در ماشین خودش گذاشت و برای بیرون کشیدن مادرش هم اقدام کرد.

شلی تمام مدت در آمبولانس کنار کودک ماند. در اورژانس اسم او را یاد گرفت: "نیکول فارلی". یک پزشک نیکول را معاینه کرد و پس از بررسی‌های اولیه گفت وضعیت او بحرانی نیست اما حال مادر کودک چندان مناسب نیست. شلی در بیمارستان ماند و مشغول دعا برای نجات جان مادر کودک شد تا اینکه پدر نیکول از راه رسید. کمی بعد روانا چشم‌هایش را باز کرد. او به طور مبهم و پراکنده چیزهایی را به خاطر می‌آورد: تیم اورژانسِ مهربان، نورهای سفید، پزشکان و پرستارانی که خیلی سریع بالای سرش جمع شده بودند و... بعد از یک هفته بستری شدن در اتاق مراقبت‌های ویژه، سرانجام حال روانا بهتر شد. پاهایش که زیر صندلی گیر کرده بود، از چند نقطه شکسته بود. چشم چپ و بینی‌اش مجروح شده بودند، لگنش هم شکسته بود. اما جراحت‌های خودش برایش مهم نبود و هیچ به درد خودش فکر نمی‌کرد و مدام به فکر نیکول بود. از لحظه‌ای که کاملاً هوشیار شده بود، مدام سراغ دخترش را می‌گرفت. فقط این را به یاد داشت که غریبه‌ای او را از ماشین بیرون آورده بود.



نوزادِ قطع نخاعی

شلی از دوستانش فاصله گرفت. روی سکو نشست و به فکر فرو رفت. صحنه‌ی تصادف هنوز جلو چشمش بود و به این فکر می‌کرد که آیا حال مادر آن فرزند خوب شده؟ در پایان یک هفته پس از تعطیلات، در راه بازگشت به سیاتل، تصمیم گرفت به بیمارستان سری بزند و حال مادر و فرزند را بپرسد. پرستار به او گفت: "روانا هنوز در وضعیت بحرانی است اما خطر را از سر گذرانده. نیکول هم دچار مصدومیت شده." شلی با تعجب به پرستار چشم دوخت و پرسید:

"چرا؟ دکتر بهم گفته بود حال بچه خوبه."

پرستار همان‌طور که مشغول بررسی پرونده بیماران بود، ادامه داد: "متاسفم. اما نیکول از نظر نخاعی آسیب دیده. اون از کمر به پایین فلج شده."

اتاق دور سر شلی چرخید. نمی‌توانست نفس بکشد. این جمله در سرش بانگ می‌زد که آیا فلج شدن نیکول تقصیر او بود؟ آیا وقتی کودک را از صندلی‌اش بیرون می‌کشید، به او آسیب زده بود؟ خیلی سریع از بیمارستان بیرون زد. باید از دختر کوچولویی که زندگی‌اش را تباه کرده بود، می‌گریخت... هنوز به مرخص شدن روانا یک ماه مانده بود. او و همسرش شرایط خودشان و زندگی‌شان را با وضعیت جدید نیکول وفق دادند. آنها به پرستار نیاز داشتند، به فیزیوتراپیست و... و به هم قول دادند هر کاری که از دستشان برمی‌آید برای دختر کوچولویشان انجام بدهند. اما به‌زودی به این حقیقت پی بردند که وضعیت نیکول تا آخر عمر همین طور باقی می‌ماند و آنها باید تلاش کنند دخترشان با نقص عضوش کنار بیاید و مستقل بزرگ شود.

نیکول در دوران نوپایی برخلاف بقیه همسالانش به جای راه رفتن، آموخت اسباب‌بازی و وسایل شخصی دیگرش را پس از استفاده، سر جای خودشان بگذارد. همان‌طور که بزرگ می‌شد، یاد می‌گرفت بدون کمک پدر و مادرش ویلچرش را به حرکت در بیاورد. وقتی نیکول آنقدر بزرگ و عاقل شد که بتواند همه چیز را درک کند، مادرش تمام ماجرای تصادف را برایش تعریف کرد. و از غریبه‌ی عجیبی گفت که ناگهان در صحنه‌ی تصادف ظاهر شده بود.

منبع: GuidepostsMagazine، آگوست ۲۰۱۴



پرسش بی‌پاسخِ شلی!

هربار شلی به آن روز بخصوص و آن تصادف وحشتناک فکر می‌کرد، احساس گناه می‌کرد. او هنوز خاطره‌ی تلخ سال ۱۹۸۸ را با خودش داشت و همیشه به دوش می‌کشید. بعد از آن حادثه به کلیسایی در سیاتل رفت و عضو شد. دنبال شغل گشت و به عنوان دستیار دندانپزشک مشغول به کار شد. ازدواج کرد و خانواده‌ای تشکیل داد اما این فکر که باعث شده نیکول فلج شود، همیشه در وجدانش چرخ می‌خورد.

یک بار وقتی بچه‌هایش را به پارکی معروف می‌برد، به خودش گفت نیکول و خانواده‌اش در کالیفرنیا زندگی می‌کنند، شاید حالا اینجا باشند. به جمعیت نگاه کرد. به تک تک آدم‌هایی که تفریح و بازی می‌کردند خیره شد. دنبال دختری می‌گشت که روی ویلچر باشد. آرزو می‌کرد او را ببیند، اما اگر پدر و مادر نیکول او را مسئول فلج شدن دخترشان می‌دانستند، چه؟

شلی پس از ۲۵ سال تصمیم گرفت دیگر به پاسخ این پرسش فکر نکند. او در تمام این سال‌ها به اندازه‌ی کافی زجر کشیده بود و لحظه‌های خوش زندگی‌اش را به خاطر آن حادثه‌ی تلخ و شوم، تیره کرده بود. نیکول حالا ۲۵ ساله بود. درست همان سنی که شلی آن سال داشت. اما نیکول نمی‌توانست با دوستانش به تفریح برود یا اسکی کند. شلی نمی‌توانست او را ببیند چون نمی‌توانست داستان غم‌انگیز و دردآور زندگی روزمره‌ی او را بشنود و تاب بیاورد.

قدم به قدم تا رخ در رخ!

در خانه‌ی فارلی‌ها، نیکول با مادرش نشسته بود و با دقت به عکس‌های سراسر زندگی‌اش نگاه می‌کرد. با عکس‌هایی از آن روز سرنوشت‌ساز و آن بزرگراه شروع کرده بود. صحنه‌هایی از آن تصادف. با مقاله‌ها و خبرهایی که در روزنامه‌های آن زمان چاپ شده بود. نماهایی از او و مادرش در تخت بیمارستان. یکی پس از دیگری، آنها را نگاه می‌کرد و روی هم می‌گذاشت. یک خط زمانی از یک تراژدی و آنچه که پس از آن اتفاق افتاده بود. فکر تازه‌ای به ذهنش رسید آن را با یکی از دوستانش در میان گذاشت و او هم آن را تایید کرد. نیکول می‌خواست عکس‌ها، مقاله‌ها و خبرها را در اینترنت منتشر کند و سرگذشت زندگی‌اش را بنویسد تا شاید یک راننده را از مست کردن قبل از رانندگی باز دارد یا یکی مثل خودش را به ادامه‌ی راه و مبارزه در زندگی تشویق کند. نیکول دختری امیدوار و شاداب و پرانرژی بود که دوست داشت به همه کمک کند.

کمی بعد، در سیاتل، شلی با ناهارش جلو کامپیوترش نشسته بود و ایمیل‌هایش را بازبینی می‌کرد. یک ایمیل جدید رسیده بود. آن را باز کرد. یک ویدئو بود با محتوایی الهام‌بخش. پنج نفر بودند که هر کدام به نوعی آسیب دیده بودند. یکی از ویدئوها دختر بچه پنج ساله‌ای را نشان می‌داد که می‌خندید. شلی روی آن کلیک کرد. یک موسیقی غمگین و سنگین پخش شد.

ـ تصمیم غیر مسئولانه‌ی یک غریبه زندگی من را برای همیشه عوض کرد...

بعد عکسی از روزنامه که به سال ۱۹۸۸ مربوط می‌شد و صحنه‌ی یک تصادف را نشان می‌داد: شیشه‌های شکسته، فلزهای درب و داغان و... همه و همه آشنا بودند. سپس اسمی روی صفحه نمایش درخشید: "نیکول فارلی! دختر کوچکی که در چند ماهگی شانس زندگی عادی و طبیعی‌اش را از دست داد". نفس شلی در سینه حبس شده بود و بالا نمی‌آمد. بعد موسیقی عوض شد. دختری با صدایی زیبا، آرام و سرشار از اعتماد گفت: "اما هیچ چیز برای من غیرممکن نیست. چون می‌توانم بر همه مشکلات غلبه کنم. تو هم می‌توانی."

صحنه‌های فیلم لحظه به لحظه عوض می‌شدند. آن دختر کوچولوی روز تصادف هنوز زنده بود و به معنای واقعی زندگی می‌کرد. در یک صحنه، با خانواده‌اش به سفر رفته بود، ماهیگیری می‌کرد، با دلفین‌ها شنا می‌کرد. با دوستانش به مسافرت خارج از کشور رفته بود. در چند مسابقه ورزشی و علمی برنده شده بود. حتی در کمال تعجب اسکی می‌کرد! او به طور غیر قابل باوری باهوش بود و دو سال زودتر، از دبیرستان فارغ‌التحصیل و جذب دانشگاه شده بود. حالا هم به تنهایی زندگی می‌کرد و برای خودش خانه و شغل خوبی داشت. او از همان کودکی با معلولیت خودش کنار آمده و کاملاً مستقل بزرگ شده بود. او در ادامه، در فیلمش گفت:

"ماجرای زندگی من فقط درباره‌ی درد و رنج نیست، درباره‌ی سرنوشت، امید، عشق و اعتماد است، آن هم درست زمانی که زندگی به یک تراژدی اسفبار تبدیل شده و به نظر می‌رسد راهی جز نشستن، تنها ماندن و غصه خوردن نمانده است".

اشک در چشم‌های شلی حلقه زد. نیکول با وجود حرکت اشتباه شلی و یک عمر فلج شدنش، زندگی کامل و شادی داشت و از پس همه چیز برمی‌آمد. آنطور که شلی در آن فیلم دیده بود، مادر نیکول، روانا به طور کامل خوب شده بود و هیچ مشکلی نداشت. شلی بارها و بارها فیلم را به عقب برگرداند. هر بار نمی‌توانست بدون گریه آن را ببیند. ناگهان، وقتی برای بیستمین بار فیلم را عقب جلو کرد، یک چیز مثل جرقه به چشمش آمد: آدرس ایمیل نیکول!

آن شب نیکول صفحه اجتماعی‌اش را بازبینی کرد. بیش از ده هزار نفر آن ویدئو را دیده و برایش پیغام گذاشته بودند. نیکول به نتیجه‌ای که می‌خواست، رسیده بود. صندوقش پر از نامه‌هایی از مردمی بود که او را ستایش کرده و گفته بودند از زندگی‌اش الهام و درس گرفته‌اند. یکی از نامه‌ها مربوط به زنی بود به نام شلی که این طور شروع شده بود:

"نیکول عزیز و دوست‌داشتنی، فیلم تو نفسم را بند آورد و وقتی برای بار دوم اسمت را دیدم. می‌دانی... من همان کسی هستم که آن روز، در آن تصادف تو را از ماشین بیرون کشید. سال‌ها زجر کشیدم و با خودم درگیر بودم چون فکر می‌کردم مقصرم و باعث شده‌ام تا آخر عمر فلج باشی. آری، من کسی هستم که با یک تصمیم احساسیِ اشتباه تمام زندگی‌ات را نابود کرد. وقتی دیدم ویدئوی تو از ایمیل من سر در آورد، هیجان‌زده شدم. تو واقعاً الهام‌بخشی. لطفاً بدان هر وقت که بخواهی می‌توانی مرا ببینی یا با من حرف بزنی."

چطور امکان داشت؟ شنیدن درباره‌ی غریبه‌ای که ۲۵ سال پیش ناگهان سر و کله‌اش پیدا شده بود؟ نیکول باید آن غریبه را می‌دید چون او بخش مهمی از زندگی‌اش بود. بنابراین همان شب جواب ایمیل شلی را داد: "شلی عزیز. خانواده‌ی من جز قدردانی، هیچ چیز دیگری ندارند که به شما بگویند. دکتر معالجم بارها به من گفته که قطع نخاع شدنم فقط به خاطر ضربه‌ای بود که تو به من وارد کردی تا مرا از لای صندلی بیرون بکشی اما کار تو زندگی من و مادرم را نجات داد. همه‌ی ما امیدواریم خیلی زود تو را ببینیم."

در فوریه‌ای که گذشت، شلی، نیکول و مادرش در "پورتلند" همدیگر را ملاقات کردند و یک بار دیگر هر سه از آن تصادف گفتند و در احساسات مشترک هم از آن حادثه، شریک شدند. شلی درباره دیدار مجددش با نیکول و مادرش می‌گوید: "بعد از اینکه ارتباط‌های ایمیلی من و نیکول شروع شد، فهمیدم او با یک خبرنگار در ارتباط است. این خبرنگار که از شش سالگی نیکول، با زندگی و سرنوشتش آشنا بوده، تصمیم می‌گیرد از زندگی او فیلم بسازد. حالا بعد از این

بقیه در صفحه ۶۵

هرگز مردی و لو بسیار نادان را ندیدم که از وی چیزی نتوانسته‌ام بیاموزم ● گالیله

اسامی، مکان‌ها و حتی زمان این زندگینامه واقعی، مستعار است و هرگونه تشابه با افراد یا وقایع حقیقی، اتفاقی است!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: نورا ـ تهران

سبز... مثل عشق

سال قبل و تقریباً اواسط امتحانات دیپلم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود، آن هم از مسیر عشق و عاشقی!

در آن روزها تنها قصدم این بود که بلافاصله پس از گرفتن دیپلم در کلاس‌های کنکور شرکت و خود را برای امتحان کنکور آماده کنم، یعنی بزرگترین آرزوی زندگی خودم و خانواده‌ام!

این را هم مطمئن بودم که موفق و در همان سال اول وارد دانشگاه می‌شوم. علتش هم این بود که در چهار سال دوره دبیرستان، همیشه شاگرد اول و در کل دبیرستان شاگرد ممتاز بودم و... اما خبر نداشتم که به زودی سرنوشتم با یک عشق بی مقدمه عوض می‌شود!

آن روز امتحان سوم را داده و از راه دبیرستان به طرف خانه می‌رفتم که در بین راه متوجه جوان موتورسواری شدم که با موتورش پا به پای من و با سرعت کم می‌آمد و یکریز حرف می‌زد و از من هم تقاضا می‌کرد جوابش را بدهم.

چنین اتفاقی اولین بار نبود که برای من رخ می‌داد. صادقانه می‌گویم که چند مرتبه اتفاق افتاده بود که به این دوستی‌هایی که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند "گپ و گفت پیاده رو"، پا داده بودم، یعنی چند کلمه‌ای با این جوان‌های سمج حرف می‌زدم بعد هم خیلی مودبانه و محترمانه می‌گفتم: "لطفاً دیگه مزاحم نشین!"

اکثر اوقات آنها نیز می‌پذیرفتند و می‌رفتند. البته یکی دو بار نیز پیش آمده بود که بعضی‌هایشان سماجت به خرج می‌دادند و چند روز پشت سر هم به سراغم می‌آمدند ـ به قول مهناز به خاطر زیبایی‌ام شانسشان را بیشتر امتحان می‌کردند اما آنها نیز پس از یکی، دو روز از رو می‌رفتند و... اما تاثیری که رفتار و آرامش آن جوان موتورسوار در آن روز بر من گذاشت، قبلاً هیچگاه تجربه نکرده بودم! با این حال، آن روز حتی نگاهش هم نکردم، تا اینکه جلسه بعدی فرا رسید. دیدم که باز هم مانند سایه دارد دنبالم می‌آید راستش را بخواهید خیلی دلم می‌خواست با او همصحبت شوم اما چون روز اول کم محلی کرده و تحویلش نگرفته بودم، دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا خودم هم سبک نشوم که خوشبختانه این بهانه خیلی زود فراهم شد. جوان قد بلند و چشم آبی که از روبرویم می‌آمد، همین که نزدیکم رسید، دست دراز کرد تا کیفم را قاپ بزند که موفق هم شد. من هم از ترس جیغ کشیدم و...، همین فریاد کوتاه کافی بود تا جوان موتورسوار پیاده شود و به طرف مرد کیف قاپ بدود و سعی کند کیف مرا پس بگیرد بعد هم آن را به طرفم گرفت که ناگهان دو نفر از همدستان "کیف قاپ" از راه رسیدند و سه تایی به "ناجی" من حمله کردند تا کیف را هر طور شده بگیرند. اما "او" در حالی که کیف را با یک دست گرفته بود، با دست دیگرش با آنها مبارزه می‌کرد؛ یکی میزد و چهار تا می‌خورد، سر و صورتش خونی شده بود. من که ابتدا ترسیده بودم، شروع کردم به داد زدن و از مردم کمک خواستن، که خوشبختانه چند عابر پیاده و چند ماشین سوار با فریادهای من به کمک ناجی‌ام آمدند و در نتیجه، سارقین سوار بر ماشینشان شدند و از آنجا گریختند. پسر جوان که چند دقیقه بعد فهمیدم اسمش ساسان است، با اینکه سر و صورتش خونی بود، کیف را به من داد و خواست با موتورش دنبال آنها برود و...، اما من مقابل موتورش ایستادم و گفتم:

ـ خواهش می‌کنم تمومش کنید... یعنی دنبالشون نرید!

ساسان نگاهی به چشمانم کرد و سرش را انداخت پائین و بعد هم با اصرار من، او را به یک درمانگاه رساندیم و زخم‌هایش را ـ که ابتدا عمیق نبود، پانسمان کردیم و... و این آغاز دوستی من و ساسان بود.

آنچه که باعث شد با دوستی او مشکلی پیدا نکنم، نوع رفتارش بود که بسیار باکلاس نشان می‌داد، در حقیقت با خودم اینطور فکر کردم که اگر قرار است تا چند ماه دیگر دانشجو باشم، چرا روی جوانی تحصیل کرده برای زندگی آینده‌ام حساب باز نکنم؟

اینطوری بود که آرام آرام به ساسان عادت کردم، حالا و در شب‌های امتحان، غیر از سوالات امتحان فردا، به دیدن او هم فکر می‌کردم. حتی با ذوق و شوق بیشتر سوالات را زود پاسخ می‌دادم تا ساسان در پارک نزدیک حوزه امتحاناتم زیاد منتظر نماند! در ساعات و لحظاتی که کنارش بودم، چنان جملات زیبا و عاشقانه‌ای در گوشم زمزمه می‌کرد که به اوج آرامش می‌رسیدم اما گاهی اوقات احساس می‌کردم این حرف‌ها را مانند یک "طوطی" دارد تقلید می‌کند! با این حال برایم عادی بود و به خودم می‌گفتم: "لابد تا حالا عاشق نبوده که از این حرف‌ها بلد نیست و از روی کتاب‌ها و مجلات کپی برداری می‌کنه!"

اما همه ماجرا این نبود؛ کم کم و هر چه بیشتر از آشناییمان می‌گذشت، مخصوصاً پس از پایان امتحانات دبیرستان که من وقت بیشتری داشتم، ضمن اینکه صمیمی‌تر می‌شدیم، متوجه تغییراتی هم در رفتار و بخصوص حرف زدن‌های ساسان می‌شدم. گاهی اوقات شوخی‌های زشتی می‌کرد یا جوک‌های جلفی می‌گفت که من با شوخی و خنده می‌گفتم: "این رفتار و حرف زدن در شأن یک جنتلمن نیست!" ساسان هم یکی دو روز به شکل سابق در می‌آمد اما دوباره تغییر می‌کرد و کم کم چنان تغییر شخصیت داد که با ولگردهای خیابانی مو نمی‌زد! با این حال، من که عاشقش شده بودم، تازه معنی این جمله را می‌فهمیدم که: "عاشق هم کور است و هم کر!" در حقیقت چشمانم را فقط به جذابیت ساسان باز کرده بودم، تا اینکه ناخواسته با یک "ترازو" روبرو شدم ترازویی که به خوبی توانستم "ساسان" را با کسی دیگر مقایسه کنم و یک مرتبه چشمانم باز شد!

قضیه از موقعی شروع شد که من، همانطور که برای خودم و خانواده‌ام قابل پیش بینی بود، در کنکور قبول و وارد دانشگاه شدم و با اینکه تا یکی دو ماه اول، ساسان پا به پایم تا دانشگاه می‌آمد و هر روز هم پس

از تعطیلی دانشکده مرا به خانه می‌رساند، از موقعی که با "شهرام" آشنا شدم، نگاهم به ساسان تغییر کرد. شهرام که همکلاسم بود، فرزند یکی از اساتید همان دانشگاه بود و به گفته بهناز، خدا خواست که من با دیدن عشق بهناز و شهرام، حقیقت شخصیت ساسان را بشناسم! به این شکل که برای انجام یک تحقیق دانشگاهی، من و شهرام، همراه سه دختر و پسر دیگر، یک تیم تحقیقاتی تشکیل دادیم. از همان زمان بود که بیشتر و از نزدیک با شهرام آشنا شدم. چند هفته بیشتر نگذشته بود که متوجه شدم که بین همکلاسی صمیمی‌ام "بهناز" و شهرام، علاقه‌ای به وجود آمده. اما آنها فقط یک مشکل داشتند؛ هر دو خیلی ساده و صادق بودند، تا جایی که حتی از اظهار علاقه به هم یا دادن پیشنهاد ازدواج هم ناتوان بودند. اینطوری بود که به درخواست بهناز که کاملاً از دوستی من و ساسان مطلع بود، من نقش واسطه را برایشان بازی کردم؛ یعنی یکی، دو بار بعد از تعطیلی دانشگاه و قبل از اینکه به کافی شاپ محل ملاقاتمان با ساسان بروم، جلو شهرام را گرفتم و حرف دل بهناز را طوری که او هم سبک نشود، به شهرام گفتم و تازه آن موقع بود که فهمیدم این جوان صاف و نجیب دارد از عشق بهناز می‌میرد! خوشبختانه عشق آنها آنقدر پاک بود که طی همان چند روز اول صحبت‌ها به خانواده‌ها نیز منتقل شد و کم کم قول و قرار خواستگاری میانشان تعیین شد و طبیعی بود که من بیشترین مسئولیت را داشته باشم و در نتیجه، فرصت کمتری برای ساسان بودن پیدا کنم!

از همین زمان بود که دو اتفاق پی در پی برایم رخ داد. اولین اتفاق این بود که همه چیز را مقایسه می‌کردم. یعنی وقتی رفتار "شهرام" با بهناز را می‌دیدم، نوع حرف زدن شهرام و احترام گذاشتنش به بهناز را می‌دیدم، ناخودآگاه او را با ساسان مقایسه کردم و تازه فهمیدم که او اصلاً در اندازه من نیست! اما آنچه که باعث شد از او متنفر شوم، واکنش ساسان بود. یک روز وقتی آمد جلو دانشگاهم تا طبق معمول مرا تا خانه برساند، موقعی که گفتم "نه"، خنده زشتی کرد و گفت: "چیه... اون پسر سوسوله خوشگلتر از منه؟"

از شنیدن این حرفش چنان حالم به هم خورد که گفتم: "فقط برات متاسفم!"

اما ساسان که بعدها فهمیدم روزی چند سیگار حشیش می‌کشد، انگار دیوانه شده بود که جلو همکلاسی‌هایم فریاد زد: "مطمئن باش نمی‌گذارم از گلوی اون بچه سوسول بری پائین..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهناز رفت مقابلش ایستاد و گفت: قبلاً هم به "نورا" گفته بوم تو به دردش نمی‌خوری اما خوشحالم که فهمید تو چه آشغالی هستی. فقط همین رو باید بهت بگم که شهرام نامزد منه و اگر یک بار دیگه بهش توهین کنی، چشم‌هات رو از حدقه درمیارم!"

ساسان که متوجه اشتباهش شده بود، جلو دوید و خواست مثلاً ماستمالی کند و سپس همدوش من راه افتاد و گفت: "اتفاقاً تو باید خوشحال باشی...، چون می‌تونی بفهمی که من چقدر عاشقتم!"

مقابلش ایستادم و گفتم: "نشنیدی دوستم چی گفت؟ تازه فهمیدم که تو چه آشغالی هستی!"

آن روز گذشت اما ساسان ول کن نبود، هر روز به سراغم می‌آمد و سعی می‌کرد به قول خودش "ثابت کند که از شدت عشق آن رفتار را انجام داده!" از شما چه پنهان، من نیز کم کم داشتم تحت تاثیر قرار می‌گرفتم و... که یک روز داخل دانشگاه، شهرام و بهناز به سراغم آمدند و حقایقی را همراه با عکس و فیلم‌هایی که با موبایل گرفته بودند، نشانم دادند و گفتند: "ساسان همه چیز هست جز چیزی که نشون میده. توی محلشون مواد می‌فروشه. سه بار سابقه دزدی و حمل مواد داشته، همین الان با چند زن آنچنانی دوسته و... اما معلوم نیست کی بهش گفته؛ چون خوش قیافه‌ای، کافیه با دختر یک خانواده پولدار ازدواج کنی تا آینده‌ات تامین بشه"! بعد هم آن عکس‌ها را نشانم دادند و... و این پایان عشق احمقانه من به یک آشغال بود!" همین حرف را فردای آن روز به او گفتم و سپس فیلم‌ها و عکس‌ها را نشانش دادم و از سوابقش گفتم و با یک جمله همه چیز را تمام کردم و گفتم: من تاوان حماقتم رو دادم. اما بیشتر از این احمق نیستم که تو را یک ثانیه دیگه تحمل کنم!

ساسان که اسم واقعی‌اش محسن بود، پوزخندی زد و گفت: اشتباه می‌کنی، هنوز تاوان ندادی.. اما به زودی میدی!

آن روز حتی یک ثانیه هم به حرفش فکر نکردم. مخصوصاً که وقتی دیدم از فردا دیگر پیدایش نشد، سعی کردم خودم را با درس و دانشگاه و مخصوصاً با ازدواج قریب‌الوقوع بهناز و شهرام سرگرم کنم تا او را کاملاً از یاد ببرم. در این کار موفق هم شدم، تا جایی که تهدید او را نیز فراموش کردم. اما...

***

ترم دوم شروع شده بود. تعطیلات عید هم نزدیک بود و داشتم خودم را برای جشن عروسی شهرام و بهناز آماده می‌کردم. آن روز طبق معمول، جلو دانشگاه از آن دو خداحافظی کردم و هر قدر اصرار کردند که مرا برسانند، قبول نکردم و با خنده گفتم: "دلم نمی‌خواد بعداً که پیاده شدم بگین "سرخر" رفت.

و بعد با خنده و سر و صدا از آنها جدا شدم و به طرف میدان نزدیک دانشگاه راه افتادم تا با تاکسی به خانه بروم که یک دفعه یک مرد جوان مقابلم سبز شد. چهره‌اش را با ماسک ضد آلودگی پوشانده بود اما چشمانش برایم آشنا بود! مطمئن بودم صاحب این چشمان سبز را یک جا دیده‌ام، اما کجا؟

شاید اگر مجال اندیشیدن داشتم، زودتر می‌شناختمش اما در آن لحظه فقط برایم این مهم بود که او از من چه می‌خواهد. حتی وقتی آن قوطی آهنی را در دستش دیدم، باز هم به چشمان سبزش فکر کردم و به مغزم هم خطور نکرد که او می‌خواهد چه کار کند. همین طور که داشت در قوطی را باز می‌کرد، با ترس و البته کنجکاوی بیشتر، پرسیدم:

ـ ببخشید... با من کاری دارید؟

دست‌های جوان سبز چشم لرزید و دوباره در قوطی آهنی را که چیزی شبیه قوطی‌های فلزی نیم کیلویی رب گوجه بود، بست و در همان حال گفت:

ـ نه... ببخشید... اشتباه گرفتم!

تعجب کردم و خواستم از کنارش رد شوم که صدایی آشنا رعشه بر تنم انداخت. صدای ساسان دروغین یا همان "محسن ولگرد و خلافکار" بود که آن سوی خیابان، روی موتورش که پارک بود نشسته بود و رو به جوان فریاد زد:

ـ پس واسه چی داری فِس‌فِس می‌کنی..؟ تمومش کن!... پسر جوان قوطی رنگ را انداخت داخل جوی آب و بر خلاف مسیر من راه افتاد و با صدایی که او بشنود، گفت: من این کاره نیستم. بهت گفته بودم نمی‌تونم...

ساسان اما یک مرتبه انگار چشمانش رنگ خون گرفت و از موتور پیاده شد و عرض خیابان را طی کرد. جوان چشم سبز که فکر می‌کرد "ساسان" دارد به او حمله می‌کند، آماده دفاع شد و گارد هم گرفت و... اما ناگهان ساسان به طرف جوی آب خم شد و همانطور که "قوطی فلزی" را بر می‌داشت، با خشم فریاد زد: "خودم تمومش می‌کنم آقا شاهین" بعد هم دستش را به طرف در قوطی گرفت تا آن را باز کند که ناگهان "جوان چشم سبز" که حالا می‌دانستم اسمش "شاهین" است، مانند یک شاهین به طرف ساسان خیز برداشت و رو به من فریاد زد: "فرار کن... اسیده... اسید...!"

یک مرتبه وحشتی عمیق وجودم را پر کرد؛ مردمی که اطرافم بودند، جیغ می‌زدند و از کنارم می‌گریختند... اما من انگار خشکم زده بود. پاهایم به زمین میخ شده بود و انگار خون در رگ‌هایم منجمد شده باشد، فقط نگاه می‌کردم و...، شاهین وقتی دید من نگریخته‌ام، و موقعی که دید ساسان دارد در قوطی اسید را باز می‌کند، برای اینکه او را از من دور سازد، دو دستش را دور کمر ساسان حلقه کرد و او را از توی پیاده رو "مانند یک جعبه بزرگ" بغل کرد و به سمت چپ خودش پرتاب کرد و دوباره رو به من فریاد زد: "فرار کن خانم... می‌خواد بهت اسید بپاشه و..."

من هرگز نفهمیدم که شاهین جمله‌اش را تمام کرد یا نه؟

هرگز نفهمیدم ابتدا جمله او را شنیدم یا صدای جیغ لاستیک را که روی آسفالت ترمز می‌کرد. هرگز نفهمیدم شاهین به من نگاه می‌کرد یا...، من در آن لحظه فقط ساسان را دیدم که مثل یک توپ وسط خیابان چرخید و یک پژو ۴۰۵ از راه رسید و کوبید به ساسان و او چند متر پرواز کرد و با سر به زمین خورد و... در جا مُرد!

***

چهار ماه طول کشید. دادگاه این پرونده چهار ماه طول کشید، مسئولان دادگاه باید به چند مورد رسیدگی می‌کردند. اولاً، آیا شاهین به عمد "ساسان" را کشته؟ ثانیاً، چرا شاهین ابتدا دستور ساسان را برای پاشیدن اسید بر صورت من پذیرفته و بعداً منصرف شده؟

بقیه در صفحه ۲۹

خلاصه آنچه در شماره قبل خواندید:

هفته گذشته برایتان نوشتم که اواخر خرداد ماه جوانی از ندامتگاه مرکزی اصفهان با دفتر مجله تماس گرفت وخواست تا سر گذشت زندگی‌اش در مجله به چاپ برسد. بعد از یک ماه واندی و فرستادن سه نامه، بالاخره مطلب کامل شد. در قسمت اول برایتان نوشتم که او در خانواده‌ای فرهنگی به دنیا آمد. پدرش درجه دار ارتش ومادرش لیسانس ادبیات داشت. او از دوران کودکی که همراه پدر به پادگان می‌رفت با ورزش آشنا شد و بعدها علاوه بر فعالیت‌های ورزشی به فراگیری پیانو و آموزش کارتینگ روی آورد. علی‌رغم شرایط خوب مالی، آنچه او را در زندگی رنج می‌داد مشاجرات دائمی پدر و مادرش بود که ریشه در قول و قرارهای قبل از ازدواج وبدقولی‌های بعد از آن داشت. همین موضوع سبب شده بود که او به شدت از محیط خانه گریزان باشد. زمانی که ۱۵ ساله بود دچار سرماخوردگی شدید شد و پس از مراجعه به پزشک وانجام آزمایش، به دلیل مصرف قرص کدئین به خانواده‌اش گفتند که او مواد مصرف می‌کند! از آنجا که خانواده‌اش حرف‌های پزشک را بیشتر از قسم‌های او باور داشتند مورد بی‌مهری قرار گرفت و ناچار برای دو هفته‌ای خانه را ترک کرد. بعد از دو هفته با وساطت یکی از کسانی که قبلاً سرپرست امور هنری‌اش بود، به خانه باز گشت، اما به دلیل رفتارهای پر از ظن و شک خانواده، آنقدر عصبی شد که دست به خودکشی نافرجام زد.

سال تحصیلی جدید را با تغییر رشته از ریاضی به گرافیک آغاز کرد و با مساعدت پدرش توانست مغازه موبایل فروشی دایر کند و در آن مشغول کار شود.

در این میان با ارتباط برقرار کردن با دخترهایی که با آنها دوست می‌شد، خواست تا کمبود محبت‌ها و کم توجهی‌های خانواده را جبران کند. تا اینکه در ۱۸ سالگی در مسابقات رالی کلاس استاندارد آزادی با دختری که ساکن اطراف بود آشنا شد و به قول خودش این بار بازی بدی را شروع کرد.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: نامه‌ای از ندامتگاه مرکزی اصفهان

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

قسمت دوم و پایانی

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۹

آقای حسین زارع‌نژاد از مازندران ۲۴۹۹(***)۰۹۳۵

خانم طاهره سیرچاهی از تهران ۵۲۸۳(***)۰۹۱۲

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

***

و اینک ادامه و پایان ماجرا:

من آن روزها به این نتیجه رسیده بودم تا آن زمان هیچ دختری مرا واقعاً دوست نداشته، همه چون می دانستند من شرایط مالی‌ام خوب است و راحت می توانم خرج کنم، به طرفم می آمدند یا با من می‌ماندند. آنها اینطور مرا می‌شناختند که بچه پولداری هستم که پدرم از نظر مالی کاملاً مرا حمایت می کند و با توجه به نوع زندگی و تفریحاتم به این نتیجه رسیده بودند که من امپراطوری کوچکی برای خودم دارم. به همین خاطر آن محبت و توجه و علاقه‌ای را که در پی‌اش بودم پیدا نمی کردم. من تشنه یک جرعه محبت بودم حالا بعد از سه سال تجربه دوستی های متفاوت به این نتیجه رسیده بودم که باید برای به دست آوردن آنچه در پی‌اش بودم از راه دیگری وارد شوم. این بار به جای آن که بگویم پدر مقتدری دارم و مادر باسواد و پاکدامن اما گاهی عصبی و خشن. گفتم پدرم را از دست داده‌ام و مادرم دوباره ازدواج کرده و با ناپدری مشکل دارم! حالا به جای محبت، حس ترحم را در دیگران بر می‌انگیختم تا به خاطر ترحمشان، دوستم داشته باشند و به من توجه کنند و با من بمانند. عملاً می‌دیدم که این دختر بیشتر از دیگران به فکرم هست و برایم نگران می‌شود. او کمتر به فکر پول و خوشگذرانی بود. پای درد دلهایم که بیشتر رنگ ولعاب دروغ داشت می‌نشست. برایم دل می‌سوزاند و من مثل یک حیوان دست آموز خانگی از دست نوازشی که بر سرم کشیده می‌شد لذت می‌بردم. هر چه ترحم‌ها بیشتر می‌شد، دروغ های من هم بیشتر می‌شد. من چون دلم نمی‌خواست جلب توجهی را که به دست آورده بودم از دست بدهم بیشتر و بیشتر در این بازی ناجوانمردانه غرق می‌شدم. دو ماه از آشنایی‌مان گذشته بود که فهمیدم او در مورد خودش چیزهایی را به من نگفته، این پنهانکاری او باعث شد تا از او دلخور شوم و دلخوری هم نهایتاً باعث جدایی‌مان شد. اما دیگر نگران از دست دادن کسی نبودم. در دروغ گفتن تبحر لازم را به دست آورده بودم. حالا دیگر می‌دانستم چطور باید با جلب ترحم دیگران، توجهی را که لازم دارم به دست بیاورم و این را پای موفقیت‌هایم در دوستی‌هایم می گذاشتم. اگرچه خود واقعی‌ام آدم توانمندی بود. یک راننده حرفه‌ای سرعت بودم، پیانو را خیلی خوب می‌زدم. مربی بدمینتون بودم، خطاطی و نقاشی و طراحی‌ام عالی بود، صدای خوبی داشتم. خوش رو و خوش برخورد بودم. اما... اما با وجود همه اینها چیزی را که می‌خواستم نداشتم، به همین خاطر برای اینکه این کمبود را پر کنم، همچنان در روابطم دروغ می گفتم. دروغ های عجیب و غریب... مثلاً به یکی می گفتم دانشجوی خلبانی هستم. به دیگری خودم را مهندس معرفی می کردم اما اینکه چه کاره بودم اهمیت نداشت. مهم این بود که پسر تنهایی بودم که پدرم را از دست داده بودم و مادرم هم در گیر زندگی خودش بود و من برای رسیدن به آرامش روحی و روانی نیازی به یک دوست داشتم!

مدتی بعد، پس از امتحانات پایانی ترم هنرستان، مغازه‌ای را که پدرم خریده بود فروختم و در یک مرکز کامپیوتری معتبر، دفتری باز کردم و زمینه کاری‌ام را از موبایل به خرید و فروش و تعمیر کامپیوتر و لپ تاپ تغییر دادم. درآمدم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود. اما به جای آنکه از این درآمد برای بهبود کارم و فعالیت اقتصادی بیشتر استفاده کنم، می‌رفتم لباس‌های مارک دار، ساعت‌های گرانقیمت با برندهای خاص، کفش‌های مارک دار و... می‌خریدم و خلاصه به تیپ و ظاهرم خیلی اهمیت می‌دادم و کلی برای خودم هزینه می کردم. از طرف دیگر به خاطر علاقه خاصم به اتومبیل، مبالغ هنگفتی خرج ماشینم می کردم. حتی برای آن که اتومبیل تک باشد، سفارش دادم تا برایم یک اتومبیل بسازند. برای مسابقاتی که شرکت می کردم، کلی هزینه می کردم و از اینکه آدم خاص و منحصر به فردی شده‌ام لذت می‌بردم و چون درآمد بالایی داشتم، بابت هزینه‌هایی که می کردم اصلاً ناراحت و نگران نبودم. اما این را هم بگویم که در تمام این مدت هیچ وقت سمت مواد و مشروب و حتی سیگار و قلیان هم نرفتم. تمام تلاشم این بود که سالم زندگی کنم و خودم را درگیر حتی مهمانی و پارتی هم نکنم.

خودم را آدم موفقی احساس می کردم، زندگی خوبی هم داشتم، اما یک چیز تمام این زیبایی‌ها را



برایـم تلخ کرده بـود و آن دخترهای عجیب و غریبی بودند که خودم با نادانی‌هایم وارد زندگی‌ام کرده بودم. البتـه هنوز اتفاقی نیفتاده بـود که به خاطر وجود آنها، احساس خطر کنم. تا اینکه بالاخره یکی از آنها زهرش را به من ریخت. او رشـته حسـابداری خوانده بود و به همین بهانه نه فقط در عالم دوستی که در محیط کارم هم به من نزدیک شد و کاری کرد که آنقدر به او اعتماد کنم که وقتی می‌خواستم برای مسابقات اتومبیلرانی به جنوب بروم تمام دفتر و دسـتک و انبار را به او سپردم و او هـم با خیال راحـت در نبود من تمام اجناس انبار و دفتر را شبانه بار زد و رفت! وقتی از مسابقات برگشتم، دیدم به صفر که چه عرض کنم، زیر صفر رسـیده‌ام. البته مشـکل فقط این نبود، مسـاله اینجا بود که کلی چک دست مردم داشتم و بابت مراودات کاری‌ام کلی بدهی داشـتم و حالا دسـتم کاملاً خالی شده بود. شاید اگر از پدرم کمک می‌خواسـتم مرا از آن وضع نجات می‌داد، اما نمی‌توانستم برایش بگویم که دختری که به عنوان دوسـت وارد زندگی‌ام شده بود، این بلا را سرم آورد، ناچـار برای اینکه سـر پا بمانم به راه خیلی بدی متوسـل شدم. به این شکل که از دخترهایی که اطرافم بودند پول می‌گرفتم. گاهی به بهانه گرفتن وام سنگین، گاهـی به خاطر پـاس کردن یک چک و گاهی به بهانه بدقولـی یکی از طرفهای معاملـه‌ام... البته ناچار بودم مقداری پول را که از آنها می‌گیرم خرج خودشان کنم. چون هنوز هم اینطور نشـان می‌دادم که من آدم مهم و پول و پله داری هسـتم که فعلاً به دلیلی دسـتم خالی اسـت. ناچار بودم این نقش را بازی کنم. وگرنه شـک می‌کردند. اولین بار بر ملا شدن دروغ‌هایم نزد دختری بـود که به او قـول ازدواج هم داده بودم و بعد از مدتی سـر دواندن، وقتی او متوجه شـد که همه چیز را دروغ گفته‌ام از من شکایت کرد و کار به دادگاه کشید. روزی که پدرم متوجه شـد مرا دستگیر کرده‌اند و سراسیمه خودش را به دادگاه رسـاند تـا علت را بفهمد، ناگهان پرده‌هـا کنار رفت و پدرم برای اولین بار فهمید که من در مـورد او و مـادرم چه دروغ‌هایـی را به هم بافته‌ام. بیچـاره به یک باره فرو ریخت و تنها عکس‌العملی که نشـان داد این بـود که مرا رها کرد و قسـم خورد که هرگز در ماجراهای زندگی‌ام وارد نشود و برایش همان "پدرمرده‌ای" باشم که آرزویش را داشتم!!!

اولین دوره حبسـم از اسـفند ۸۷ تا خرداد ۸۸ در زندان اوین گذشت و بالاخره بعد از این مدت با تلاش وکیلی که داشـتم، از زندان آزاد شـدم. بعد از آزادی ام، پیگیر کارهایم شدم. می‌خواستم دوباره سرپا شوم. به درسـم برسم، کار دفتر را سر و سامان بدهم، حقوق عقب افتاده بچه‌ها را پرداخت کنم و...

همان موقع‌ها و در میان آن همه مسائل و مشکلات ریز و درشت برای اولین بار عاشق شدم. عاشق دختری تقریباً هم سن و سال خودم که تجربه یک ازدواج ناموفق را در کارنامـه‌اش داشت. اما دختر خیلـی خوبی بود. باتجربـه و فهیم. کاملاً مرا درک می‌کرد و می‌فهمید که بـه چـه چیزی نیاز دارم، امـا... اما حیف که من قدر او را هم ندانسـتم. بعد از رفتن او، تصمیم گرفتم دیگر با هیچ دختری دوست نشوم. دنیای خاصی برای خودم ساختم در آن دنیای خاص خودم را حبس کردم. سرم گرم شد به نوع خاصی از موسیقی، ورزش، حیوانات خانگی خاص و... آرامش داشـتم، اما کسـی نبود تا هم صحبتم باشد و لحظه‌ای با من همدردی کند. تیر ماه ۹۰ یک احضاریه از دادگاهی در اصفهان برایم آمد، یکی از کسانی که با او کار کامپیوتر می‌کردم، بابت طلبش از من رسـیدی داشت که با همان رسید علیه من شکایت کرده بود و برایم پنج سال حبس گرفت و زندگی‌ام را کاملاً برهم زد.

بعد از آن پنج فقره شکایت دیگر هم روی پرونده‌ام آمد و مجموعاً با هفت سال و هشت ماه حبس و نزدیک بـه هفتاد میلیون تومان بدهی محکوم به تحمل حبس شدم. اما ماجرا اینجا تمام نشد. دقیقاً مرداد ماه همان سال، در زندان دچار درد در ناحیه قفسه سینه همراه با عرق سرد و سرفه و خونریزی از دهان شدم. بعد از آن که مرا به بهداری منتقل کردند، تشخیص اولیه پزشک زنـدان، خونریزی از معده بود. اما بعد از شستشـوی معده، هیچ خونی در معده‌ام مشـاهده نشـد. بنابراین برای پیدا شـدن منشـاء خونریزی پزشـک مربوطه دسـتور رادیوگرافی قفسـه سـینه و ریه را داد. در این مدت هر روز خونریزی داشتم ضمن اینکه درد شدید و سـرفه‌های وحشتناک و افت فشار را هم باید تحمل می‌کردم. بعد از اینکه از قفسـه سینه‌ام عکس گرفتند مشخص شد ریه‌ام عفونت دارد و همین عامل مشکل سـاز شده است. با وجود اینکه آنتی بیوتیک مصرف می‌کردم اما همچنان خونریزی‌ها ادامه داشت و باز هم درد و سرفه و افت فشار داشتم. تا اینکه هفتم فروردین سال ۹۱ شب هنگام وقتی همه خواب بودند، در خواب دچار خونریزی شـدید شدم و خونریزی باعث شد تا از هوش بروم و اگر هم اتاقی‌ام از خواب بیدار نمی‌شـد و مـرا در آن وضـع نمی‌دید شـاید همان باعث مرگم می‌شـد. اما او سـریع مسـئولان را خبر کرد و آنها مرا به بهداری انتقال دادند و بعد هم به بیمارسـتان منتقل شـدم و در آنجا بعد از کلی عکس و اسـکن و آزمایش وجود یک توده در ریه سـمت چپ و خونریزی واضح از ریه پی بردند. سـه ماه و ۱۵ روز با دسـتبند و پابند و حضور مأمور در بیمارستان بستری بودم. خرداد سال ۹۱ از بیمارسـتان مرخص شـدم، اما مجدداً مهر ماه بـه دلیـل خونریزی ریه، مجدد به مـدت یک ماه در بیمارستان بستری شـدم. اردیبهشت و خرداد ۹۲ را هم در بیمارسـتان سپری کردم و مجدد اسفند ۹۲ دو هفته در بیمارستان بودم و بدبختانه این روند همچنان ادامه دارد. البته این مشـکلات باعث نشـد تا من یک آدم علیل و ذلیل بمانم. چرا که با وجود این بیماری، در زندان به فعالیت‌های ورزشـی‌ام ادامه دادم. روزهای اول کـه زندان آمده بودم، هنوز رگه‌هایی از شـرارت در وجودم ماند بود، اما بعد از چهار ماه شروع کردم به نوشتن، از گذشته، از اشتباهاتم و اینکه چرا سر از زندان درآوردم. شـرایط بیرونم و شـرایط زندان را مقایسه کـردم و بعد هم تصمیم گرفتم از تمام امکانات زندان استفاده کنم و گذشته‌ام را جبران کنم. تا امروز حتی یک بار در زندان مشکل ایجاد نکردم. مرتکب هیچ خلافی نشدم در عوض برای فعالیت‌های فرهنگی ـ ورزشی ـ هنـری و مذهبی‌ام بارها مورد تقدیر قرار گرفتم و لوح سپاس دریافت کردم. اینجا وقتم را با نوشتن، طراحی، خطاطـی و نقاشـی و ورزش پر می‌کنم. از گذشـته‌ام شرمسـار هسـتم و فکر می‌کنم در قبـال کارهایی که کـردم دارم تـاوان پس می‌دهم، امـا می‌خواهم وقتی از زندان آزاد شـدم، تمام روزهای از دسـت رفته‌ام را جبـران کنم. می‌خواهم دوبـاره درس بخوانم. این بار حتماً باید رشـته پزشکی بخوانم و مطمئن هستم موفق می‌شـوم. امیدوارم همه آنها که من در حقشـان ظلم کرده‌ام، مرا ببخشند تا خدا هم از گناهانم بگذرد.

این روزها برای درمانم مشکل مالی دارم. شرمنده می‌شـوم از پدرم که حالا یک بازنشسـته اسـت پول بگیـرم. ایـن روزها من باید کمک خـرج آنها بودم نه اینکه باری روی دوشش باشم. مشکل مالی باعث شده تا روند بهبود بیماری‌ام خیلی کند باشـد چون بسیاری از مواقع بدون دارو می‌مانم. شاید اگر این مشکلم حل می‌شد، شبهای طولانی زندان برایم آسان‌تر می‌شد.

در اینجا لازم می‌دانم از مدیریت محترم باشـگاه ورزشـی ندامتگاه تشـکر کنم که در این سـالها برای برطرف کردن مشـکلات اخلاقی و رفتاری من بسیار تلاش کرد.

در پرانتز:

(همانطور که مددجوی مورد نظر مادر صحبت‌هایش اشـاره کرد، او علی رغم داشـتن همه امکانات زندگی، بـه خاطر مشـاجرات دائمی خانوادگـی، از محیط خانه گریـزان می‌شـود. قطعـاً و مطمئنـاً تشـنجات دائمی خانوادگی اثری فرسایشی روی روح و روان فرزندان بر جای می‌گذارد و هر کس برای فرار از این همه مشکلات عصبـی، در پی راه چاره اسـت. او در ابتـدا به ورزش و خط و نقاشـی روی آورد اما متاسـفانه از یک برهه‌ای ـ یعنـی دقیقـاً دوره پرالتهاب نوجوانی ـ و در پی کشـف خودش و جنس مخالف اش، به دوسـتی‌هایی روی آورد که این دوستی‌ها از او فردی تنوع‌طلب ساخت. از عده‌ای انتظار ترحم داشـت و از عده‌ای دیگـر توقع کمک مالی و سوءاسـتفاده و همه هم بر مبنـای دروغ... و از آنجا که بـار کج به مقصد نمی‌رسـد بالاخره زنـدان او را به خود آورد که خیابان یک طرفه را با نهایت سـرعت نمی‌توان طی کرد و آخر و عاقبت این راه سـنگ و دیوار و چاله‌ای اسـت که تو را خواهد بلعید. اما اینکـه در طول این چند سـال توانسته خودش را پیدا کند، اشتباهاتش را بشناسد و بار دیگر توانایی‌های فراموش شده‌اش را پیدا کند، قابل تقدیر است. شاید بعد از این سالها وقتی آزاد می‌شود، بتواند خدمتی به جامعه انجام دهد.)



توضیح نویسنده:

مددجـوی مـورد نظر، در حـال حاضر جهت انجـام امور درمانـی خـود نیاز بـه همیاری شـما عزیـزان دارد. در صورت تمایـل می‌توانید باروابط عمومـی مجله تماس حاصل فرمایید.

خرد در پیکار با دیوان برنده‌ترین سلاح‌هاست، در برابر شمشیر تیز دیو، خرد جوشن است و جان بدان روشن

● بزرگمهر

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology، آگوست ۲۰۱۴

با ما به جهان رازناک خواب بیایید... اما آهسته!

انسـان بلنـد پرواز از گذشـته‌های دور رؤیاهای زیادی در سـر داشـته که دسترسی به بسیاری از آنها در زندگی واقعی عملاً غیر ممکن بوده و هست اما گاهی می‌تواند در خواب لذت شـیرین رسـیدن به رؤیاها و آرزوهایش را بچشـد. قرن‌هاسـت که دانشمندان و حتـی هنرمندان از برخی از خواب‌ها الهام می گیرند تا بـه قوه تخیل خود رنگ واقعیت ببخشـند. امروزه این سؤال مطرح است:

آیـا می توانیـم برای تغییر زندگـی و حتی درمان بیماری‌ها از انرژی خواب دیدن استفاده کنیم؟

ممکن اسـت شـما هم خواب دیده باشـید که بر فراز شـهر پرواز می کنید، یا با دوسـتی که سال‌هاست مـرده، حـرف می‌زنید یا... شـاید در خواب‌های خود کارهای عجیبی کرده باشـید حتی اگر پس از بیداری، آنها را به یاد نداشـته باشید... خواب‌های ما جریاناتی غیر طبیعـی و خارق‌العاده‌اند که اتفاق می‌افتند و بعد، به‌سـرعت محو می‌شـوند. اما گاهی در برخی از افراد وقایـع درون خواب، هوشـیارانه و تحت تاثیر اراده‌ی خودِ فرد است و تا هفته‌ها و حتی سال‌ها پس از بیداری، با تمام جزئیات ریز و درشتش در حافظه‌ی او می‌ماند. زیرا این خواب‌ها، از "رؤیاهای شفاف" بوده‌اند.

رؤیای شـفاف، حالتی عجیب از هوشـیاری است که ادراک روشن و واضح را با وقایع غیر طبیعی در هم می آمیـزد و با آگاهی و کنتـرل کامل، رؤیایی طبیعی می‌سـازد. این اتفاق زمانی رخ می‌دهد که بخش‌هایی از مغز شـما که بـه طور طبیعی هنـگام خواب دیدن خوابیده‌اند، فعال می‌شـوند و شـما را به حالت دوگانه خواب و بیـداری پرتاب می کنند.

رؤیا مثل همیشـه پیش مـی‌رود اما این بار شما می‌دانید که هسـتید؟ کجاییـد و کاملاً آگاهید کـه آنچه را که در خواب می‌بینید یا می‌شـنوید، نوعی خیال یا وهم است. در این حالت می‌توانید به جای اینکه فقط دراز بکشید و از رؤیایـی که در حال دیدنش هسـتید لذت ببرید، مانند یک کارگردان ماهر و مجهز، فعالیت یا کار خود را کنترل کنید. خیلی‌ها آرزو دارند رؤیای شفاف ببینند. خیلی‌ها هم وقتی متوجه می‌شوند در حال دیدن رؤیای شفاف هستند، هیجان‌زده می‌شوند و از خواب می‌پرند. تقریباً همه دوست دارند مادر مرحومشان را در خواب ببینند، به خانه‌اش بروند و مدتی با او باشـند. بسیارند کسـانی که دوسـت دارند یکی از بازیگران معروف را در خواب ببینند یا با فلان دوسـت خود به رسـتوران دلخواهشان بروند. و امروز اطمینان علمی داریم که این کارها شـدنی است و شما در رؤیاهای شفاف می‌توانید هر کاری که دلتان بخواهد انجام بدهید.

آرزو کن و خوابش را ببین!

اغلب مردم فکر می کنند "رؤیاهای شفاف" همان پدیده‌های ماورایی یا غیر مادی هستند اما تحقیقاتی که درباره‌ی تصویر سازی مغز انجام شده، نشان می‌دهند که این رؤیاها ساخته‌ی مغز ماست که جایگاه وسیعی از اطلاعات گوناگونِ واقعی و خیالی اسـت. در سـال ۲۰۱۲، محققان به سرپرستی "مارتین درسلر" و "رناتا ور" در مؤسسـه طب روحی "مکس پلنک" که مونیخ، فَردی را که همیشه خواب‌های شفاف می‌دید، انتخاب کردند تا زیر اسـکنر MRI بخوابـد. هنگامی که او به خـواب رفت و حرکات کره‌های چشـم‌هایش از زیر پلک‌هایش دیده شـد، اسکنر فعالیت مغز را ثبت کرد و در فعالیـت الکتریکـی چند ناحیه از مغزش افزایش قابل ملاحظه‌ای را نشان داد.

برخـی از افراد خود به خود خواب‌های شـفاف را تجربـه می کنند اما انجام ایـن کار معمولاً به آموزش و کار طولانـی نیاز دارد. مدیتیشـن برای چنین هدفی بسـیار مفید است. امروز با یک ابزار الکتریکی خوب و مجهز می توانیم کاری کنیم که شـما رؤیاهایی ببینید که خودتان در آرزوی دیدن آنها هسـتید. به‌راسـتی کـه چنین کاری بسـیار هیجان‌انگیز اسـت و مطمئناً طرفـداران زیادی خواهد داشـت. آیا خود شـما که ایـن گـزارش را می خوانید، دوسـت ندارید وقتی که امشـب خوابیدید، دقیقـا همان خوابـی را ببینید که دلتان می‌خواهد؟ پروفسـور "اورسلا فوس" و تیمی از مرکز پزشـکی دانشـگاه گوته آلمان امواج مغزی ۲۷ داوطلبی را که خواب‌های غیر شفاف می‌دیدند، هنگام خواب زیر نظر گرفتند. وقتی اطلاعات EEG (جمجمه نگار برقی) نشـان داد که آنها در خواب وارد مرحله‌ی REM (حرکت سـریع کره‌ی چشـم) شده‌اند و دارند خواب می‌بینند، محققان یک جریان ضعیف الکتریکی را از طریق پوسـت سـر به نواحی پیشانی و گیجگاهی فرستادند. وقتی که میزان فرکانس به مقدار مشخصی می‌رسید، بسـیاری از داوطلبان پس از بیداری گفتند خواب شفاف دیده‌اند.

رؤیای صادق ببینید!

تکنیکـی که تیم پروفسـور فوس از آن اسـتفاده می کننـد به انگیزش جریـان برق متناوب به جمجمه (tACS) معروف اسـت که عبارت است از قرار دادن الکترودهای اسـفنجی روی سـر (در ایـن مورد ۲۵۰ میکروآمپر) و فرسـتادن یک دقیقه جریان الکتریکی متنـاوب از طریق جمجمه به مغز. وقتی که تحریکاتی الکتریکی به ناحیه‌ای رسـید که در تحقیق قبلی بیدار و فعال شده بود، از مقدار مختلف نوسانی استفاده شد که از کمتـر از یک واحد در ثانیه تا چهل واحد بود. نتیجه، حیرت‌انگیـز بـود: بالا رفتن میزان برانگیخته شـدن اعصاب مغز، باعث می‌شود هنگام خواب میزان آگاهی و هوشیاری شخص بالا برود و خواب‌هایی شفاف ببیند. نتایج نشـان دادند که تهییج مغز در فرکانس‌های بتِا و گامای پایین می‌تواند بر هوشـیاری ما هنگام خوابِ دیـدن اثر بگذارد. یکی از آزمایش شـونده‌ها پس از بیـداری یادش مانده بود کـه در خواب با یک بازیگر مشـهور صحبت می کرده و در همان خواب حواسش بـوده کـه دارد خواب می‌بینـد و در خواب به خودش می‌گفته "حالا که دارم خواب می‌بینم، داسـتان خواب را به همان سمتی ببرم که خودم دوست دارم".

"اسـتفان لابرگ"، روانشناس می گوید "وقتی که خـواب می‌بینیم، اگر تشـخیص بدهیم که چیزی که می‌بینیم، خوابی بیش نیست، این آگاهی، دلیلی است بر این که داریم خوابی از نوع شفاف می‌بینیم اما شاید این موضـوع ربطی به دادن یک موج مختصر الکتریکی به مغز نداشته باشد و این مغزِ خودِ فرد است که می‌تواند رؤیای شفاف ببیند". او که بنیان‌گذار "مؤسسه خواب شفاف" است، ۳۰ سال است که در این زمینه تحقیقات زیادی کرده و معتقد است گذشتن این فکر از ذهن که دارم خواب می‌بینم، تنها یکی از دلایل "رؤیای صادق" است. این دانشمند در اوایل دهه ۹۰ آزمایش‌هایی در زمینـه‌ی تهییج مغز انجام داد اما چون نتایج دلخواهی نگرفت، آزمایش‌ها را متوقف کرد.

اخیراً "تاداس استامبریس" و همکارانش در دانشگاه هیدلبرگ از روش تهییج مغز به وسیله جریان متناوب مستقیم به جمجمه بر روی ۱۹ داوطلب که همگی ادعا می کردند مدام خواب های شفاف می بینند، استفاده کرد. محققان گزارش کردند که دادن فرکانس به مغز، تأثیر ناچیزی در بروز خواب شفاف داشت اما به هر حال معلوم شد که تحریک مغز به دیدن رؤیای شفاف کمک می کند.

به مغز خود ضربه بزنید!

برانگیزاننده های مغز کاربردهای متنوع و وسیعی دارند: از کاربردهای جدی پزشکی گرفته تا بالا بردن مهارت های مسابقه و بازی اما دسترسی به این ابزار هنوز برای مردم دشوار است حتی ابزارهایی که اخیراً برای برخی از مؤسسه ها قابل دسترس ترند، بسیار گران هستند. شما البته می توانید نمونه های ارزان تر آن را در بازار پیدا کنید که تولید کنندگان و فروشندگانش ادعا می کنند که این دستگاه ها می توانند مهارت های ذهن شما را برای بازی افزایش دهند، همچنین طوری تجهیز شده اند که امکان دیدن رؤیای صادق را ایجاد می کنند. دانشمندان می گویند "این دستگاه ها هنوز برای خواب دیدن مناسب نیستند".

به هر حال امکاناتی به بازار آمده که برای برانگیختن خواب شفاف طراحی شده اند که قواعد و اصول کاملاً متفاوتی دارند. به عنوان مثال، "ریچارد وایزمن"، استاد روانشناسی دانشگاه "هرتفوردشایر" یکی از آنها را به علاقه مندان ارائه کرده و نامش را "رؤیا در گوشی هوشمند" گذاشته. در این گوشی ها نرم افزاری طراحی شده که هنگامی که شخص به خواب می رود و حرکات مردمک چشمش آغاز می شود، صدایی از پیش انتخاب شده را پخش می کنند. این صداها می توانند مغز شخص را برای دیدن رؤیای شفاف تحریک کنند. وایزمن و گروهش از دو سال قبل، یعنی زمانی که نخستین بار وارد بازار شد، از صدها کاربر این نرم افزار گزارش هایی جمع آوری کردند. این گزارش ها نشان داد که اگرچه نرم افزار به طور قابل اعتماد موجب رؤیای شفاف نمی شود، به استفاده کننده ها کمک می کند بر محتویات رؤیای خود تاثیر بگذارند. او می گوید: "اگر کسی صدایی با پس زمینه ی طبیعت انتخاب کند، احتمال خیلی زیادی وجود دارد که رؤیای گل و گیاه ببیند. اگر صدای ساحل را انتخاب کند، احتمالاً خواب خورشید را خواهد دید که به شدت به پوستش می تابد."

افراد تیم او به این نتیجه هم دست یافتند که برخی صداهای خاص، رؤیاهای خوشایندتری تولید خواهند کرد. وایزمن می گوید: "داشتن رؤیای مثبت به ما کمک می کند با خلق و خوی خوش از خواب بیدار شویم. ما حالا روشی کشف کرده ایم و می توانیم خوابی شیرین به مردم هدیه کنیم و این می تواند پایه گذار روش درمانی نوینی باشد و به کسانی که از مشکلات روحی و افسردگی رنج می برند، کمک کند." "رؤیاپرداز نُوا" ابزار دیگری است که گفته می شود موجب خواب شفاف می شود.

این دستگاه به شکل ماسک است و آن را هنگام خواب به صورت می زنند. یک سِنسور (حسگر) در آن هست که هنگامی که در خواب مرحله ی حرکت سریع کره ی چشم (REM) آغاز می شود، سیگنال بصری می فرستد سپس کاری می کند تا پس از تمام شدن رؤیا، بیدار شوید و جزئیات رؤیای خود را به یاد بیاورید. این ابزار، کنترل کننده ی حقیقت نیز دارد. و این برای مواردی است که شخص معتقد است خواب نبوده و در بیداری رؤیای صادق دیده. این دستگاه دقیقاً مشخص می کند شخص خواب بوده یا به راستی در بیداری رؤیا دیده. این ابزار در دهه ۹۰ طراحی و تولید شد اما نمونه اصلی آن اکنون موجود نیست ولی قرار است به زودی نوع جدیدش وارد بازار شود. یکی دیگر از این ابزارها، نوعی چشم بند است به نام "ریمی" که با ارتقای مرحله ی حرکت سریع چشم به دیدن خواب شفاف کمک می کند. هرچه تعداد این دستگاه ها و برنامه ها بیشتر شود، نباید این نکته را از یاد برد که خودتان نیز باید مشتاق باشید و بخواهید خواب شفاف ببینید ضمناً باید تمرین هایی پیگیرانه داشته باشید تا بتوانید به کمک این دستگاه ها خواب شفاف ببینید.



هیولایی مهیب را گربه ای ملوس کن!

یکی از مواردی که دانشمندان را تشویق می کند در زمینه ی دیدن خواب شفاف پژوهش کنند، این است که خواب شفاف می تواند به درمان بیماری های روحی کمک کند. افراد فلج و ناتوان حرکتی می توانند در مدتی که خواب می بینند، حرکاتی را انجام دهند که در بیداری قادر نیستند. کسانی که از انواع فوبیا (ترس) رنج می برند، می توانند در خواب با چیزی که از آن می ترسند، روبرو شوند. "اورسلا فوس" امیدوار است روزی کار گروهش بتواند راه را برای درمان کسانی که از کابوس شبانه رنج می برند، باز کند.

چگونه رؤیای شفاف ببینیم؟

پنج کار برای اینکه خودتان بتوانید رؤیای شفاف ببینید: ۱) رؤیاهای خود را در دفتر یادداشت کنید: وقتی از خواب بیدار می شوید، خواب های معمولی تان را یادداشت کنید و ویژگی های خاص آن را هم بنویسید. مثلاً منظره یا چشم انداز و رنگ هایش، شکل و محتوایش. این کمک می کند شما در خواب های بعدی آنها را تشخیص بدهید و در خواب بدانید که دارید خواب می بینید.

۲) ذهن خود را آماده کنید: آگاهانه نشانه های خواب خود را در طول روز تصویرسازی کنید. به جنبه های حسی آن توجه ویژه ای داشته باشید: رنگ، بافت، شکل و اندازه. ۳) یک علامت شخصی برای خوابتان تعیین کنید: قبل از خواب برای مثال، یک گربه ی پرنده یا چمنزاری آبی رنگ را تصور کنید و نگذارید از فکرتان دور شود و بکوشید آنها را با چیزی واقعی در هم بیامیزید. ۴) کنترل حقیقت: هنگامی که می خواهید بخوابید، عادت کنید هر چند ثانیه یک بار به ساعت نگاه کنید. اگر آخرین بار ساعت ۲۲ و سی ثانیه بود و حالا دیدید یکی دو دقیقه گذشته، مطمئن باشید در آن یکی دو دقیقه خواب بوده اید. حالا تلاش کنید فکرتان را روی تصوراتی که دارید، متمرکز کنید و شانس خود را برای دیدن خواب شفاف بالا ببرید.

۵) چرت بزنید: یک ساعت یا کمی زودتر از همیشه از خواب بیدار شوید. تقریباً نیم ساعت کتاب بخوانید یا به خواب شفاف فکر کنید. مدام علامت های رؤیای خود را در ذهن تان مجسم کنید بعد دوباره بخوابید، به این قصد و نیت که خواب شفاف ببینید.

افراد مشهوری که رؤیاهای شفاف داشتند

"کریستوفر نولان" کارگردان مشهور، ایده فیلم معروفش را در سال ۲۰۱۰ از خواب های شفاف خودش گرفت و "سرآغاز" را ساخت. فیلم درباره سارقی است که رؤیاهای مردم را سرقت می کند تا از آنها جاسوسی کند. "ادگار آلن پو" نویسنده و شاعر معروفی است که درباره ی رؤیا شعرهای زیادی دارد. او در یکی از شعرهایش به خواب شفاف اشاره می کند. ادگار، برخی از آثارش را در خواب هایی که می دید طراحی می کرد. او از این خواب ها به عنوان پدیده های ماورایی یاد می کند. "توماس ادیسون" عادت داشت سکه ای را روی سرش بگذارد. با این ایده که افتادن سکه از روی سرش، به او یادآوری خواهد کرد که خواب بوده. او نیز برخی از ایده های علمی خود را در خواب گرفته است.

ترسوها دلیر می شوند در خواب

دکتر "اورسولا فوس"، روانشناس و محقق می گوید: "هنوز تا ساخت ماشین "رؤیای آگاهانه" برای عموم راه درازی باقی است و دستگاه هایی که در بازار عرضه می شوند، خوب کار نمی کنند دستگاه هایی هم که برای محققان ساخته شده اند، حتماً باید زیر نظر متخصص به کار گرفته شوند ولی مطمئنیم که سرانجام چنین امکاناتی در دسترس مردم قرار خواهد گرفت و روزی خواهد رسید که هر کس که بخواهد، می تواند هر خوابی را که دوست دارد، ببیند".

علمی کە با تقوا و پرهیز کاری همراه نباشد بیشتری ارزش ندارد ●نهج

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مجازات خرید و فروش اشیاء عتیقه

سوال: برادرم که سال‌ها در بازار به کار خرید و فروش کفش اشتغال داشت پس از اینکه چندین نفر از بدهکارانش بدهی خود را نپرداختند دچار ورشکستگی شد. سپس مدت‌ها درگیر مسائل مالی بود و از نظر اقتصادی در فشار قرار داشت. در این زمان یکی از اشخاصی که به محل کارش رفت و آمد داشت به او گفت که می‌تواند اجناس عتیقه‌ای را با قیمت نازل در اختیارش گذارد تا برادرم بتواند با فروش آنها به مبلغ بیشتر، سود قابل توجهی کسب کند. برادرم که نیاز شدیدی به پول داشت بدون آنکه تفکر کافی در مورد موضوع نماید ۱۴ میلیون تومان قرض گرفت و به آن آقا داد. او هم چند تکه مجسمه و ظرف سفالی را به برادرم تحویل داد. پس از چند روز که از قضیه گذشت متوجه شدیم کلیه اجناس تحویلی تقلبی بوده و هیچ یک قدیمی و عتیقه نیست. فروشنده هم دیگر به تلفن‌های برادرم جواب نداد و پنهان گردید. سئوالم از شما این است که اگر بخواهیم از فروشنده شکایت کنیم برادرم هم به جرم خرید عتیقه محکوم می‌شود؟ چگونه می‌تواند از خود دفاع کند؟ آیا بهتر نیست که اصلاً شکایت نکند و از پولش بگذرد؟

حامد رستمی - تهران

تا سه سال حبس

پاسخ: بدیهی است اشیاء عتیقه یافت شده در خاک این کشور متعلق به همه ایرانیان بوده و جزء میراث فرهنگی این مرز و بوم است. بنابراین حفظ و نگهداری چنین میراثی بر عهده همه مردم کشور است. به همین سبب در قانون جزای ایران قانون گذار تدابیری برای حفاظت این اشیاء و جلوگیری از غارت آنها پیش بینی کرده است. در این مقررات هر گونه خرید و فروش و هر نوع حفاری و کاوش برای به دست آوردن آنها و به خصوص انتقال این اشیاء به اشخاص غیر ایرانی جرم دانسته شده است. در خصوص خرید و فروش این اشیاء تبصره ۲ از ماده ۵۶۲ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات) اشعار می‌دارد: "خرید و فروش اموال تاریخی - فرهنگی حاصله از حَفّاری غیر مجاز ممنوع است و خریدار و فروشنده علاوه بر ضبط اموال فرهنگی مذکور، به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم می‌شوند. هر گاه فروش اموال مذکور تحت عنوان از عناوین به طور مستقیم یا غیر مستقیم به اتباع خارجی صورت گیرد، مرتکب به حداکثر مجازات مقرر محکوم می‌شود." نگرانی شما در خصوص اینکه اتهامی متوجه برادر شما گردد بی‌مورد است.

توجه نمایید که او عتیقه نخریده است. بلکه یک جنس تقلبی به وی فروخته شده که عتیقه نیست. پس یکی از عناصر وقوع جرم که "وجودِ واقعی اشیاء عتیقه" باشد وجود ندارد. قصد ارتکاب جرم از سوی برادرتان برای خرید و فروش جنس عتیقه نیز برای محکومیت وی کافی نیست. بنابراین جرمی با این موضوع واقع نشده و نه برادرتان و نه فروشنده مشمول ماده فوق نخواهند بود. عملِ فروشنده در فروش جنس تقلبی به برادر شما از مصادیق جرم کلاهبرداری است. او توانسته با فریب دادن برادرتان به امور غیر واقعی از او تحصیل وجه نماید و در این کار سوء نیت داشته است. چنانچه تصمیم بر شکایت دارید با مراجعه به دادسرای محلی که در آنجا به وی پول داده‌اید موضوع را کتباً مطرح نموده و در شکایت نامه خود اعمال متقلبانه و فریب‌های ایشان را تشریح نمایید. قاضی دادسرا به موضوع رسیدگی نموده و در صورتی که بتوانید ادعای خود را ثابت کنید دادگاه کیفری حکم بر محکومیت وی به مجازات جرم کلاهبرداری و استرداد وجه دریافتی خواهد داد. مجازات جرم کلاهبرداری حبس از یک تا هفت سال و پرداخت جزای نقدی معادل مبلغی است که اخذ کرده.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

راههای مدیریت خشم

سوال: زنی معتقد و تحصیل کرده هستم و از زندگی خود راضی‌ام اما با مشکلی روبرو هستم که با وجود بی‌اهمیت بودنش از نظر خودم در تمام وجوه زندگی‌ام تاثیر گذاشته و توانسته تمام کار و زندگی و روابطم با اعضای خانواده را تحت تاثیر خودش قرار دهد، البته با وجود تحصیل کرده بودنم غرور داشتم و با این تصور بودم که به مشاور نیاز ندارم تا اینکه پاسخ‌های شما را به مشاوران دیگر خواندم و دریافتم که هر حرفه‌ای متخصص خودش را باید داشته باشد و ایمیل زدم تا تقاضا کنم راهنمایی‌ام کنید که چطور خشم را کنترل و مدیریت کنم؟ ممنون از توجه شما

زهرا - س - ایذه

سوال: با سلام خدمت شما خانم تحصیل کرده و معتقد و باهوش، خشم یکی از هیجانات ماست و آنچه مهم است این است که ما یاد بگیریم خشم خود مدیریت کنیم و نه کنترل چرا که کنترل کردن خشم و فرو خوردن آن نیز مشکلاتی مثل افسردگی و تنفر را در ما به وجود می‌آورد. این بدان معناست که وقتی از دست کسی عصبانی شدید به او بگوییمد که رفتارش یا صحبتی که کرده شما را عصبانی کرده ولی نباید خشم خود را با کارهایی مثل داد و بیداد کردن دعوا کردن یا پرت کردن اشیا نشان دهید.

در واقع سه نوع خشم وجود دارد: ۱- خشم به جا یعنی جایی که یک تهدید واقعی وجود دارد یا کسی و یا چیزی شما را عصبانی کرده است ۲- خشم بی‌جا و این زمانی است که دلیل منطقی برای خشم شما وجود ندارد یا شما در آن زمان علت عصبانیت یا خشم خود را نمی‌دانید این نوع خشم از افکار و باورهای ما نشات می‌گیرد مثل این باور که بچه‌ها باید همیشه از والدین خود اطاعت کنند. ۳- خشم جا به جا شده و این زمانی است که شما از کسی عصبانی هستید ولی خشم خود را بر روی چیزی یا کس دیگری تخلیه می‌کنید مثل زمانی که از شوهر خود عصبانی هستید و با فرزندتان بد صحبت می‌کنید یا او را سرزنش می‌کنید. پس اگر نتوانیم خشم خود را مدیریت کنیم تبدیل به پرخاشگری خواهد شد.

معمولا ما باورهای نادرستی در مورد خشم داریم و همین باورها باعث می‌شوند تا نتوانیم در مواقع عصبانیت خشممان را مدیریت کنیم مثل اینکه ۱- خویشتن داری در مواقع عصبانیت غیر ممکن است ۲- باور به اینکه تغییر غیر ممکن است ۳- باور به اینکه چون منظوری ندارم واکنش من اشکالی ندارد.

اما در مواقع عصبانیت بهتر است ۱- ابتدا علت خشم خود را پیدا کنید اینکه از چه چیزی یا چه کسی عصبانی هستید و آن را در ذهن خود بگویید. مثلا من چرا الان عصبانی هستم اگر بتوانید منبع خشم خود را پیدا کنید خیلی راحت‌تر می‌توانید آنرا مدیریت کنید البته این کار احتیاج به تمرین دارد. ۲- سپس سعی کنید با کسی که از دستش عصبانی شده‌اید صحبت کنید البته بهتر است این کار را زمانی انجام دهید که مدتی از عصبانیت تان گذشته و کمی آرام شده‌اید. ابتدا علت عصبانیت خود را برای او توضیح داده و بعد خواسته خود را به او بگویید مثلا بگو من از اینکه وقتی با شما صحبت می‌کنم به صحبتهایم گوش نمی‌دهید خیلی عصبانی هستم می‌تونم از شما خواهش کنم از این به بعد وقتی با شما صحبت می‌کنم به من توجه کنید یا به من نگاه کنید. ۳- گاهی اوقات که علت خشم شما افکار یا باورهای نادرست شما است پس باید سعی کنید که افکار نادرست خود را تغییر دهید و به گونه‌ی دیگری فکر کنید تا خشمگین نشوید زیرا در خیلی از مواقع نوع برداشت یا تفسیر ما از آنچه اتفاق می‌افتد ما را عصبانی می‌کند، مثلا ممکن است روزی از خانه بیرون آیید و همسایه خود را ببینید که بدون اینکه سرش را بلند یا سلامی بکند از کنار شما می‌گذرد اینکه شما چه طور از این موقعیت بر داشت کنید هیجانهای متفاوتی را در شما به وجود می‌آورد اگر این طور فکر کنید که چه قدر بی‌ادب اصلا من رو ندید این فکر شما را عصبانی می‌کند اما اگر اینطور فکر کنید که شاید امروز مشکلی داشته حتی ممکن است خودتان جلو بروید و با او احوال پرسی کنید.

با وجود همه این کارها گاهی اوقات محیط به قدری قدرت منفی دارد که شما نمی‌توانید آن را مدیریت کنید در چنین مواقعی بهتر است آن محیط را ترک کنید تا خشم شما با گذشت زمان کاهش یابد.

چرا کودکم فحش می‌دهد؟!

کارشناس روان‌شناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

سوال: پسری شش ساله دارم که با برادرش ۴ سال تفاوت سنی دارد ولی دلیل مکاتبه من این است که فرزند کوچکترم برای نشان دادن جسارت خودش گاه و بیگاه در مقابل دوستانش کلمه‌های بدی را به زبان می‌آورد، کلمه‌هایی که نمی‌دانم از کجا آنها را شنیده و یاد گرفته است و حالا نمی‌دانیم در مقابل دیگرانی که با آنها رو در بایستی داریم چگونه این کار او را توجیه کنیم یا مانع کارش شویم؟ از لطف و توجه شما سپاسگزاریم که به خوانندگان توجه دارید.

لیلا عظیمی – تهران

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر حساس و مهربان، اگر کودکتان خیلی عادی و بدون هیچ تنشی هنگام مکالمه با دوستانش از عبارات و کلمات بد استفاده می کند احتمالا به این معنا است که آنها به این سبک و شیوه گفت‌وگو عادت کرده‌اند و آن را عادی می‌دانند. شما نمی‌توانید هیچ واکنش مستقیمی نشان بدهید وقتی دلایل را به خوبی نمی‌دانید. مشکل وقتی جدی می‌شود که کودکتان به فحش دادن عادت کند و در برابر هر کسی که از شنیدن این جملات آزرده می‌شود فحاشی کند و یا در موقعیت‌های حساس و بدون در نظر گرفتن جایگاه افراد از جملات و عبارات زننده استفاده کند. در این وضعیت باید او را با رفتار غیر قابل قبولش مواجه کنید و بگویید چرا این نوع ادبیات اشتباه است.

کلماتی که برای فحش به کار می‌روند فقط کلمه هستند. بعضی‌ها در برابر هر واژه‌ای که بار منفی داشته باشد واکنش نشان می‌دهند و بعضی‌ها آن را تحمل می‌کنند. شما نمی‌دانید واکنش افراد چیست و نمی‌توانید آنها را پیش بینی کنید پس به‌جای نصیحت‌های طولانی به کودک یاد بدهید چگونه قبل از به کار بردن کلمات به معنا و مفهوم آنها فکر کند. او را با اصول و قضاوت‌های اخلاقی آشنا کنید و برایش توضیح بدهید برداشت افراد از بی‌ادبی و گستاخی یک کودک یا بزرگسال چیست. در بسیاری از موارد کودک معنای کلمات را نمی‌فهمد و از روی عادت یا مشاهده آن را به کار می‌برد. شاید او حتی نداند چرا در عصبانیت بعضی افراد از واژه "خر" برای تحقیر استفاده می‌کنند. اگر به کودک بگویید واژه‌ها چه بار معنای خاصی دارند و طرز بیان و موقعیت می‌تواند معنای یک کلمه را تا چه اندازه تغییر بدهد او نسبت به کاربرد واژه‌ها حساس‌تر خواهدشد.

آرام باشید

از اینکه کودکتان خشمگین شود و درست مثل خودشما فریاد بکشد و سر دیگران داد بزند تعجب می‌کنید؟ باور نمی کنید او هم فحشی یاد بگیرد و به کار ببرد؟ متاسفانه در برابر این موقعیت پدرومادرها واکنش‌های اشتباهی نشان می‌دهند. اینکه بگویید "به چه جراتی همچین حرف زشتی رو می‌زنی؟"، "خجالت نمی کشی بچه بی‌ادب" "اصلا این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟" "مشکلی را حل نمی کند و بیشتر او را عصبی و پریشان می‌کند. به جای آن آرامشتان را حفظ کنید و منتظر شوید تا کودکتان آرام‌شود.

کنجکاوی کنید

به حرفی که کودک تان می‌زند دقت کنید و اهمیت بدهید. چه چیزی باعث شده او فحش بدهد؟ او چه نیازی احساس کرده؟ آیا او به دنبال جلب توجه است؟ آیا می‌خواهد قدرت و برتری‌اش را نشانتان بدهد؟ آیا او با این روش می‌خواهد تایید و تشویق دیگران را به دست بیاورد؟ شاید او فقط می‌خواسته کلمه‌ای را که یاد گرفته تکرار کند. حتی ممکن است او برای فهمیدن معنای ضمنی کلمه آن را به کار برده باشد. اگر علت را جستجو کنید کودکتان را بهتر درک خواهید کرد و واکنش مناسب تری نشان خواهیداد.

با کودک صادق باشید

به او یاد بدهید در هر موقعیتی چه رفتاری داشته باشد. یادش بدهید چه شوخی‌هایی مناسب است و او اجازه دارد با چه افرادی و در چه سنی شوخی کند و چه شوخی‌هایی در هر شرایطی پذیرفته نیستند. او باید بداند کلمات چه بار معنایی‌ای دارند و اگر واژه‌ای او را آزار نمی‌دهد ممکن است دیگران را ناراحت کند.

جایگزین‌های مناسب را یاد بدهید

به کودک یاد بدهید احساساتش را با کلمات و جملات بهتری بیان کند. به جای داد زدن وقتی عصبانی است می‌تواند به شما بگوید "من خیلی ناراحتم و شما باید اینو بدونید" به جای اینکه بگوید "پسره اینکار رو کرد" باید بگوید "همکلاسیم اذیتم کرد". "به جای اینکه بگوید "هیشکی حالیش نیست" باد بگوید "کسی درکم نمی کند" به همین ترتیب به ازای هر حرف توهین آمیز دیگری باید جملات بهتری را یاد بگیرد. به او بفهمانید تا زمانی که طرز بیانش را تغییر ندهد شما برای حرف‌هایش ارزشی قایل نیستید و به آنها بی توجه خواهید بود. کافی است هربار که کلمه بدی را به کار می‌برد شما با آرامش جایگزین مناسب را به او یادآوری کنید. ابتدا باید او را اصلاح کنید و منتظر باشید تا هر بار خودش تغییرات را اعمال‌کند.

واقع گرا باشید

ادبیات عامیانه و اصطلاحات رایج را در نظر بگیرید و با کمی تسامح اجازه بدهید او در فضایی که قرار دارد رشد کند. بچه‌های امروزی با ادبیات متفاوتی حرف می‌زنند و عبارات و اصطلاحات بسیاری را تغییر معنا داده‌اند و ارزش معنایی‌اش را عوض کرده‌اند. شاید خوب نباشد کودکتان بگوید "پیچوندمش". خیلی خیلی بهتر است که بگوید "قرارم رو بهم زدم" اما در بعضی از موارد شما باید حساسیت را کنار بگذارید. و البته شما همیشه باید یادتان باشد: فرهنگ بچه‌های امروزی با فرهنگی که شما در آن رشد کرده‌اید متفاوت است. او باید در عین صمیمیت پدرومادرش را مودبانه خطاب کند اما در یک گروه دوستی ممکن است شکسته خواندن اسم‌ها و اضافه کردن لقب یا مصغر کردن چندان بدنباشد.

اگر عبارت ناخوشایندی از کودکتان در جمع دوستانش شنیدید که در بین خودشان معنا و مفهوم بدی نداشت و کسی را آزرده نکرد بی دلیل به عنوان یک مصلح دخالت نکنید و کودک را اصلاح نکنید. اجازه بدهید آنها رابطه خودشان را داشته باشند و تجربه‌های خودشان را به دست بیاورند

حسادت و خودپسندی و فخر فروشی، آفت دین هستند
● امام صادق(ع)

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۴)

انتشار کتاب

در عهد ناصری، علاوه بر توسعه مطبوعات اعم از مطبوعات دولتی و غیر دولتی (که شرح آن را در شماره گذشته خواندید) صنعت نشر نیز توسعه مناسبی پیدا کرد و نخبگان فرهنگی از طریق نشر کتابهای مفید به روشنگری پرداختند.

به نوشته "دایرة‌المعارف تشیع": "ادبیات ایران از اواخر قرن دوازدهم هجری به این طرف، رشد خوبی پیدا کرد. در عهد ناصری کتب تاریخی و علمی بسیاری تالیف و منتشر شد، و آثار ادبی قابل توجهی مانند: "ناسخ‌التواریخ، نامه دانشوران، قصص العلماء و مجمع الفصحاء، تکمله روضة‌الصّفا" به وجود آمد.

دوره قاجار را می‌توان از لحاظ سبک فارسی و کثرت شعرا و وفور مؤلفات، دوره ترقی ادبیات ایران نامید...".

همچنین کتابهای آموزنده‌ای با هدف ایجاد روحیه بالندگی اجتماعی برای شکل گیری جنبش ملی و در جهت رشد و ترقی ایران تالیف و منتشر شد.

تاسیس مدارس جدید

تاسیس مدارس جدید ـ اعم از دولتی و غیر دولتی ـ با همت بزرگان فرهنگ و دانش، از جمله عوامل مستقیم و موثر عصر روشنگری، در جهت بیداری افکار عمومی ایرانیان و رشد نسلی با فرهنگ در جامعه بود. نخستین مدرسه، "دارالفنون" بود که با همت شادروان میرزا تقی خان امیر کبیر در سال ۱۲۶۳ هـ ق تأسیس شد و گام بزرگی در راستای رشد و بیداری نسل جدید ایرانیان بود.

به سال ۱۳۰۵ هـ ق و در شهر تبریز، با پشتکار **میرزا حسن رشدّیه**، دبستان جدیدی تأسیس گردید.

در سال ۱۳۱۱ هـ ق نیز مدرسه مظفریه در تبریز شکل گرفت و آموزش نوین را آغاز کرد.

تأسیس مدارس جدید که از اواسط عهد ناصری آغاز شد، در دوران مظفرالدین شاه که به نشر فرهنگ بسیار علاقمند بود، و مدرسه "مظفریه" تبریز به دستور او به وجود آمده بود، توسعه بسزا یافت. در این دوره با همت "انجمن معارف"، حدود ۳۶ باب مدرسه تنها در تهران تأسیس شد که نام برخی از آنها عبارتند از: "علمیه، اسلام، فضیلت، تربیت، ادب، معرفت، فرهنگ، رشدیه، سادات، فیضیّه، شریعت، شرف و..." (انقلاب مشروطیت ایران، دکتر رضوانی ـ ص ۴۵)

توسعه اداری

یکی دیگر از عوامل غیر مستقیم اما موثر در بیداری و رشد فکری ایرانیان، رشد و توسعه امور دیوانی و اداری در ساختار دولت‌های عهد ناصری و مظفری بود که با هدف ورود مظاهر تمدن جدید به ایران صورت گرفت و علی رغم اینکه پروژه‌ای دولتی بود، ولی در نهایت به سود افکار عمومی و آگاهی مردم از پیشرفت‌های تمدن جدید صنعتی اروپا تمام شد، و اراده مردم را برای رشد و کمال مصمم‌تر نمود که به برخی از این اقدام‌ها اشاره می کنیم:

۱ـ تشکیل موسسه‌ای به نام "مجمع الصّنایع" که تمام صنایع مربوط به امور معماری و هنری، تا صنایع فلزی و صنایع نظامی را دربر می گرفت.


سید جمال‌الدین در تهران سنه ۱۳۰۴ قمری

۲ـ تشکیل پستخانه و تلگرافخانه به سبک جدید.

۳ـ تاسیس بیمارستان در تهران و سپس شهرهای بزرگ و رواج بهداشت عمومی به سبک جدید.

۴ـ تاسیس مدرسه نظام برای پرورش افسران مورد نیاز ارتش مدرن و رسمی ایران.

۵ـ آغاز خیابان کشی‌های منظم در تهران برای سهولت در حمل و نقل و تردد مردم و ایجاد نظم اجتماعی بهتر.

۶ـ تاسیس راه آهن که نخستین خط آن بین تهران و شهرری کشیده شد.

۷ـ ورود کارخانه چراغ برق در سال ۱۳۰۶ هـ ق

۸ـ راه اندازی خط تلفن

۹ـ ورود صنعت عکاسی به ایران

۱۰ـ ایجاد اداره پلیس به سبک اروپا

۱۱ـ ایجاد "مجلس شورای دولتی" در سال ۱۲۸۹ ق، و در دوران صدارت سپهسالار، تا برخی از امور مربوط به توسعه اقتصادی ـ فرهنگی و اجتماعی کشور با مشورت بزرگان و نخبگان، برنامه‌ریزی و تصمیم گیری شود و این خود آغازی بود بر تشکیل دولت مدرن و حرکت بر مسیر دموکراسی و خرد جمعی.

۱۲ـ تاسیس "مدرسه صنایع و مستظرفه" به همت و ابتکار محمد غفاری ـ کمال‌الملک ـ نقاش و هنرمند معروف عصر قاجار به منظور تربیت نیروی هنرمند مورد نیاز جامعه که نقش مهمی در شکوفایی رشته‌های هنری داشت.

این برنامه‌ها که با هدف توسعه امور دیوانی و اداری دولت صورت می گرفت، در نهایت زمینه‌های رشد فرهنگی را در جامعه مساعد می‌ساخت و همه این تلاش‌ها در راستای بیداری افکار ایرانیان و شکل گیری و پرورش نسل نو و جدیدی که خواهان و طالب ترقی و اصلاحات در ایران باشند، موثر می‌افتاد.

پیشگامان تحول و بیداری

در این دوران، رجال مصلح بسیاری برای ایجاد تحول و بیداری در ایران تلاش‌های جدی به عمل می‌آوردند.

در این راستا، بزرگانی مانند قائم مقام فراهانی و میرزا تقی خان امیر کبیر از درون حاکمیت قاجار روند اصلاحات را آغاز کردند.

از جریان روحانیان روشن بین که با استبداد و استعمار زاویه مشخص داشتند، تلاش‌هایی از سوی "میرزا مسیح مجتهد تهرانی، حاج ملا علی کنی، میرزا حسن آشتیانی و سید جمال‌الدین اسد آبادی" آغاز شد و در مراحل بعدی توسط بزرگانی همچون آیات عظام "آخوند خراسانی بهبهانی، طباطبایی، نائینی و..." ادامه یافت.

علاوه بر این، روشنفکران دیگری نیز در صحنه بودند که در عرصه فعالیت‌های فرهنگی، به ویژه در زمینه نشر کتاب و روزنامه، تا حدودی در جهت رشد آگاهی مردم، تعدیل استبداد و حاکمیت قانون گام برمی داشتند.

"میرزا فتحعلی آخوندزاده، عبدالرحیم خان طالبوف، میرزا یوسف خان مستشارالدوله و میرزا ملکم خان ناظم الدوله" از چهره‌های شاخص این جریان می‌باشند. ولی برجسته‌ترین عنصر بیدارگر از جریان دینی و روشنفکری، همانا "سید جمال‌الدین اسد آبادی" است.

شخصیت بزرگی که با تکیه بر فرهنگ عظیم "اسلامی ـ ایرانی" و با آگاهی و آشنایی که از فرهنگ، تمدن و پیشرفتهای علمی و صنعتی غرب داشت، به روشنگری پرداخت و توانست منشاء تحولات بزرگ فکری در ایران و جهان اسلام گردد.

او بر خلاف متفکرینی مانند "آخوندزاده، طالبوف و ملکم خان" که در آثار خود به دست آوردهای فرهنگی و تمدنی ایران و اسلام کم بها داده و رهایی از چالش‌های موجود را، بر اخذ تمام و کمال و کپی برداری صرف از فرهنگ و تمدن اروپا و فرنگ می‌دانستند، در عین احترام به لزوم بهره برداری صحیح و منطقی از مظاهر تمدنی، علمی و صنعتی اروپا، بر حفظ هویت و استقلال فرهنگی و تمدنی "اسلام و ایران" تاکید داشت و راه مبارزه با استبداد و استعمار، و رسیدن به کمال و رشد

و توسعه و تعالی ایران را از این طریق میسر، مفید و امکان پذیر می‌دانست. (مهندس عزت ا... سحابی ـ تاریخ جنبش ملی ایران).

شایان ذکر است که به اعتقاد برخی از اندیشمندان تاریخ معاصر ایران مانند دکتر لطف ا... آجدانی، "سیر فکری روشنفکرانی مانند طالبوف و ملکم خان در خصوص غرب گرایی افراطی و کم بها دادن به فرهنگ اسلامی در روند زمان تا حدود زیادی تعدیل و متحول شد. آنان از برخی نظریات افراطی خود در زمینه پیروی و تبعیت محض از تمدن فرنگ به عنوان پیش شرط رشد و توسعه ایران عدول کردند، و با تعدیل نسبی اصول فکری خود در این زمینه، ضمن ورود به نقد عملکرد اروپائیان و اشاره به اهداف استعماری انگلیس و روسیه در ایران، تا حدی بر ضرورت استقلال فکری و فرهنگی مردم ایران برای نیل به توسعه و پیشرفت علمی و صنعتی تاکید نمودند و در واقع به حوزه فکری سید جمال و اندیشمندان همفکر او نزدیک گردیدند." (روشنفکران ایران در عصر مشروطیت/ روزنامه ایران مورخ ۹۳/۵/۱۳ ـ /لطف ا... آجدانی)

با توجه به دوراه، روش و نظریه ارائه شده، می‌توان به این جمع بندی رسید که نقش "روشنفکری، روشنگری و بیدارگری دینی سید جمال الدین اسد آبادی در مقایسه با دیگران، بسیار برجسته تر و پیشتازانه است و منطبق با حقایق و واقعیات جامعه اسلامی ایران می‌باشد. به همین جهت است که تلاش‌های سید مقبول مردم، نخبگان و آگاهان افتاد و اکثریت قریب به اتفاق مورخین از او به عنوان "پیشتاز جریان اصلاحات، ترقی، آزادی خواهی، استقلال طلبی و تحول" در ایران و جهان اسلام یاد می‌کنند. (سیری در اندیشه سیاسی عرب ـ دکتر حمید عنایت)

برنامه‌های اصلاح گرایانه سید، ایران عهد قاجار و ناصری را وارد مرحله جدیدی از تحولات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی کرد و زمینه را برای بروز و شکل گیری جنبش‌های "تنباکو و مشروطه" مساعد ساخت.

او همچنین به موازات شکل دهی به اندیشه ترقی خواهی و تحول و اصلاحات در ایران، با حضور فعال در تحولات شمال آفریقا، شبه قاره هند و خاورمیانه عربی و ترکیه عثمانی، "پرچمدار اتحاد اسلام و رهبر جبهه اسلامی آزاد برای مبارزه با استعمار" گردید.

او برای پیشبرد این اهداف، زندگی هدفمند اما پرماجرا، مشقت بار و آکنده از رنج و غم و مصیبت و اندوه را آغاز کرد و دائماً درگیر سفر، مبارزه، آوارگی، تبعید و زندان بود و برای "نجات مردم ایران" و "تحقق وحدت اسلامی ملت‌های آسیا و آفریقا و هندوستان" از هیچ تلاش و کوششی فروگذار نکرد. (از صبا تا نیما ـ یحیی آرین پور).

به دلیل اهمیت نقش همه جانبه سید جمال در تحولات ایران عهد ناصری و مظفری و رشد اندیشه انقلابی در ذهنیت مردم و نخبگان و تبیین شخصیت والای حوزه‌ای، علمی، دینی و سیاسی وی، خلاصه‌ای از زندگی جذاب و تحول آفرین این اندیشمند بزرگ دینی ـ سیاسی را در شماره آینده تقدیم می‌کنیم. ■

لحظه‌های ماورایی

خیرات

پاییز سال ۸۰ و ساعت هفت و نیم صبح بود و من مشغول کار بودم و به این فکر می‌کردم که هر سال در روز پانزدهم مهر خاله زنگ می‌زد و سالگرد مادرم را به من یادآوری می‌کرد از اینکه خودش هم مرده بود دلتنگ و غمگین بودم. ساعت هشت و نیم دخترخاله‌ام زنگ زد و سالگرد مادرم را متذکر شد، خوشحال شدم که حداقل در این روز شخص دیگری هم با من همدردی می کند که ناگهان صدای دخترم افکارم را گسست. دخترم شب پیش خواب پدربزرگش را دیده بود که در خواب به او گفته بود تو شش ماه مشغول کار هستی چطور به فکر مادربزرگت نیستی و برایش هدیه‌ای نمی خری؟ اوتمام مبلغی که از دانشگاه و موسسه گرفته بود را به دخترم متذکر شد، دخترم از این خواب بسیار متعجّب شد و از من خواست که وقتی برای سالگرد مادرم به قبرستان می‌روم مبلغی پول به آقای محمودی به نیّت پدربزرگش بدهم. او گفت پدربزرگ از من خواست تا هدیه‌ای برای مادربزرگ بخرم و برای پدربزرگم خیرات بدهم زیرا این پول حلال است و حتماً به او می‌رسد. من پول دخترم را برداشتم و به طرف خانه‌ی آقای محمودی رفتم تا پول را به او تحویل بدهم. ولی متاسفانه کسی در خانه نبود به تکیه قادی محله که محل دفن پدرشوهرم بود رفتم درب آنجا هم قفل بود فاتحه‌ای خواندم و به طرف امامزاده ابراهیم محل دفن مادرم رفتم و ترجیح دادم به جای خرید گل و خرما و غیره پولش را به کسی بدهم که در ماه رمضان حداقل آن را خرج افطارش کند. بعد از اینکه با مادرم درد دل کردم بر سر مزار خاله و فامیل‌های دیگر رفتم. موقع خارج شدن از قبرستان گفتم خدایا من آقای محمودی را پیدا نکردم کمکم کن این پول و خیرات مادرم را به دست کسی که به این پول نیاز دارد برسانم. از قبرستان خارج شدم مسافتی تا میدان هفده شهریور را پیاده آمدم، ناگهان به خاطرم آمد یک دفترچه بانکی که مبلغ ناچیزی در آن بود همیشه در کیفم سنگینی می‌کرد، با خود گفتم زمان خوبی است این پول را از بانک بگیرم. دیدم بانک بسته است و مکانش عوض شده و به پانصد متر بالاتر انتقال یافته است. این مسیر را رفتم تا به بانک جدید رسیدم. روز یکشنبه پانزدهم مهر، بانک تقریباً شلوغ بود، باجه‌ی تحویل دفترچه خلوت بود. خانمی با چادر مشکی حدود ۶۵ ساله که پیراهنی طوسی مشکی بسیار تمیز و مرتب پوشیده بود دفترچه‌اش را بعد از دفترچه دختری جوان روی پیشخوان گذاشت. سپس من دفترچه‌ام را گذاشتم و با خنده گفتم خدا را شکر که صف طولانی نیست وگرنه این مبلغ کم ارزش نداشت که مدّتها در صف معطّل بمانم. آن دختر و آن خانم خندیدند. کارمند بانک بعد از اینکه کار خانم جوان را به اتمام رساند از خانم مُسّن پرسید ده هزار تومان در حساب دارید چقدر را به شما بدهم؟ خانم گفت :من باید به دکتر بروم، نُه هزار تومان را به من بدهید و اگر می‌شود کمی زودتر این کار را انجام بدهید. کارمند بانک گفت :پول را باید از صندوق تحویل بگیرید که متاسفانه صندوق هم بسیار شلوغ است، در هر صورت کمی معطّل می‌شوید. من یک لحظه با جرات زیاد زیر گوش آن خانم مرتب و منظم که هیچ کس فکر نمی کرد او محتاج به پول باشد گفتم :اگر اشکالی ندارد من برای رفتن دکتر پول به شما می‌دهم ناراحت که نمی شوید؟ گفت :نه، ممنون دخترم! من نیازی به پول ندارم... نمی‌دانم چرا کسی به من گفت اصرار کن و نترس. دست در کیفم کردم و پولی را که دخترم به من داده بود مخفیانه به او دادم. لحظه‌ای به من نگاه کرد و سپس مرا در آغوش گرفت و گفت :من پسری ندارم و یک دختر دارم که او هم وضع مالی‌اش خوب نیست، ظاهری آراسته دارم ولی واقعاً نیازمندم. گفتم :چیزی نگو مادر. به طرف باجه رفتم و باشوخی به صندوقدار گفتم مبلغ زیاد نیست مرا در صف قرار نده او هم خندید و گفت به چشم. بدون معطلی آن پول را به من داد. در این لحظه من این مبلغ را در دست پیر زن که در صف صندوق بود گذاشتم و دیدم دستانش شروع کرد به لرزیدن و چشمانش پر از اشک شد از من خواست تا اسم خود را به او بگویم. گفتم :نیازی نیست. ولی‌ای کاش من اسم آن پیر زن یا حتی محل زندگی‌اش را می‌پرسیدم. در هر صورت او گفت :یکی از ساداتم، وقتی از خانه بیرون می‌آمدم ازجدّم کمک خواستم تا بتوانم هم گوشت بخرم و هم به دکتر بروم. دستش در دستم بود همین طور که در چشمش نگاه می‌کردم گفتم :من هم به خدا خواستم کسی را سر راهم قرار بدهد که به این پول نیاز داشته باشد. یک بار دیگر خدا را ملاقات کردم، لحظه‌ای احساس کردم هیچکس جز من و آن زن و خدا در بانک وجود ندارد. بعد مثل یک پرنده سبکبال از بانک خارج شدم... ■

خیرخواهی از (طرف) حسود، محال است ● امام صادق(ع)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

یک تصمیم مسیر زندگی‌ام را عوض کرد

دلم برای خانه‌ام، زندگی‌ام و همه شهر تنگ شده... انگار تکه‌ای از قلبم آنجا مانده و خودم آمده‌ام اینجا. دلم می‌خواهد بهانه‌ای پیدا کنم و برگردم سر خانه و زندگی‌ام اما انگار با گذشت زمان همه مرا فراموش کرده‌اند. انگار دیگر کسی مرا به یاد نمی‌آورد.

وقتی پدرم فوت کرد وارثیه بین همه تقسیم شد و من سهمم را گرفتم و از آن خانه بیرون رفتم، انگار در برای همیشه پشت سرم بسته شد. آن روز فکر نمی‌کردم برای همیشه دارم برادرها و خواهر و همسرم را از دست می‌دهم. گفتم کار و بارم که گرفت و زندگی‌ام که رو به راه شد، برمی‌گردم اما نشد. همسرم بعد از تصادفی که کرده بود یک پایش بی‌حس شد و دیگر نمی‌توانست کار کند و حقوق از کارافتادگی می‌گرفت. می‌دانستم از عهده کارهایش برمی‌آید. غریبه هم نبودیم. پسر عمویم بود، مادر و پدرش هم بالای سرش بودند.

بار و بندیلم را جمع کردم و راهی کیش شدم. شوهرم گفت:

"لیلا نرو!"

گفتم باید بروم. یک زندگی خوب راه می‌اندازم و می‌آیم دنبال تو. یکی از دوستان قدیمی‌ام آنجا یک مغازه پوشاک داشت. ماهی یک بار می‌رفت دبی لباس می‌خرید و می‌آورد اما چون باردار شده بود، دیگر نمی‌توانست به این کارها برسد برای همین به کمک من احتیاج داشت. راه و چاه کار را یاد گرفتم و بعد از شش ماه حسابی جاافتادم. یکی دو بار برای شوهرم پول فرستادم تا پایش را عمل کند. بعد برایم پیغام فرستاد که به پول من احتیاج ندارد. فکر می‌کردم از سر عصبانیت حرفی زده و وقتی وضع مالی‌ام خوب شود و بتوانم برای معالجه او را به خارج بفرستم، دیگر از این حرف‌ها نمی‌زند.

یک سال و نیم بعد حسابی کارم گرفت. مدام می‌رفتم دبی و تایلند و لباس می‌آوردم. چند مغازه هم در تهران از سلیقه من خوششان آمده بود و مدام به من سفارش می‌دادند. دیوانه‌وار کار می‌کردم. درست بعد از دو سال برای اولین بار به شهرمان برگشتم. یک چمدان پر از سوغات همراه خودم آورده بودم اما برخلاف تصورم، کسی به استقبالم نیامده بود.

رفتم دم در خانه عمویم. شوهرم اجازه نداد من وارد خانه شوم. زن عمویم مرا برد خانه همسایه و برایم تعریف کرد که حال ناصر روز به روز بدتر می‌شود و دیگر نمی‌تواند حرکت کند. دکترها گفته‌اند نخاع تحت فشار است و به احتمال زیاد قطع خواهد شد. اشک می‌ریختم. زن عمویم دلداری‌ام می‌داد. می‌گفت تو حق داری نخواهی جوانی‌ات را به پای پسر من بگذاری. همان بهتر که بروی سراغ زندگی‌ات.

دلم خیلی گرفت. من برای رهایی و فرار از او نرفته بودم بلکه همه امیدم این بود که با کار سخت، سرمایه‌ای جمع کنم و برای درمان ناصر هر کاری از دستم برمی‌آید انجام بدهم اما متوجه شدم همه فکر می‌کنند من برای فرار از این وضع ول کردم و رفتم.

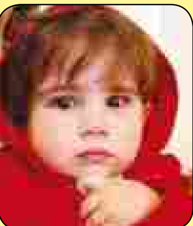
با ناامیدی رفتم خانه خواهرم. آنها هم خیلی سرد با من برخورد کردند. خواهرم گفت وقتی همه را مجبور کردم تا خانه و مغازه پدرمان را بفروشند و سهم مرا بدهند، به آینده هیچ‌کس فکر نکردم. دو تا برادرهایم کارشان را از دست دادند. فروش مغازه عملاً آنها را بیکار کرده بود و مجبور شده بودند شاگرد مغازه دیگران شوند. گفتم من فقط حقم را گرفتم اما خواهرم اینطور فکر نمی‌کرد. به من می‌گفت خودخواهانه رفتار کردم. سوغاتی‌هایی را که برای بچه‌هایش آورده بودم پس داد و گفت بهتر است برگردم کیش و فراموش کنم خانواده‌ای دارم.

دلم خیلی گرفت. برگشتم کیش. این بار دیگر انگیزه‌ای برای کار نداشتم. فکر اینکه همه درها به رویم بسته شده، خیلی غمگینم کرد، جوری که احساس می‌کنم پشتم خالی شده و دیگر آینده برایم معنایی ندارد. سعی کردم با کار زیاد و سختکوشی فرصتی برای فکر کردن به خودم ندهم اما نمی‌شد از این دلتنگی رهایی پیدا کرد.

حالا سیزده سال می‌گذرد. پنج سال پیش باخبر شدم ناصر فوت کرده. برای مراسم ختمش هم نرفتم چون می‌دانستم کسی نمی‌خواهد مرا ببیند. از همشهری‌هایم پرس و جو کردم و متوجه شدم که برادرهایم هر کدام برای خودشان مغازه و زندگی خوبی به پا کرده‌اند. خواهرم هم نوه‌دار شده است. خبرها می‌رسد و دلم چنان می‌گیرد که خدا می‌داند. نه در مراسم عزایشان هستم نه در عروسی‌ها. حالا دیگر من یک زن تاجر نسبتاً موفق هستم. برای خودم خانه‌ای خریده‌ام. تجارت کوچکی هم دارم. زندگی‌ام آبرومندانه است اما دلم برای شهرم پر می‌کشد. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده و این دلتنگی برای من ابدی است. گاهی یک تصمیم ساده و بی‌فکرانه همه مسیر زندگی را عوض می‌کند و چه اشتباه است اگر فکر کنیم می‌توانیم اشتباهاتمان را جبران کنیم!

شکوفه‌های زندگی


امیرحسین سلیمانی


محمدرضا پاکزاد


عرشیا کبیری


زهرا حقی


سارینا فرخی


علیرضا عبدی‌نژاد کشتلی


آیسان سرابندی



فقط یک دیدار

در شب امنیت و تامین در جاده‌ها وجود نداشت و هر لحظه احتمال برخورد با کمین‌هایی که از سوی گروههای کومله و دمکرات گذاشته شده بود، در منطقه وجود داشت

در دل کوههای سر به فلک کشیده غرب کشور، شهرستان مرزی مریوان در استان کردستان قرار دارد. ارتفاعاتش در زمستان چند متر برف را روی خود جای داده و سرمای استخوان سوز و خشکس بلای جان هر جنبده‌ای می‌شود. در مقابل این کوهها که قرار می‌گیری، خود را ذره‌ای ناچیز در مقابلش می‌بینی که با کوچکترین اشتباه در عبور و مرور، تو را قعر دره‌های بی‌انتهایش جای خواهد داد. این منطقه در روزگاری نه چندان دور، در سراسر قله‌ها و دامنه‌های خود با طبیعت بی‌رحمش خاستگاه انبوه خاطرات زیبا و لطیف و البته تلخ جنگ آوران سختکوش و پر تلاش است، که در برابر عظمت ایران و بزرگی روحشان این کوهها همیشه سر تعظیم فرود می‌آورند.

یک بار جوانی در بالای یکی از این ارتفاعات بر اثر اصابت ترکش خمپاره از ناحیه شکم مجروح شد. امدادگر و راننده آمبولانس تلاش شگفت خود را برای گذراندن او از پیچ و خم کوره راههای منطقه و رساندش به بیمارستان... اکبر مریوان کردند. ساعت هشت شب مجروح به اورژانس بیمارستان منتقل شد. به علت وخامت حالش، پزشک جراح گفت: هر چه سریعتر باید تحت عمل جراحی قرار گیرد و اگر بشود خون لازم برای تزریق به او فراهم شود، شبانه او را عمل خواهد کرد.

علی اصغر جمی زاده مسئول واحد موتوری بهداری مریوان که از بچه‌های شوخ طبع و سختکوش تهران بود؛ مسئول جمع آوری و تهیه خون شد. اولین مشکل بعد از تعیین گروه خونی مجروح که حکایت از کمیابی آن می‌کرد، بر سر راه کادر پزشکی قرار گرفت. صرف نظر از نکات پیش گفته باید یادآوری کرد که در اوایل جنگ بیمارستان مریوان از امکانات و تجهیزات لازم برخوردار نبود و در واقع فقط اسم "بیمارستان" را با خود یدک می‌کشید. تعداد آمبولانسهایش با توجه به منطقه وسیعی که تحت پوشش قرار گرفته بود، به چهار دستگاه نمی‌رسید. بنا به ضرورتی حیاتی چند نفر از بچه‌های بهداری با کوشش و پیش گامی شهید بزرگوار **رضا سلطانی** برای درخواست ارسال چندین دستگاه آمبولانس و دیگر تجهیزات پزشکی به تهران رفتند و ضمن دیدار با مسئولین تدارکات سپاه بالاخره یکی از آنها را برای بازدید منطقه و بیمارستان به مریوان آوردند. متاسفانه آن مسئول رده اول نمی‌دانست رزمندگان در مریوان علاوه بر جنگ با گروهکهای داخلی، با نیروهای عراقی نیز درگیر هستند. به هر تقدیر با پیگیری و دوندگی‌های بی‌امان و بسیار، توانست آنها را متقاعد کند که تعداد بیست دستگاه آمبولانس برای بهداری مریوان بفرستند. نبود بخش مراقبت‌های ویژه و هم چنین بانک خون از دیگر مشکلات بیمارستان مریوان در آن دوران بود. بنابراین خون را باید (به اصطلاح پزشکی) به طور زنده دریافت می‌کردند. ساعت نه شب بود که **علی اصغر حجی زاده** شروع به جستجو در بین نیروهای بسیج، سپاه، ارتش و پیشمرگان کُرد مسلمان کرد. کمیابی گروه خونی مورد نیاز باعث شد که جستجو از شهر به پایگاه‌های اطراف کشیده شود. تاریکی هوا هم مشکلات را بیشتر کرده بود. در شب امنیت و تامین در جاده‌ها وجود نداشت و هر لحظه احتمال برخورد با کمین‌هایی که از سوی گروههای کومله و دمکرات گذاشته شده بود، در منطقه وجود داشت. مسئولین بهداری با توجه به تمامی مشکلات امیدشان بعد از خدا به تلاش‌های مسئول واحد موتوری بهداری، آقای علی اصغر حجی زاده بود، که بتواند خون لازم را برای عمل فراهم کند. علی اصغر اساساً روحیه‌ای داشت که سیاهی شب و گذر از راههای صعب العبور و خوردن به کمین دشمن در سر پیچ‌ها که همراه آن احتمال داشت گلوله‌های سرخ و آتشین را به سمتش روانه کنند، در او خللی وارد نمی‌ساخت. فقط چهره و وضعیت وخیم رزمنده مجروح بود که در خاطرش نقش بسته بود و او را به تقلایی مضاعف بر می‌انگیخت. پس برای ترغیب رزمندگان به اهدای خون از این ارتفاع به آن ارتفاع و از این پایگاه به آن پایگاه می‌رفت اکثر رزمندگان با جان و دل آماده اهداء خون شدند و در این میان بعضی از آنها در برابر دریافت مرخصی، با او عازم بیمارستان شدند. این تلاش بی‌وقفه و این رفت و آمدها تا بعد از نماز صبح ادامه داشت و حدود ۳۷ کیسه خون تهیه شد و در اختیار کادر پزشکی قرار گرفت. خورشید انگار در برابر تلاش تمامی دست اندرکاران بیمارستان که در طول شب بیدار مانده و بی‌وقفه کار کرده بودند، آرام آرام در بالای کوههای مریوان ظاهر می‌شد که ناگهان با صدای تکبیر و صلوات پایان عمل جراحی اعلام شد. ساعت نه صبح بود که رزمنده مجروح هوشیاری خود را به دست آورد و ضمن تشکر، از بچه‌های بهداری درخواست کرد، برادرش را که در یکی از پایگاه‌های اطراف مریوان در حال خدمت بود به بیمارستان بیاورند. ساعتی بعد برادر در بالای سر برادر مجروح خود قرار گرفت و بعد از دیدار و گفتگو، به محوطه بیمارستان رفت و برای سلامتی برادر مجروح خود به درگاه خداوند دست به دعا برداشت. در حالی که بچه‌های بهداری پس از تلاش سنگین و طاقت فرسا شبانه آماده استراحت می‌شدند، ناگهان با فریاد پرستار بخش سکوت بیمارستان شکسته شد. او سراسیمه به اتاق پزشک رفت و خبر وخامت حال مجروح را گزارش داد. تلاش دوباره آغاز شد. هر کسی برای انجام کاری به این طرف و آن طرف می‌دوید. در محوطه بیمارستان از رفت و آمدها غوغایی برپا شده بود، تا وضعیت مجروح به حالت عادی برگردد اما متاسفانه تمامی تلاش‌ها و بی‌خوابی و فداکاری بچه‌های بهداری و تیم پزشکی ثمری نبخشید و او به شهادت رسید.

شاید بتوان گفت: ساعتها تلاش و فداکاری پرسنل برای این بود که آن فرزند دلاور ایران زمین بتواند لحظاتی با برادرش دیدار کند و پس از آن سبک بال به سمت معشوق خود به پرواز درآید.

"روحش شاد"

کوشنده‌ترین مردم کسی است که گناهان را رها سازد

● امام حسن عسگری علیه السلام

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دوبال بلند خوشبختی

همسایه‌ها خیلی زود با من صمیمی شدند. یک وقت‌هایی بچه‌هایشان را می‌فرستادند خانه ما، تا اشکالات درسی شان را بپرسند

روزی که ظرف آش نذری را آوردم در خانه ما و گفت:
"مادرم گفت برای برای افطار هم شله زرد می‌پزد و برایتان می‌آورم."
محبت غریبی در چشمهایش دیدم. از وقتی به این محله نقل مکان کرده بودیم محبت همسایه‌ها ما را شوکه کرده بود. مخصوصاً در ماه رمضان که هر شب نذری می‌آوردند و به ما می‌دادند واقعاً شرمنده می‌شدیم... همه می‌دانستند که ما دانشجوی شهرستان هستیم. من و ناصر و جواد از روزهای اول دانشجویی با هم رفیق بودیم. وقتی در رشته دکتری قبول شدیم دانشگاههایمان دیگر یکی نبود. ولی از آنجایی که به درس خواندن باهم عادت کرده بودیم تصمیم گرفتیم خانه‌ای اجاره کنیم و با هم درس بخوانیم... جواد که از ناحیه پا نقص عضو داشت مسئول آشپزی بود. من خریدها را می‌کردم و ناصر خانه را تمیز می‌کرد...

همسایه‌ها خیلی زود با من صمیمی شدند. یک وقت‌هایی بچه‌هایشان را می‌فرستادند خانه ما تا اشکالات درسی شان را بپرسند. گاهی هم تعمیرات برقی خانه‌هایشان را انجام می‌دادیم. اما از آنجایی که به چشم پاکی و نجابت معروف شده بودیم همه ما را دوست داشتند.

آن روز وقتی گلین همراه برادر کوچکش آمد دم در و ظرفش را به من داد حس کردم این دختر با همه دخترهایی که من می‌شناختم فرق دارد... حالا چرا این فکر به ذهنم خطور کرده بود نمی‌دانم. از خودم ناراحت بودم که چرا این فکر و خیال‌ها آمده سراغم...

روز بعد، از ناصر خواستم ظرفش را پس بدهد. گفتم این طور بهتر است... اما چند بار دیگر گلین را در خیابان دیدم. با همان سادگی‌اش با من سلام و احوال پرسی می‌کرد و من دست و پایم را گم می‌کردم. بین ما سه دوست هیچ رازی وجود نداشت برای همین حرف دلم را به آنها گفتم. هر دو کلی به من خندیدند. گفتند خجالت بکش پسر. این دختر هنوز بچه است. دبیرستانی است... تا سلامتی تو چند سال دیگر استاد دانشگاه هستی...

حق با آنها بود ولی قلب من چیز دیگری می‌گفت. این دختر ساده و خوش رو که همیشه همراه برادر کوچکترش بیرون می‌آمد و با آن لهجه شیرین آذری‌اش دل ما را برده بود...

شش ماه گذشت. من دیگر کلمه‌ای از عشق خاموش قلبم با کسی حرف نزدم. تا اینکه مادرم از شهرستان بی‌خبر آمد تا به ما سر بزند... هر وقت مادر یکی از ما می‌آمد خانه پر نور می‌شد. بوی قرمه سبزی و غذاهای خانگی بلند می‌شد. همه جا تر و تمیز می‌شد و بوی گل می‌گرفت... مادرم مثل همیشه شروع کرد به تمیز کردن خانه ما... اما این مادرها در حالی که دستشان به هزار کار بند است اما چشمشان به قلب بچه‌هایشان است و خیلی زود متوجه تغییر حال آنها می‌شوند. اصرار کرد که راز دلم را به او بگویم ولی من هیچ نگفتم. می‌دانستم حرف بیهوده‌ای است. می‌دانستم به محض اینکه درسم تمام شود باید به داد مشکلات

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پایان یک عشق سوزان

دختر من دانشجوی ممتاز یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران بود. وقتی فارغ‌التحصیل شد، از چند دانشگاه معتبر دنیا بورس گرفت

امروز شاید من تنها مادری باشم که از خبر حکم طلاق دخترم خوشحالم. من فکر می‌کنم حالا دیگر در دنیا صدها راه امیدبخش به روی دخترم باز شده. به شیرین گفتم از هیچ چیز نترس، من کنار تو هستم و پا به پای هم از این برزخ عبور می‌کنیم. مثل کوه پشت سرت هستم و نمی‌گذارم نا امیدی و خستگی زانویت را بلرزاند یا کسی و حرفی کمرت را خم کند.

دختر من دانشجوی ممتاز یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران بود. وقتی فارغ‌التحصیل شد، از چند دانشگاه معتبر دنیا بورس گرفت اما درست در آستانه مرحله بعدی تحصیلش، سر و کله بهروز پیدا شد و یک دل نه صد دل عاشق هم شدند. به شیرین گفتم عشقی که باعث پیشرفت و شکوفایی نباشد، عشق نیست. داری بیراهه می‌روی. اما حرفم را قبول نکرد. گفت می‌خواهد ازدواج کند. بهروز می‌گفت حاضر است هر کاری برای شیرین بکند. قرار شد عروسی کنند و شیرین در ایران ادامه تحصیل بدهد.

جشن عروسی‌اش بیشتر مثل سالن مد و چشم و هم چشمی خانواده‌ها بود. به شیرین نگفتم که اینها دنیایشان با او خیلی فرق می‌کند. مادرشوهرش انتظار داشت او مثل یک زن کدبانو خانه‌داری کند، مهمانی بگیرد و در بزک و دوزک کردن استاد باشد. شیرین در عشقی می‌سوخت که داشت نابودش می‌کرد.

بهروز تدارک سفرهای خارج از کشور را می‌دید. مادرشوهرش برایش پشت سر هم مهمانی می‌گرفت و من سعی می‌کردم در زندگی‌اش هیچ دخالتی نکنم اما ناظر این منجلاب بودم و گهگداری به او یادآوری می‌کردم که چه آرزوهایی در زندگی داشته و چقدر از آنها دور شده. به من می‌گفت دیر نمی‌شود. امسال هم نشد، سال آینده به دانشگاه می‌روم و....

بالاخره شیرین به خودش آمد. دفتر و دستکش را باز و شروع به خواندن کرد. در کنکور کارشناسی ارشد رتبه ۳ را آورد. من و پدرش خوشحال بودیم. بهروز هم سعی می‌کرد خوشحال به نظر برسد اما از همان ترم اول ناسازگاری‌ها شروع شد. بهروز می‌گفت دوست ندارد هر وقت می‌آید خانه، زنش دفتر و دستک درسش را باز کرده باشد. انتظار داشت شیرین مثل گذشته همراه او به مهمانی و سفر برود اما شیرین ذاتاً بچه درسخوانی بود و درس را جدی می‌گرفت و همین شروع مجادله‌هایشان شد. دست آخر آنقدر شیرین تحت فشار قرار گرفت که از دانشگاه انصراف داد. یادم هست وقتی شیرین قید درس خواندن را زد، بهروز برایش یک سرویس جواهر خرید! باور نمی‌کنید چه رنجی بردم و در چشم‌های دخترم برای اولین بار دیدم که غم خیمه زده و خنده‌هایش به دل نمی‌نشیند...

بهروز می‌گفت درس خواندن شیرین کار بیهوده‌ای است. فکر می‌کرد شیرین را از دست می‌دهد. هر روز زندگی را برای دخترم مجلل‌تر می‌کرد. برایش جواهر می‌خرید، ماشین زیر پایش



مالی خانواده‌ام برسم. خواهر دم بختی داشتم که جهیزیه می‌خواست. پدرم باید بازنشسته می‌شد. دیگر با آن ناراحتی قلبی نباید کار می‌کرد.

اگر موضوع ازدواجم را مطرح می‌کردم خدا می‌دانست سرنوشت خانواده‌ای که از شکمشان زده بودند تا من درس بخوانم چه می‌شد...

هر چه گفت دم نزدم... اما مادر آرام نگرفت. یک ماه بعد پدرم آمد تهران و سعی کرد از راز دل من باخبر شود ولی من باز هیچ نگفتم...

سه سال گذشت... درسم تمام شد. وقتی می‌خواستیم از آن محله برویم، گلین دیگر دختر بزرگی شده بود. مدرسه‌اش تمام شده و شنیده بودم دستیار یک خانم دکتر شده و صبح و بعد از ظهر در مطبش کار می‌کند...

با آن محله و همه خاطراتش خداحافظی کردم....

ناصر رفت اهواز و در شرکت نفت مشغول به کار شد.

من در دانشگاه شهرمان تدریس را شروع کردم و جواد هم به تبریز رفت و در یکی از سدهای مهم آن به عنوان رئیس پروژه مشغول به کار شد...

هر سه ما خیلی زود نتیجه سخت کوشی‌هایمان را گرفتیم... دو سال بعد ناصر با دختر خاله‌اش عروسی کرد. مادرم روزی نبود که اسم دختری را به زبان نیاورد و ما سر موضوع ازدواج بحث نکنیم...

هر دختری را که می‌دیدم با گلین مقایسه‌اش می‌کردم. می‌دیدم آن معصومیت و شادابی در هیچ کدام از آنها نیست...

زمان گذشت. خبر رسید که جواد با یک دختر تهرانی می‌خواهد ازدواج کند. برای شرکت در مراسم عروسی‌اش به تهران رفتم.... آخر شب وقتی عروس و داماد به خانه‌شان رفتند من بی‌اراده همراه ناصر به همان محله رفتم.... خیلی از ساختمان‌ها را کوبیده و آپارتمان ساخته بودند... اما وقتی چشمم به خانه محقر گلین افتاد ناگهان نگاهم خیره ماند.... ناصر دستی روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

"هنوز بهش فکر می‌کنی؟ خب چرا پا پیش نمی‌ذاری؟"

خودم هم نمی‌دانستم. حسی به من می‌گفت گلین حتماً شوهر کرده... تازه چطور می‌توانم به مادرم بگویم می‌خواهم با دختری که منشی یک دکتر است ازدواج کنم!!!

آن شب تا صبح، من و ناصر حرف زدیم. متقاعدم کرد که موضوع را به طور رسمی پیش ببرم. وقتی به شهرمان برگشتم موضوع را به مادرم گفتم. او همیشه دوست داشت من با دختری از خانواده‌های سرشناس شهرمان عروسی کنم. ولی وقتی داستان عشق مرا شنید بی‌هیچ اعتراضی پذیرفت...

سه هفته بعد در تهران بودم و با دسته گل و شیرینی دم در خانه گلین ایستاده بودم.....

این خواستگاری منجر به ازدواج ما شد... حالا ۱۵ سال می‌گذرد... صاحب دو دختر هستیم و چقدر احساس خوشبختی می‌کنم.... ■

می گذاشت و... ولی به محض اینکه اسم دانشگاه و درس می‌آمد، غباری از اندوه روی صورت شیرین می‌نشست.

من باز دخالت نکردم تا اینکه شیرین روز به روز بد خلق‌تر شد. به هر بهانه‌ای به شوهرش پرخاش می‌کرد. لحن گفتارش عوض شده بود. بهروز هم دیگر طاقت نمی‌آورد. مدام سر موضوعات کوچک دعوا می‌کردند. تا اینکه یک روز او را صدا زدم و گفتم دختر درد تو چیست؟ بغضش ترکید. گفت زندگی‌اش را دوست ندارد. گفت بهروز از او موجودی ساخته که دیگر خودش نیست. می‌گفت مجبورش کرده به کلاس سفره آرایی برود. از او بچه می‌خواهد و اصرار دارد که در هر مهمانی، لباس و جواهری جدید داشته باشد. شیرین اشک می‌ریخت و می‌گفت وقتی با این ریخت و قیافه و ماشین در خیابان‌ها هستم، از مردم خجالت می‌کشم. می‌دانم همه به من به چشم یک زن مصرفی کودن نگاه می‌کنند در حالی که اینها چیزی نبوده که من آرزویش را داشته باشم.

با بهروز صحبت کردم. از او خواهش کردم اجازه بدهد شیرین به دانشگاه برگردد. بالاخره با کلی شرط و شروط قبول کرد. بعد رفتم با رئیس دانشگاه صحبت کردم و او هم پذیرفت که شیرین درسش را ادامه بدهد. قرار شد وقتی بهروز به خانه می‌آید، دخترم درس خواندن را کنار بگذارد و فقط به شوهرش برسد. بیچاره به همه این شرط و شروط‌ها عمل کرد. خدا می‌داند تا درس شیرین تمام شود، بهروز چقدر بهانه گیری کرد.

وقتی درسش را تمام کرد و شاگرد اول شد، استادش به او تبریک گفت و مژده داد که می‌تواند بدون کنکور در دوره دکتری ادامه تحصیل بدهد اما همان جا بهروز با لحنی خشن به استاد شیرین گفت که دیگر وقت بچه‌داری شیرین است و درس، بی‌درس! و شیرین دوباره مجبور شد تمام عشقی را که برای تکمیل تحصیلاتش دارد کنار بگذارد.

اما انگار خدا می‌دانست که این زندگی پایان خوشی ندارد. دخترم بی‌هیچ دلیل علمی بچه‌دار نمی‌شد و بهروز از این بابت سخت دلواپس بود.

بعد از دو سال که همه تلاش‌ها و درمان‌ها بی‌نتیجه بود، باخبر شدیم که بهروز از دادگاه خواسته که به او اجازه ازدواج دوم بدهد. شوکه شدیم. به شیرین گفتم نباید زیر بار این حقارت برود. او هم مصمم تقاضای طلاق کرد. گفت مادر عاقبتم چه می‌شود؟ گفتم نترس. من و پدرت کنارت هستیم. برمی‌گردی به دانشگاه. کار پژوهش که آرزویش را داشتی، انجام می‌دهی، دکترایت را می‌گیری و... دنیا به آخر نمی‌رسد.

امروز درست شش سال از زندگی مشترک آنها و سه ماه از جدایی‌شان می‌گذرد. دخترم هنوز سی سال ندارد. کمکش می‌کنم تا روی پایش بایستد و همانی شود که می‌خواهد. ■



اگر می‌خواهید به کوه اورست صعود کنید، باید تیمی به عظمت کوه اورست داشته باشید

• جان ماکسول

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



تابوت فروشی هخامنشی

خدا رحمت کناد پدربزرگ و پدربزرگوار ما و شما را که همیشه ایام می‌گفتند: "هر چیز که خار آید/ یک روز به کار آید". نه که الآن خیلی می‌فهمیم، نه، اما آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدیم و درک نمی‌کردیم که چه توصیه و سفارش اقتصادی و تاریخی بزرگ و ستر گی در این عبارت آهنگین کوتاه خوابیده است.

اگر کسی الآن از شما بپرسد که تابوتت چند؟... اولاً که جا می‌خورید و می‌ترسید (در خوشبینانه‌ترین حالتش!)؛ در ثانی، خنده‌تان می‌گیرد که مگر تابوت آدم ارزشی دارد؟... وقتی پای روح در میان نباشد، خود جسم و جسد چه ارزشی دارد که ظرف مخصوص آن یعنی تابوت بخواهد ارزش داشته باشد؟...

بله؛ هزاران سال پیش هم اگر عین همین سؤال را از یک عزیز هخامنشی دوره ایران باستان می‌پرسیدند، شاید که برخوردش شبیه همین برخورد شمای وفامنشی می‌بود که الآن در دوره یارانه و سبد کالا زندگی می‌کنید. اما گذشت زمان لازم بود تا ارزش این سؤال و اهمیت پاسخ آن، هم برای هخامنشیان و هم برای ما مشخص و معلوم شود.

خبر وارده: "سه قاچاقچی میراث فرهنگی که قصد فروش اشیای عتیقه و از جمله تابوت دوران هخامنشی را داشتند، از سوی مأموران اداره اطلاعات شهرستان اقلید فارس دستگیر شدند." ـ به نقل از جراید دوره حاضر

حالا ملتفت اهمیت شدید سؤال ما شدید؟... اگر آن اجداد هخامنشی ما تابوتشان را برای خودشان و روز مبادای اخلافشان در گوشه کناری جایی نگه می‌داشتند، الان کلی خریدار داشت. تابوتشان را روی هوا می‌بردند. حتی اگر تابوتش درز و شکاف و رخنه می‌داشت. چه بهتر!... در قدیم هم وجود داشته و محلی باریک و نازک برای انتقال احساسات بوده است. و گرنه شاعر نمی‌فرموده است:

قربان "وفات" م، به وفاتم گذری کن
تا "بوت" "مگر بشنوم از رخنه تابوت

بسته پیشنهادی: با عنایت به آنچه گفته شد، ضمن توصیه اکید به سارقان و قاچاقچیان دلسوز آثار باستانی و از جمله تابوت اجداد ما، مواردی را که در این ارتباط به ذهنمان خطور می‌کند، در قالب چند راهکار پیشنهادی ارزنده تقدیم می‌کنیم:

۱ـ واگذاری تابوت: هر کس که به سلامتی فوت می‌کند و به ناچار می‌رود سینه قبرستان؛ وصیت کند که تابوتش را دور از چشم اغیار، در جای دنجی دفن کنند تا لااقل به درد آیندگان بخورد. دیگران دفن کردند و ما استخراج کردیم؛ ما دفن کنیم تا دیگران استخراج کنند. در حال، به آینده فکر کنیم. همیشه که نفت نیست. همیشه که سفره نیست.

۲ـ شغل کاذب جدید: سابق کفن دزد داشتیم. شیوه‌ها و شگردهای مختلفی هم داشت. بعضی‌ها یواشکی سرقت می‌کردند و بعضی‌ها هم چنان به عنف می‌دزدیدند که اموات مرده را جلو چشمش می‌آوردند و مردم می‌گفتند که صد رحمت به کفن دزد قبلی!... فلذا مواظب باشیم با توجه به ارزش داشتن تابوت‌های تاریخی، عده‌ای به شغل بدون مالیات تابوت دزدی و قالب کردن آن به عنوان تابوت باستانی، روی نیاورند. رویکرد قشنگی نیست. بیکاری از آن بهتر است. حداقل مرده شورها مواظب باشند.

۳ـ زیر تابوت رفتن: خدا نکند هیچکس توی تابوت برود؛ حتی اگر آلودگی هوا اصرار کند؛ اما زیر تابوت رفتن مستحب است و ثواب دارد. دقت کنیم که آنقدر مادی و دنیوی نشده باشیم که فقط زیر تابوت هخامنشیان را بگیریم به خاطر منافعی که دارد. باور کنید، مرده‌های دوره خود ما هم بیچاره‌ها آدم‌اند. مادرمرده‌ها، تابوتشان روی زمین نماند. یا اگر یک نفر آمد زیر تابوت را گرفت، بقیه در نروند.

آنان که غنی ترند، یارانه ترند!

سابق بر این، یک شعری می‌خواندند که مصرع دومش این بود: "آنان که غنی ترند، محتاج ترند"؛ منتهی بعضی‌ها ظاهراً مصرع اولش را به خاطر نداشتند و همچنین انگاشتند که این واقعیت گویا در عالم مادیات به همین گونه است. اینها ملتفت نیستند که معنای اصلی شعر در عالم معنا مطرح است، نه عالم ماده. اصلاً بگذارید اصل ماجرا را از زبان سعدی شیرین سخن در کتاب شریف گلستان نقل کنم که می‌گوید: "بر بالین تربت یحیی پیغامبر (ع) معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود، اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند..."

ـ آها... ملتفت شدید؟... دوزاری افتاد؟! (این مطلب را نفهمیدیم کی گفت، اما هر که گفت، حرف دل ما را زد. البته جمله دومش زیادی صمیمانه بود که با ادبیات ما تومنی هفشده صنار، فرق و توفیر دارد!)

حالا چی شد که همچین شد؛ یعنی صحبت از این حرفها شد؟... راستش همچنان که عموماً تمامی عرایض ما در اینجا مستند می‌باشد و مدلل و حتماً و حکماً خبری چیزی در راستای آن موجود است؛ در این مورد خاص نیز، قضیه همین گونه است. روزنامه‌ای تیتر زده بود که: "ثروتمندان در ایران، ۵ برابر فقرا یارانه می‌گیرند".

اصل خبر: "صندوق بین‌المللی پول با اشاره به توزیع نامتوازن یارانه‌ها در ایران، اعلام کرد که ۲۰ درصد ثروتمند جامعه، ۵ برابر ۲۰ درصد فقیر جامعه یارانه انرژی و کمی بیشتر از این گروه، یارانه مواد غذایی می‌گیرند." ـ به نقل از جراید

ـ نوش جون و گوارای وجودشون!... (زکی!... این را هر کی گفت، قطعاً بیخود گفت. احتمالاً یکی از همین بچه مرفهان بدون درد و خونریزی بود. چون تا آمدیم کشف و شناسایی‌اش کنیم، با ماشین آخرین مدلش، گازیده بود، رفته بود!)

بسته پیشنهادی: با عنایت به خبری که مطالعه کردید، و ایضاً با توجه به ضرورت رسیدگی عاجل به این عدم توزین درست یارانه میان ملت دارا و ندار (سارای سابق!)، عرایضی چند داریم که فشرده مطرح می‌کنیم:

۱ـ کفایت خبری: واقعاً اگر دولت قصد قطع یارانه‌های افراد برخوردار را دارد و از قبلش مدام خبری‌اش می‌کند تا بستر سازی شود و اذهان عمومی برای این اتفاق لازم آماده گردد؛ شدیداللحن و به ضرس قاطع اعلام می‌کنیم که باور کنید کل جامعه و حومه آن (کشورهای منطقه!) از آمادگی بسیار بالایی برای این واقعه برخوردارند. الآن ماهاست که دولت دارد از ضرورت حذف نام اشخاص مایه‌دار از فهرست یارانه بگیران همیشه در صحنه، سخن می‌گوید اما هنوز که هنوز است، هیچ خبری از اجرا نیست. چه رسد به اجرای قاطعانه!

۲ـ کاربرعکس: به نظر ما همان یارانه آن ۲۰ درصد فقیر جامعه را دولت بدهد به آن ۲۰ درصد ثروتمند جامعه، بلکه خودشان دچار مختصری خجالت زدگی شوند و با زبان خوش از دریافت انواع یارانه انصراف دهند. ماهی را هر وقت از آب بگیری و یارانه را هر وقت که انصراف بدهی، تازه است.

۳ـ تکلیف الباقی: با حسابی که اعلام شد، ۲۰ درصد ثروتمند آنچنانی داریم و ۲۰ درصد هم فقیر این چنینی!... این وسط اما چیزی از آن ۶۰ درصد الباقی که احتمالاً در وضعیتی بین این دو حالت به سر می‌برند، گفته یا نوشته نشده است. مواظب باشیم که فراموش نشوند یا ناخواسته به آن ۲۰ درصد فقیر نپیوندند؛ چون این از آن پیوندهای نامبارک است. دولت باید هلشان دهد به سمت آن ۲۰ درصد مایه‌دار!... البته نه فقط با این اقدام که: "بسمه تعالی.... باز هم سبد کالا"!



مصاحبه

دیدار صمیمانه وزیر بهداشت و درمان با خبرنگار پیشکسوت روزنامه اطلاعات در حوزه سلامت



هفدهم مرداد ۱۳۹۳ سید محمد ویژگان، خبرنگار پیشکسوت روزنامه اطلاعات، میزبان دکتر سید حسن‌هاشمی وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی بود که در اقدامی فرهنگی و فروتنانه روز تعطیل جمعه خود را به دیدار با یکی از پرسابقه‌ترین خبرنگاران مطبوعات اختصاص داده بود تا در منزل او در عین حال با ۳ خبرنگار پیشکسوت دیگر خانم‌ها فریبا نعیمی پور خبرنگار بازنشسته خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا) و زهرا الولاچی خبرنگار بازنشسته واحد مرکزی خبر صدا و سیما و آقای مسعود مختار خبرنگار بازنشسته روزنامه کیهان از نزدیک ملاقات و گفت‌وگو کند که طی این دیدار صمیمانه وزیر بهداشت و درمان در سخنانی پیشنهاد تشکیل انجمن صنفی خبرنگاران حوزه سلامت را ارائه داد و خبرنگاران پیشکسوت این حوزه نیز خاطره‌هایی از دوران فعالیت‌های حرفه‌ای خود را بیان داشتند.

دکتر هاشمی در دیدار با خبرنگاران پیشکسوت حوزه سلامت گفت: تشکیل انجمن صنفی توسط خبرنگاران پیشکسوت عرصه رسانه و اطلاع رسانی در حوزه سلامت می‌تواند منجر به ایجاد فضایی برای برقراری ارتباط دایم و تعامل مطلوب خبرنگاران این حوزه شود.

تعامل رسانه و جامعه پزشکی

سید محمد ویژگان در سخنانی با قدردانی از وزیر بهداشت و درمان به دلیل حضور ایشان در منزلش گفت: به عنوان یکی از خدمتگزاران جامعه مطبوعاتی کشور، بسیار خوشوقت و سرافرازم که خود را در جمع مردان و زنان سختکوش و والامقامی می‌بینم که لحظه لحظه عمر شریف خود را وقف تامین بهداشت و درمان هموطنان عزیزمان در سراسر کشور کرده‌اند و یکی از ۲ اصل این حدیث نبوی را در عمل به اثبات رسانده‌اند که "النعمان مجهولتان الصحه والامان" ۲ نعمت ناشناخته، سلامت و امنیت است.

به پشتوانه نزدیک به نیم قرن حضور مستقیم و مستمر در رسانه‌های مکتوب ایران، می‌توانم بگویم کمتر روزی است که خبرنگاران پای صحبت مسئولان بهداشت و درمان کشورمان در اقصی نقاط میهن اسلامی‌مان ننشینند و برنامه‌ها، توصیه‌ها و تذکرهای آنان را به آگاهی ملت شریف ایران نرسانند که در این رابطه می‌توان به اطلاع رسانی‌های مشترک مدیران جامعه پزشکی و رسانه‌ها در مورد پیشگیری از ابتلا به بیماری‌های خطرناک و همه گیر گرفته تا امراض ساده، اما با احتمال خطرهای بسیار یاد کرد. به گونه‌ای که بنیادهای علمی و پزشکی جهان، از ایران به عنوان یکی از فعالترین کشورها در زمینه اطلاع رسانی درباره بیماری‌ها یاد می‌کنند و از جمله دلایل آن را، توجه ویژه رسانه‌های ایرانی به مسائل پزشکی و بهداشتی می‌دانند که نمونه‌های عینی آن را همه روزه در صدا و سیما و روزنامه‌ها و مطبوعات کشورمان، می‌توان دید. ■

در حاشیه دیدار

*پیش از ورود دکتر هاشمی، ۳ همکار پیشکسوت ویژگان، خانم‌ها الولاچی و نعیمی پور و آقای مسعود مختار در منزل ویژگان حاضر شده بودند و با هدیه زیبایی روز خبرنگار را به همکار پیشکسوت تر خود، تبریک گفتند. همچنین آقایان دکتر ایازی قائم مقام وزیر در امور اجتماعی، دکتر زارع نژاد رئیس روابط عمومی و مرکز اطلاع رسانی وزارتخانه و خانم مهدی از کارکنان ساعی و زحمتکش روابط عمومی نیز در منزل ویژگان حضور یافته بودند.

*دیدار وزیر بهداشت و درمان که در گذشته ای نه چندان دور چشم همسر وفادار ویژگان را جراحی کرده بود، برای او بسیار جالب بود. گفتنی است که دکتر هاشمی از بنیانگذاران گروه «نورآفرینان سلامت» است که از سالها قبل به مداوای رایگان هموطنان بیمارمان در اقصی نقاط کشور می‌پردازند و تا کنون هزاران نفر از آنان را در مناطق محروم ایران مداوا کرده‌اند.

همواره در پی یافتن راههایی برای افزایش سهم همه باشید، نه فقط خودتان.
● ریچارد تمپلر

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ثالثاً، با تحقیقات زیاد، باور کردند که میان من و شاهین از قبل هیچ آشنایی یا به قول دادگاه، همدستی وجود نداشته و همه چیز اتفاقی رخ داده!

و... و... والبته که همه حرف‌هایی که شاهدان زدند به نفع شاهین بود. تمام کسانی که شاهین و ساسان را که بچه محل بودند می‌شناختند، گواهی دادند که ساسان "خلافکار" بوده اما شاهین حتی از یک چراغ قرمز هم عبور نکرده!

شاهدان محل حادثه نیز در دادگاه شهادت دادند که شاهین فقط قصد نجات مرا داشته و پرتاب شدن ساسان به خیابان و برخوردش با ماشین اتفاقی بوده!

اینطوری بود که با کمک یکی از بهترین وکلای تهران، شاهین به قتل غیر عمد، و با تخفیف قابل ملاحظه قاضی، به چهار سال زندان محکوم شد اما این پایان ماجرا نبود...!

اولین کسی که به ملاقات شاهین رفت، من بودم و پرسیدم: چرا این کار رو کردی؟

پوزخندی زد و پرسید: "کدومش رو؟ اولی یا دومی؟"

نگاهش کردم و گفتم: "هر دو تا. چرا می‌خواستی روی من اسید بپاشی؟ و چرا اسید نپاشیدی؟"

شاهین که نمی‌توانست به چشمانم نگاه کند، به آرامی زمزمه کرد: وقتی ساسان اومد بهم گفت حاضره پول جراحی چشم مادرم رو که به خاطر آب مروارید شدید داره کور میشه، پرداخت کنه، به شرط اینکه قوطی اسید رو روی صورت شما بپاشم، به خاطر کور نشدن مادرم قبول کردم... اما وقتی مقابل شما ایستادم، یک لحظه از خودم پرسیدم: "پس فردا اگر مادرت بپرسه به خاطر چشم‌های من، چشم‌های یک دختر بیگناه رو کور کردی و صورتش رو سوزوندی، چی می‌تونی بهش بگی؟"

اشک در چشمان شاهین جمع شد و نالید: "به خدا من آدم بدی نیستم، فقط می‌خوام اینو باور کنی!"

این را که گفت، بغض کردم. بغضم را که دید، اشک ریخت؛ گریه که کرد، به هق‌هق افتادم!

هفته بعد هزینه جراحی چشم مادرش را پرداختم و خبر درمانش را خودم به ساسان دادم:

آن روز، حتی فکر امروز را هم نمی‌کردم اما...

***

وقتی مقامات زندان به خاطر اخلاق خوب "شاهین" به او تخفیف دادند و یک عفو هم نصیبش شد، بعد از دو سال از زندان آزاد شد. مقابل زندان من و مادرش به استقبالش رفتیم و پیرزن همینطور که پسرش را می‌بوسید و اشک می‌ریخت، گفت: "خدا را شکر که کور نشدم تا عروسم رو ببینم!"

شاهین خندید و پرسید: "منو کلاس کنکور ثبت نام کردی؟" لبخند زدم و گفتم: "آره... خودم رو هم"... ■

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی **دوره نهم**

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایان رنج‌ها



الهام پدری ـ تهران

"پایان رنج‌ها" نوشته "الهام پدری" نویسنده جوان و خوش قریحه داستانی است ساده که کاربرد موثر و اساسی نظرگاه (زاویه دید) به ساختار و شکل آن سامان بخشیده است. "الهام پدری" اگر با شوق و شکیبایی عمیق و پیگیر مطالعه کند و بخواند و بنویسد و بنویسد، می‌تواند به عنوان یک نویسنده شاخص و حرفه‌ای خود را بشناساند.

سپیده راه رفتن در حیاط را به نشستن در اتاق کوچکی که پر از سر و صدای چرخ خیاطی بود ترجیح می‌داد. مشغول مطالعه یکی از جزوه‌های کنکور بود. نسیم بهاری صورتش را نوازش می‌کرد. در این هنگام در حیاط باز شد و علی -برادرش- وارد خانه شد. روی پا بند نبود و زیگزاگ راه می‌رفت. سپیده با او رودررو شد و گفت:"

این چند روزه کجا بودی؟ می‌دونی من و مادر چقدر نگرانت بودیم؟ حالا که پدر بینمون نیست تو باید جاشو پر کنی، نه اینکه نمک به زخممون بپاشی."

برادرش در حالی که قوز کرده بود با صدای خش‌دار و تودماغی گفت:"خب مگه حالا چی شده؟"

"ملیحه خانم (مادر) از پنجره به حیاط نگاه کرد و سری از روی تاسف تکان داد و گفت:"علی برو همون جایی که تا حالا بودی."...و پنجره را بست.

علی روی پله کنار در نشست و با دو دست سرش را گرفت و چشمهای نیمه باز و قهوه‌ای رنگش را به کف حیاط دوخت. سپیده وارد اتاق شد و گفت:"نه درس خوند، نه رفت سر کار! حالا هم که شده بلای جونمون."مادر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:"اینم از شانس ماست. پدرت که مُرد و از بینمون رفت مثل اینکه برکت از خونه و زندگیمون رفت. با اینکه اون مرحوم کارگر شهرداری بود ولی همیشه درآمدش برکت داشت. یادش به خیر. چه دورانی داشتیم."و با پشت دست اشکهایی را که روی گونه‌ی چروکیده‌اش جاری شده بودند سترد. سپیده جلو آمد و مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

ـ غصه نخورین من هستم.

صدای زنگ در آن دو را از جا کند. سپیده چادر نمازش را از روی جالباسی برداشت و به سمت در رفت. علی بدون این که کنجکاوی کند به طرف اتاق رفت. سپیده در را که باز کرد چهره آقاتیمور -صاحبخانه- را دید. اخمهایش در هم و چهره‌اش سرخ بود و برافروخته. سپیده با صدایی که آشکارا می‌لرزید و به سختی شنیده می‌شد گفت:"سلام آقا تیمور."صاحبخانه با صدایی که بیشتر شبیه غرش بود، جواب او را داد و گفت:"بگو مادرت بیاد."دختر جوان رویش را برگرداند که مادرش را صدا کند که با مادرش مواجه شد. ملیحه خانم چهره‌ی ملتمسانه‌ای به خود گرفته بود، با صدای لرزان گفت:

"آقا تیمور به جون عزیزت پولی ندارم که بهت بدم..."

آقاتیمور فریاد کشید:"من این حرفا حالیم نمی‌شه. اجاره مو می‌خوام. بسه هر چقدر که صبر کردم. منم باید از یه جایی زندگیمو بچرخونم یا نه؟ الان سه ماهه که اجاره رو ندادین."ملیحه خانم عاجزانه فریاد زد:"به خدا قسم که ندارم..."آقا تیمور گفت:"پس منم اسباب اثاثیه تون رو می‌ریزم تو خیابون تا بفهمی با کی طرفی!"و خواست وارد خانه شود که دستی محکم او را گرفت. آقا مرتضی همسایه خیر محله بود. دسته اسکناس را مقابل آقا تیمور گرفت و گفت:"اینم اجاره‌ی این بندگان خدا. حالا دست از سرشون بر میداری یا نه؟"ملیحه خانم گفت:"خدا خیرت بده آقا مرتضی"مرد دستش را میان موهای جوگندمی‌اش کشید و چیزی نگفت. مادر گریه کنان گفت:

"به خدا جبران می‌کنیم آقا مرتضی. از شما توقعی نداریم..."

***

سپیده مشغول پاسخگویی به سوالات کنکور بود. حال بدی داشت. از شدت اضطراب دستهایش یخ

آن ناجی نادیدنی...

بهارک تاج منش ـ کرمانشاه

"آن ناجی نادیدنی..." نوشته "بهارک تاج منش" نشان از ذوق و استعداد نویسنده‌ای جوان دارد که در آغاز راه و کار دشوار داستان‌نویسی توانسته است یک داستان گیرا و شفاف و ساده بنویسد. "آن ناجی نادیدنی..." در حد یکی از نخستین داستان‌های یک نویسنده نوقلم، خواندنی و تحسین‌برانگیز است و "بهارک تاج منش" لابد می‌داند که برای "داستان‌نویس" شدن در مفهوم حقیقی و کامل این حرفه، راهی دراز در پیش دارد.



باز هم کابوسهای شبانه‌ی مادر آغاز شده بود. دخترش او را در حالی که گریه کنان عرق می‌ریخت و سرش را به این طرف و آن طرف می‌برد بیدار کرد. این کابوسها بعد از آن اتفاق لعنتی شروع شده بود. آن روز گرم تابستان که مادر و پدر به همراه دختر و پسر کوچکشان و همسایه‌شان و زن و بچه‌های او برای تفریح به کنار رودخانه‌ای در خارج از شهر رفته بودند. درختان بیعار وسرسبز به روی رودخانه خم شده وسایه خنکشان را بر آن افکنده بودند. آن روز کمی باد می‌وزید. عصر بود و گرمای هوا همه‌ی آنها را به سمت رودخانه کشانده بود. شلوارهایشان را چند لا بالا زدند و با لباس به قسمت کم‌عمق داخل رودخانه رفتند. اما در آن قسمت هم فشار آب زیاد بود. بچه‌ها با هم شروع به آب بازی کردند. مادر در تمام مدت چشمش به بچه‌هایش بود. پسر کوچک که در فاصله‌ی چند متری مادر بود، با خنده به او گفت:"مادر آب دارد مرا می‌برد!"مادر هم به حساب شوخی کردن‌های همیشگی پسر بازیگوشش و کم عمقی آب حرفش را جدی نگرفت؛ اما آب پرقدرت و خروشان بسیار بی‌رحم‌تر از آن بود که بتوان با آن شوخی کرد. پاهای پسر کوچک از روی سنگها لیز خورد و با لغزیدن پایش آب او را در آغوش گرفت. مادر به پسرش نگاه کرد. آب داشت او را بالا و پایین می‌برد. مادر وحشتزده بر سر کوبید و داد زد:"آب دارد حسین را می‌برد، آب دارد حسین را می‌برد!"اشک از چشمانش می‌بارید، شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. بچه‌ها دست از آب بازی کشیدند. دخترش که حالا از آب بیرون آمده بود، به لبه‌ی رودخانه رفت. می‌خواست خودش را به داخل رودخانه بیندازد تا برادر کوچکش را نجات دهد. پدر شانه‌های نحیفش را گرفته بود، مبادا که او را هم از دست بدهد. امواج

کرده بودند. با این که خیلی خوانده بود ولی می ترسید در رشته‌ی پزشکی که مورد علاقه‌اش بود قبول نشود. با دقت سوالات را می خواند و پاسخ می‌داد. با تمام وجودش آرزوی قبولی را داشت. وقت تمام شد و سپیده ورقه‌های پاسخ‌ها را تحویل داد و به خانه رفت.

مادر مثل همیشه مشغول خیاطی بود که وارد اتاق شد. مادر گفت: «موندم با اجاره این ماه چی کار کنم. نمی‌شه که هر ماه از آقا مرتضی کمک بگیریم!»

– من می‌رم سر کار.

– اگه دانشگاه قبول شدی چی کار می‌خوای بکنی؟

– در اون صورت می‌تونم نیمه وقت کار کنم.

– پس درسات چی می‌شه مادر؟

– از خود تعریف نباشه... من زود یاد می‌گیرم!

به طرف مادرش رفت و در حالیکه شانه‌های خسته و دردناک مادرش را ماساژ می‌داد گفت: "به خدا توکل می‌کنیم مادر" در این هنگام زنگ در به صدا در آمد. سپیده چادر نماز را به سر کرد و به طرف در رفت. در را که باز کرد، با دیدن مأمور انتظامی یکه خورد. مأمور پرسید:

ـ منزل آقای طلایی؟

– بله.

– شما خواهر علی طلایی هستین؟

– بله ولی اگه اومدین دستگیرش کنین باید بگم فعلا خونه نیس.

– نه خانم، قضیه این نیست. متاسفانه باید بهتون بگم در اثر هوا گرفتگی سرنگ مصرفی، ایشون فوت کردن و جسدشونو تو زباله‌های خارج شهر پیدا کردیم.

سپیده با حالی منقلب و غریب به مامور نگاه می‌کرد. با این که علی انسان مفیدی برای جامعه و خانواده نبود ولی با شنیدن خبر مرگ برادرش به گریه افتاد. مرگ برادر را باور نمی‌کرد. مادر خبر را که شنید صبوری کرد و به ظاهر اشکی نریخت ولی در خفا برای پسر ناخلفش بسیار گریست.

***

سپیده به تمرینی که شاگردش حل کرده بود نگاهی انداخت و گفت: "آفرین، خوب از عهده‌اش بر اومدی. حالا بیا یه مسئله جدیدو یادت بدم. این هر سال تو سوالای کنکور بوده. خیلی مهمه." فهیمه نگاهی به صورت او انداخت و با کنجکاوی پرسید: "شما چه رشته‌ای روزدین؟" سپیده که یکباره عصبانی شده بود سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد. تند گفت:

– حواست به این مسئله باشه، فهیمه جون!

***

با قلبی متلاطم روزنامه را باز کرد و به سراغ ردیف طارف و سر انجام آن را یافت. به دنبال اسم و فامیلی‌اش گشت. سپیده طلایی. هر چه گشت اثری از نام خود پیدا نکرد. حال بدی پیدا کرد. خاموش و بی‌حس و حال شده بود. دراز کشید و کرخت شده خوابش برد. چشمهایش را که باز کرد خود را در رختخواب دید. نگاهی به پهلو انداخت. مادر در کنارش به آرامی خوابیده بود. نفسی به راحتی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

***

تلفن که به صدا در آمد با خواب آلودگی آن را برداشت.

– بله؟

– سپیده مژده بده! پزشکی قبول شدی.

– مریم جدی می‌گی؟

– سراسری هم قبول شدی... توی تهران! آفرین دختر! من که با این همه معلم خصوصی برای زبان سانسکریت هم قبول نشدم.

– نمی‌دونی چه حالی دارم. تو عمرم کسی خبر به این خوبی بهم نداده بود! ممنونم از تو؛ خیلی خیلی ممنون...

گوشی را که گذاشت مادر را که در جایش نشسته و خواب آلود بود در آغوش گرفت و بلند و با صدایی که از شادی می‌لرزید گفت:

– مادر کنکور قبول شدم، اونم توی تهران.

– مبارکه سپیده جون! خدارا شکر... خدارا شکر...

اشک شادی چشمهای خسته‌اش را پر کرده بود.

***

مشغول خواندن جزوه‌ی استاد بود. سعی می‌کرد مطالب را به خوبی یاد بگیرد. با شوق و ذوق می‌خواند و مطالب را حفظ می‌کرد. مادر هم با روحیه‌ای خوش به کار خیاطی و نظافت خانه‌ها مشغول بود. سپیده صبح‌ها به دانشگاه می‌رفت و عصرها تدریس خصوصی می‌کرد. درس وتدریس مکمل همدیگر بودند. با شوق درس می‌خواند و زمان به سرعت می‌گذشت. سالهای دانشجویی سپیده گذشت. بالاخره در یک عصر زیبای پاییزی، سپیده به محض رسیدن به خانه، با لحنی شاد به مادرش گفت:

– جشن دکترا فرداست. شما هم بیایید.

مادر با خوشحالی گفت: "ثمره‌ی سالها زحمت و تلاشتو می‌بینی عزیزم. بهت تبرک می‌گم."

آب در وزش باد چنان خروشان و وحشی بود که به هیچ کس اجازه‌ی ورود نمی‌داد. پدر نمی‌دانست چه کار کند... امواج خروشان آب چنان باخشونت و بی‌ترحم تن پسر کوچک را این طرف و آن طرف می‌بردند که گاه اصلاً اثری از قامت کوچکش پیدا نبود. زنها گریه می‌کردند. مادر توی آب نشسته بود و اشک می‌ریخت، با صدای خراشیده جیغ می‌زد و بر سر می‌کوفت و پسریکدانه‌اش را صدا می‌کرد. دختر برای برادر کوچکش بی‌تابی می‌کرد وتلاش می‌کرد که از دستان محکم پدرش بیرون بیاید تا به درون رودخانه بپرد و برادرش را نجات بدهد. پدر که اشک از چشمانش جاری شده بود، از اینکه نمی‌توانست کاری بکند احساس بدبختی و درماندگی می‌کرد. رو به مرد همسایه کرد: "اینجا ناجی غریق ندارد؟" مرد همسایه گفت: "نه! از شانس بد ما، امروز هیچکس هم به اینجا نیامده." مادر از درون آب بلند شد. صدای شیون وتضرعش با هم در آمیخته بود، خدا را صدا می‌کرد. چشمانش هیچ جا را نمی‌دید، فقط دلش به دیدن تن نحیف پسرش که گاه روی آب پیدا می‌شد و صدای "مادر" گفتن‌های ضعیف و گاه وبیگاهش از درون امواج وحشی رودخانه تندتر می‌تپید... افتان وخیزان خودش را به کنار رودخانه در نزدیکیهای پسرش رساند. پدر هم به دنبال او راه افتاد. مادر پایش را به درون آب گذاشت و درون آب فرو رفت. آب تا گردنش رسیده بود. امواج متلاطم اورا به سمت خود کشاند. همسرش از پشت سر او را که در حال تلاش برای رفتن به پیش حسین بود پس کشید؛ خم شد و شانه‌هایش را گرفت و با ناله‌های بلند و صدا کردن مکررش، او را بیرون کشید. مرد همسایه آشفته و درهم ریخته و مستأصل شده بود. پشیمان از اینکه به آنجا آمده بودند، در دل می‌نالید: کاش آنها را به اینجا نیاورده بودم! با وجود این که چندان مذهبی نبود و به نذر و دعا اعتقاد زیادی نداشت، در دلش خدا را صدا کرد:

"خدایا کمکم کن!" به طرف بالای رودخانه رفت. دستانش را به آسمان برد. گوسفندی نذر امامزاده‌ای که در چند کیلومتری آن رودخانه بود کرد تا پسر همسایه نجات پیدا کند. حسین هنوز در دست امواج خروشان بود. امواج، او را به طرف حاشیه‌ی یک صخره پرتاب کرد که در آنجا آب چندان جریان تندی نداشت. احساس می‌کرد که فشار آب کمتر شده. به یادش آمد که شنا بلد است. چند دست و پا زد و به قسمت کم عمق حاشیه کنار رود خانه رفت. از سنگهای کنار رودخانه خود را بالا کشید و در حالی که پشت سر هم سرفه می‌کرد و زور می‌زد تا آب وارد شده به ریه‌اش را بیرون بریزد، خمیده بر خود از آب خارج شد. در کمال ناباوری دیدند که حسین دارد برایشان دست تکان می‌دهد. مرد همسایه صدایش کرد:

"حسین! حسین!" و همه به طرف او برگشتند. مادر و پدر، تن نحیف و خیس و از پا افتاده او را در آغوش گرفتند واشک شوق ریختند. مرد همسایه به آنها گفت: گوسفندی نذر امامزاده کردم تا حسین زنده بماند." و خطاب به حسین گفت: "چرا بازیگوشی کردی؟ می‌دانی این رودخانه هر سال جان چند نفر را می‌گیرد؟"

حسین که تمام بدنش به لرزه درآمده بود، بغض کرده لبخند زد...

۱۳۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

رفتار عجیب اجسام ساکن!

ساعتی که از کار افتاد

مردی از کشور "کانادا" در نامه‌ای که برای دکتر "راین" فرستاد، خاطره عجیبی را تعریف کرد که چکیده‌ای از آن را برایتان بازگو می‌کنیم:

آن مرد در واپسین دقایق زندگی برادر بیمارش، در کنار او و همسرش به سر برد و از هیچ کمکی دریغ نکرد. سرانجام برادر بیمارش در ساعت ۶/۲۵ دقیقه بامداد با زندگی وداع کرد. او به بستگان اطلاع داد و پزشک معالج را برای گواهی مرگ فراخواند و همگی در آن خانه جمع شدند. دستور داد قبل از انجام مراسم تشییع جنازه، برای حاضران صبحانه فوری آماده کنند. جنازه قرار بود در ساعت ۹/۳۰ دقیقه بامداد به مأمور کفن و دفن تحویل داده شود بنابراین همگی حواسشان به ساعت بود. هنگام صرف صبحانه، یکی از حاضران ساعت را پرسید، برادر متوفی یک ساعت زنجیر دار طلا از جیبش درآورد که هدیه‌ای از برادر مرحومش بود. اما همین که به صفحه ساعت نگاهی انداخت، از تعجب خشکش زد زیرا ساعت، خوابیده بود. ساعت درست در ۶/۲۵ دقیقه، یعنی زمان مرگ برادرش از کار افتاده بود.

این مرد در نامه خود برای دکتر "راین" نوشت:

"این موضوع برایم باور کردنی نبود. توجه دیگران را که سر میز صبحانه نشسته بودند، به این پدیده شگفت‌انگیز جلب کردم. سپس برای آن که مطمئن شوم که این موضوع، یک تصادف و یا واقعه‌ای معمولی نبوده، از برادر دیگرم که کنارم نشسته بود، خواهش کردم کوک ساعت را بررسی کند تا معلوم شود آیا کوک ساعت خالی شده است یا نه.

برادرم خواهش مرا پذیرفت و در کمال تعجب اعلام کرد که ساعت هنوز به اندازه سه چهارم کوک دارد. با این حال، درست در لحظه مرگ برادرم از کار افتاده بود!

سنگی که حرکت کرد!

از گورستان شهر "مریان" واقع در ایالت "اوهایو"، یادواره‌ای وجود دارد که از یک ستون رنگی باریک از جنس گرانیت سفید تشکیل شده که در بالای آن، یک سنگ کروی سیاه رنگ از جنس گرانیت سیاه به قطر تقریباً یک متر قرار دارد. این یادواره، بر مزار "چارلز مرچنت" و شش تن از اعضای خانواده او بنا شده است.

اما معلوم شد سنگ کروی که در بالای این یادواره قرار دارد، یک سنگ معمولی نیست. چند سال بعد، روزی یکی از کارگران گورستان متوجه شد که این گوی سنگین و سیاه رنگ، از جایش حرکت کرده است. این سنگ کروی که چند صد کیلوگرم وزن داشت، به اندازه چند اینچ چرخیده و قسمت زبر و ناهموار آن در معرض دید قرار گرفته بود. کارگر گورستان از دیدن این منظره سخت تعجب کرد. این نمی‌توانست کار افراد شوخ طبع یا شیطان باشد زیرا این گوی سنگی آن قدر سنگین بود که برای بلند کردن آن باید از اهرم یا جرثقیل استفاده می‌شد!

مقامات گورستان، برای پیشگیری از چرخش این گوی سنگی مقداری ملاط سرب در گودرفتگی بالای ستون ریختند و آن را محکم کردند. اما هنوز دو ماه نگذشته بود که این گوی اسرارآمیز دوباره به اندازه ۱۰ اینچ (۲۵ سانتیمتر) از جای خود حرکت کرد و بار دیگر درست مانند دفعه قبل، نقطه اتکای آن پدیدار شد!

در میان کسانی که ناباورانه به تماشای این گوی عجیب ایستاده بودند، تعدادی دانشجو به چشم می‌خوردند. یکی از آنها یک زمین شناس بود. او پس از بررسی دقیق، سرانجام حرکت این گوی سنگین را معلول انبساط نابرابر آن دانست و گفت که یک طرف این گوی که در معرض تابش نور خورشید قرار دارد، از طرف دیگر آن که در سایه قرار دارد، گرم‌تر شده و این موضوع باعث حرکت می‌شود. اما دیگر دانشمندان با این نظریه مخالفت کردند. دلیلشان هم آن بود که اگر این گوی سنگین بر اثر گرما منبسط شده و چرخیده باشد، باید در راستای جهتی که آفتاب از آنجا می‌تابید، منحرف شود در حالی که این کار در جهت مخالف انجام شده بود!

مطالب زیادی در این باره در مطبوعات همان زمان به چاپ رسید اما هیچ کس نتوانست دلیل قانع کننده‌ای برای حرکت اسرارآمیز این سنگ عجیب ارائه دهد!

رقص شگفت‌انگیز لوبیا!

سالیان قبل، یک هموطن ایرانی هنگام بازگشت از کشور مکزیک مقداری لوبیای مکزیکی برای خواهرش آورد که در شیراز زندگی می‌کرد تا آن را در باغچه خانه شان بکارد. آن زن یک مشت از آن لوبیاها را درون کاسه بلورینی ریخت تا بعداً دستور کاشتنش را از برادرش بگیرد. اما فردای آن روز، همین که وارد آشپزخانه شد، دید همه لوبیاها از درون کاسه بیرون پریده و سطح آشپزخانه را پوشانده‌اند. به گمان آن که بچه شیطانش این دسته گل را به آب داده، کوشید لوبیاها را جمع کند و دوباره درون کاسه بریزد اما در کمال تعجب دید که لوبیاها انگار که جان داشته باشند، از جایشان پرش می‌کنند و به این طرف و آن طرف می‌جهند.

زن با ترس از آشپزخانه فرار کرد و این موضوع را به برادرش اطلاع داد!



زمان را بر کارهای خود تقسیم کنید تا کاری بر زمین نماند

● بطلیموس



برادرش که از تماشای این صحنه تعجب کرده بود، به دوست مکزیکی‌اش که در سفارت کار می‌کرد، زنگ زد و جریان را با او در میان گذاشت. دوست مکزیکی‌اش فردا که روز یکشنبه و تعطیل بود، به خانه آنها رفت تا از راز ناآرامی لوبیاها پرده بردارد.

او که از قیافه متعجب آن خواهر و برادر خنده‌اش گرفته بود، این طور توضیح داد:

ـ این لوبیاها در شهر "چی واوا" کشور ما عمل می‌آیند و به خاطر جهنده بودنشان شهرت جهانی دارند. این لوبیا نام عریض و طویلی هم دارد:

"ساباس تیانیا پاونیانا"! بوته این لوبیا جایگاه و مسکن موقت شب پره‌ای است موسوم به "کارپوکاپسا سال تیتافس" که عاشق و دلباخته این لوبیا است. همزیستی این گیاه با این حشره، به راستی تماشایی است.

هنگامی که زمان تخم گذاری شب پره ماده فرا می‌رسد، تخم‌های خود را روی گلبرگ‌های گل لوبیا قرار می‌دهد. وقتی گل به دانه تبدیل می‌شود، تخم حشره در داخل لوبیا باقی می‌ماند و از این مرحله به بعد، همراه با این تخم‌ها به رشد خود ادامه می‌دهد. پس از چندی این تخم‌ها به "لارو" یا کرم حشره تبدیل می‌شوند و از مواد داخل لوبیا تغذیه می‌کنند! همین که این کرم‌ها قسمت داخل لوبیا را کاملاً خوردند، دور تا دور جداره داخلی لوبیا را با ماده‌ای نرم و ابریشمی می‌پوشاند سپس با بزرگ و کوچک کردن بدن خود، شروع به شکستن دیواره لوبیا می‌کنند. این کار با چنان نیرویی انجام می‌شود که دانه لوبیا به هوا می‌جهد. در این مرحله از کار، بیننده از مشاهده لوبیای مکزیکی دهانش باز می‌ماند زیرا می‌بیند که لوبیاها آرام و قرار ندارند، مرتب دور خود می‌چرخند یا روی زمین قل می‌خورند! به راستی منظره‌ای عجیب و تماشایی است. در چند ماه، کرم حشره به شب پره تبدیل می‌شود و در این مرحله است که دیواره سست لوبیا را سوراخ کرده و از آن بیرون می‌آید بنابراین هیچ رابطه‌ای با جن و پری یا ارواح شرور ندارد!

رزمناوی که کله‌اش کار می‌کرد

یکی دیگر از ماجراهای مربوط به رفتار عجیب و غریب اجسام بی‌جان، ماجرای شگفت‌انگیز یک رزمناو آلمان نازی است که در زمان جنگ جهانی دوم ساخته شد. این کشتی جنگی که "شارن هورست" نام داشت، یک جنگنده ۴۰ هزار تنی سریع و مجهز به سلاح‌های نیرومند و دوربرد بود که می‌توانست دشمن را در خط افق پیدا و کارش را یکسره کند. دانشمندانی که "ادلف هیتلر" رهبر آلمان نازی برای ساختن این کشتی جنگی برگزیده بود، همگی از دانشمندان تراز اول آلمان به شمار می‌رفتند اما از همان اول، نسبت به این هیولای فولادین احساس خوبی نداشتند زیرا به نظر می‌رسید که روح شرارت، با سرشت و نهاد آن درآمیخته بود. حوادث بعدی نشان داد که این تفکر چندان هم بی‌اساس نبوده است!

آنها هنوز در مراحل اولیه ساخت بودند که ناگهان این کشتی به پهلو غلتید و واژگون شد و ۶۱ کارگر کشته و ۱۱۰ نفر دیگر مجروح شدند!

برگرداندن این کشتی عظیم به جای اولش، سه ماه طول کشید و سرانجام، به هر زحمتی که بود، کار ساخت آن به پایان رسید.

یک شب قبل از آنکه مراسم به آب انداختن آن طبق برنامه انجام شود، این کشتی خودرأی بر اثر رها شدن از بندهای مهار، به آب زد و بی آن که ناخدا یا سرنشینی داشته باشد مسافتی را در دریا پیمود و در مسیر خود، دو فروند قایق بزرگ را درهم شکست!

مقامات تراز اول آلمان نازی که وضع را چنین دیدند، برای آن که آبرویشان نرود، اعلام کردند که مراسم به آب انداختن کشتی "شارن هورست" شب گذشته به طور پنهانی انجام گرفته تا اسرار "یک روش نوین به آب انداختن کشتی" را از دشمن، مخفی نگاه دارند.

اما این کشتی بدشگون که مایه غرور و افتخار رهبر آلمان نازی بود، دست به خرابکاری‌های دیگری هم زد.

این کشتی در اولین مأموریت خود، یعنی در جریان تسخیر بندر "دانسیگ" یکی از توپ‌های بزرگ آن منفجر شد که بر اثر آن، ۹ نفر از افراد به هلاکت رسیدند و در حادثه دیگری، ۱۲ توپچی خودی را به دیار عدم فرستاد!

زمانی که جنگ جهانی به پایان خود نزدیک می‌شد، این رزمناو مأموریت یافت تا کاروان دریایی انگلیس را که در آب‌های مجاور بخش شمالی "نروژ" مستقر بودند، منهدم سازد. اما ستاره اقبال آن نیز مانند ستاره اقبال "هیتلر" رو به افول نهاد. هر چند خسارات سنگینی وارد ساخت، از بیم بمباران هواپیماهای بمب افکن انگلیسی ناگزیر شد پنهان شود و فقط شب‌ها، با استفاده از تاریکی هوا در امتداد ساحل به حرکت خود ادامه دهد. رادار این کشتی به دلایل نامعلومی از کار افتاد و این امر سبب شد که در تاریکی شب، با بزرگترین کشتی اقیانوس پیما تصادف کند. این کشتی که "برمن" نام داشت، به گل نشست و تا پایان جنگ جهانی دوم، بمب افکن‌های متفقین به تصور آن که یکی از کشتی‌های فعال دشمن است، بارها این هدف ثابت و بی‌دفاع را بمباران کردند!

رزمناو "شارن هورست" نیز با سرنوشت ناگواری روبرو شد. هنگامی که در تاریکی شب حرکت می‌کرد، یکی از فرماندهان انگلیسی از روی شمّ نظامی خود حضور یک کشتی نازی را احساس کرد و دستور داد کشتی‌های انگلیسی به طور شانسی شلیک کنند و این جا بود که این کشتی بداقبال هدف هزاران کیلوگرم مواد منفجره قرار گرفت و در نتیجه از کار افتاد و سرانجام در ۶۰ مایلی ساحل "نروژ" غلتی زد و به اعماق آب‌های یخ زده اقیانوس فرو رفت!

بیشتر سرنشینان آن در دم جام سپردند و نیروهای انگلیسی توانستند فقط تعداد انگشت شماری از آنها را از آب بگیرند. دو نفر از سرنشینان این کشتی توانستند خود را به ساحل جزیره کوچکی برسانند اما زندگی آنان نیز دوام نیافت. چند ماه بعد، جنازه آنها را در حالی که بر اثر انفجار چراغ خوراک پزی اضطراری به قتل رسیده بودند، پیدا کردند. نحوست این کشتی مرگبار گریبان آنها را نیز گرفت!

کالسکه چموش!

یک زن جوان سوئدی به نام "ایو" کودک ۶ ماهه خود را درون کالسکه گذاشت و او را برای هواخوری از خانه بیرون برد. خانه آنها در حومه شهر قرار داشت و تنها یک مغازه کوچک در آن حوالی بود که مایحتاج خود را از آنجا تهیه می‌کردند. کالسکه را کنار مغازه گذاشت و به داخل مغازه رفت. شوهرش از او خواسته بود قدری میخ برایش خریداری کند زیرا تصمیم داشت یکی از قفسه‌های کتابخانه‌اش را تعمیر کند.

در این هنگام، یکی از همسایه‌ها نیز وارد مغازه شد و این زن جوان را به حرف گرفت. سرانجام، وقتی "ایو" از مغازه خارج شد، در کمال تعجب دید که از کالسکه بچه اثری نیست! ابتدا خیال کرد کودکش را دزدیده اند! فریاد جگرخراشی برکشید که صاحب مغازه و خانم همسایه با شنیدن این صدا شتابان از مغازه بیرون دویدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. دیدند این مادر جوان، دیوانه وار فریاد می‌کشد و از خداوند کمک می‌طلبد!

صاحب مغازه به پاسگاه پلیس زنگ زد و سر و کله مأموران خیلی زود پیدا شد. آنها شروع به جستجو کردند. هنگامی که از دره پایین می‌رفتند، یکی از مأموران از دور چشمش به کالسکه‌ای افتاد و فریاد زد: "زود بیایید.... کالسکه آنجا پایین دره است!"

کالسکه بدون علت خاصی و به خودی خود در جاده به حرکت درآمد و پس از طی مسافتی، راهش را کج کرده و از سرازیری دره به پایین لغزیده بود، اما جالب این جا بود که بدون برخورد با تخته سنگ‌هایی که سر راهش قرار داشت، به سلامت به پایین دره رسیده و در نقطه‌ای درست نزدیک رودخانه جاخوش کرده بود! انگار راننده ماهری آن

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

موزه خبرساز

موزه هنر «**آسپن**» هنوز رسما افتتاح نشده و بازدید از آن برای عموم آزاد نشده اما به همین زودی یکی از اجراهایش در رسانه‌ها مورد بحث قرار گرفته است. یکی از طرح‌های نمایشی این موزه که ساخته‌ای از «**کای گو یانگ**» است، «**شهر ارواح متحرک**» نام دارد. در این طرح از سه لاک پشت آفریقایی استفاده شده است که در محوطه حرکت می‌کنند و بر روی لاک هر کدام از آنها، دو دستگاه **آیپد** قرار گرفته که پایه‌های نگهدارنده این آیپدها به لاک آنها پیچ شده است! این آیپدها، ویدیوهایی از شهرهای متروکه منطقه را نمایش می‌دهند. اینطور که موزه آسپن بیان می‌کند، این طرح رویکردی منطقه‌ای به نمایش فرهنگ و تاریخ بومی می‌باشد. اما طرفداران حمایت از حیوانات و حیات وحش نظر دیگری دارند و عقیده دارند این کار چیزی جز آزار رساندن به حیوانات نیست. با خبرساز شدن این موضوع، مسئولین موزه نیز دست به کار شده و توضیحات مفصلی در مورد کارهای انجام شده برای اطمینان از سلامت لاک پشت‌ها ارائه کرده‌اند که حجم آن از توضیحات مربوط به خود این طرح بیشتر است. تنها توضیحات موجود برای این نمایش این



است که: «لاک پشت‌ها تصاویر ویدیویی از سه شهر متروکه را نمایش می‌دهند که هر کدام توسط خود این حیوانات تهیه شده‌اند (با دوربینی که بر پشتشان سوار شده است). داستان‌های فراموش شده‌ی این شهرها که زمانی شهرهای باشکوهی بوده‌اند از دید لاک پشت‌ها بیان می‌شوند». این نمایش از ۹ اوت آغاز شده و تا ۵ اکتبر ادامه خواهد داشت. اما در مقابل، معترضین به این حرکت درخواستی را تحت عنوان «**لطفا آزار رساندن به حیوانات را متوقف کنید**» آماده کرده‌اند که در همان ابتدای کار، بیش از ۳۴۰۰ امضا جمع آوری کرد. باید دید که آیا واقعا این موضوع مشکل ساز است و اینکه حق به کدام یک از طرفین داده می‌شود؟

رکوردشکنی





مسابقات ماراتن خودروهای دوستدار محیط زیست، هر ساله دانش آموزان و دانشجویان سراسر جهان را به چالش می‌کشد تا بتوانند بهینه‌ترین و کم مصرف‌ترین و در عین حال قدرتمندترین خودروی سبز را بسازند و آنها را در پیست مسابقه با هم مقایسه کنند. این مسابقات هر ساله در آسیا، آمریکا و اروپا برگزار می‌شود. در مسابقات امسال در شهر روتردام، تیمی از دانشجویان سوییسی موفق شدند رکورد جدیدی در مصرف بهینه سوخت در این خودروها ثبت کنند. خودروی الکتریک آنها که «البا» نام دارد از صفحات خورشیدی نازکی استفاده می‌کند که تکنولوژی تولید برق آنها بسیار کم هزینه است. در این مسابقات، خودرویی که بتواند با مقدار انرژی الکتریکی به اندازه انرژی تولید شده از یک لیتر سوخت بیشترین مسافت را طی کند برنده خواهد بود. مسابقات امسال بین ۱۹۸ تیم از ۲۷ کشور جهان برگزار شد و این تیم سوئدی توانستند رقبای خود را کنار بزنند. اما ثبت رکورد جدید و حیرت انگیز آنها مهمترین ویژگی مسابقات امسال بود. **خودروی الکتریکی «البا»** توانست رکوردی برابر ۱۸۱ کیلومتر به ازای ۱ کیلووات ساعت انرژی را به دست آورد. برای اینکه بتوانیم بهینه بودن این مصرف سوخت را بهتر متوجه شویم می‌توان این طور مقایسه کرد که هزینه سوخت این خودرو برای طی کردن ۱۸۱ کیلومتر، تنها ۱۵ سنت بوده است! این تیم موفقیت خود را مدیون طراحی خاص صفحات خورشیدی است و بودجه‌ای که برای این کار هزینه کرده بودند بسیار کمتر از بودجه دیگر تیم‌های برتر بوده است. این مقدار کارایی در مصرف سوخت تقریبا سوخت را رایگان کرده است. البته این خودروها حجم کوچکی دارند و سرعتشان نسبت به خودروهای بنزینی و گازوییلی بسیار پایین‌تر است. اما از همین تکنولوژی‌ها برای ساخت خودروهای خورشیدی شهری که اکنون به مرحله تولید رسیده‌اند استفاده خواهد شد.

عاشق توپ

«**زک همپل**» یک ماموریت برای زندگی خود مشخص کرده است، اینکه ۱۰ هزار توپ جمع کند. شاید به نظرتان این کار چندان جالب نباشد، اما حتی جمع آوری این تعداد توپ از راه خریدن آنها هم سخت و مشکل است. اما نکته جالب‌تر این است که او تنها توپ‌های بیسبال را جمع آوری می‌کند و راه جمع کردن این تعداد توپ نیز از همه عجیب‌تر است. او قصد دارد این تعداد توپ را با شرکت در مسابقات لیگ بیسبال و گرفتن توپ‌هایی که به درون تماشاچی‌ها پرتاب می‌شود انجام دهد! شاید این کار به نظر همه غیرممکن بیایید و وجود چنین علاقه‌ای در یک فرد باور کردنی نباشد اما باید بدانید که او توانسته است تا کنون تعداد ۷ هزار و ۵۳۷ توپ بیسبال را به همین روش جمع آوری کند! او همه این توپ‌ها را در آپارتمان خود نگهداری می‌کند. وقتی که در مورد چگونگی انجام این کار سوال شد، این طور توضیح داد که حدس می‌زند ده‌ها هزار ساعت را صرف پرورش و کسب مهارت و تکنیک خود کرده است، تا بتواند تشخیص دهد که در چه زمانی باید در چه مکانی باشد تا بیشترین احتمال گرفتن توپ را داشته باشد. او عاشق این کار است و بی صبرانه منتظر است ماموریت زندگی خود را تکمیل کند.





مینی هواپیما



هواپیمای کوچک مدل **ج.بی.آر اسپور تسر**، یک هواپیمای کلاسیک است که شرکت هواپیمایی **برادارن گرانویل** در ماساچوست آن را طراحی کرده‌اند. این هواپیما به‌طور خاص برای مسابقات سال ۱۹۳۲ ساخته شده بود اما هنوز هم کوچکترین هواپیما از نوع خود محسوب می‌شود و همواره آن را سریع ترین و قابل مانورترین هواپیمای تایید شده با توجه به قدرت موتور آن می‌دانند. در آن سال هم شرکت کننده‌ای به نام «**جیمی دلیتل**» توانست با استفاده از این هواپیما برنده شود و رکورد جدیدی برای سرعت هواپیماهای این اندازه ثبت کند که برابر ۴۷۶ کیلومتر در ساعت بود. بعد از آن هواپیمای **جی.بی.آر** توجه همه را به خود جلب کرد و مرتباً در نمایش‌های هوایی شرکت داده شد و همه جا علاقه‌مندان مسابقات و نمایش‌های هوایی را هم به دنبال خود می کشاندند. همانطور که از ظاهر آن هم مشاهده می‌کنید، طراحی این هواپیما بسیار خاص است. طول هواپیما نسبت به عرض آن بسیار کم است و جایگاه خلبان تقریباً در انتهای هواپیما قرار دارد. این شکل خاص باعث می‌شود که خلبان بتواند پیچ‌ها و گردش‌های بسیار سریع و تندی انجام دهد که البته این کار مهارت خاصی را هم می‌طلبد و خلبانان بسیاری هم بر اثر نداشتن تسلط کافی دچار مشکل شدند. تعداد زیاد حوادث هواپیمایی رخ داده در این نوع هواپیما در مدل‌های پیشین آن نیز دیده می‌شد. حتی یکی از برادران گرانویل نیز در یکی از این حوادث کشته شد. بعد از پنجمین حادثه مشخص شد ادامه روند ساخت این هواپیما علیرغم پیشرفت‌هایی که نسبت به مدل‌های پیشین داشته، بی‌نتیجه خواهد بود و خطر آن بیش از آن است که نادیده گرفته شود. می توانید ابعاد این هواپیمای کوچک را با توجه به اندازه سر خلبان که در قسمت انتهایی هواپیما دیده می‌شود، تصور کنید.

یک هفته زباله





زباله‌ها یکی از مشکلات جهانی هستند. بخصوص در کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه، به‌دلیل مصرف بالای پلاستیک و غذای فست فود و بسته‌بندی‌هایشان، این مشکل شدیدتر است. یک عکاس اهل کالیفرنیا به نام «گرگ سیگال» بعد از انجام بررسی در مورد افراد قاره‌اش، دریافت که هر خانواده معمولی روزانه بیش از ۱۸۰۰ گرم زباله تولید می کند و این میزان حدود دو برابر کشورهای غرب اروپا است. تصور کنید که اگر این ارقام را در تعداد خانواده‌های کشورهای جهان ضرب کنیم میزان زباله در هر روز چقدر می‌شود. اما هیچ کس این مقدار را نمی‌بیند زیرا زباله‌ها را یک جا نمی بینیم و هر روز آنها را در کیسه‌های کوچک دور می اندازیم. سیگال برای نشان دادن این موضوع و جلب توجه مردم به مصرف بهتر و تولید زباله کمتر و استفاده بهینه‌تر از منابع و محصولات، از اطرافیان و دوستان و برخی داوطلبان دیگر خواست تا زباله‌های یک هفته خود را جمع آوری کنند سپس آنها را روی زمین پهن کرده و همراه تمام اعضای خانواده بین آنها دراز بکشند تا از آنها در کنار زباله‌هایی که تولید کرده‌اند، عکس بگیرد. او این کار را با خانواده‌های مختلف با سبک‌های زندگی و درآمدهای مختلف انجام داد تا نتیجه یک هفته زباله سازی‌شان را ثبت کند. جالب این بود که بسیاری از این خانواده‌ها از ایده او حمایت کردند و با کمال میل، وسط زباله‌هایشان ژست گرفتند! سیگال نام این طرح خود را «یک هفته زباله» گذاشته و مجموعه این تصاویر را هم در فضای مجازی و هم به‌صورت گالری منتشر کرده است تا همه به آن دسترسی داشته باشند. او می‌خواهد نشان دهد که بسیاری از زباله‌هایی که افراد تولید می کنند، غیر ضروری هستند. او امیدوار است این کار بتواند آنها را به توجه بیشتر به زندگی خود وادارد تا شاید بتوانند راهی برای تولید زباله کمتر پیدا کنند.

دودکش رنگین کمانی



در منطقه **لادیفنس** در شهر **پاریس**، می‌توانید یکی از جالب‌ترین آثار هنر مدرن را مشاهده کنید. در منطقه‌ای به وسعت ۱۶۰۰۰ متر مربع که بیش از ۶۰ مجسمه، ساختمان واثر قرار دارد که همگی ساخته و طراحی شده توسط طراحان معروفی همچون **لوییس ارنست بارياس والکساندر کالدر** هستند، یک اثر همچون یک شکلات رنگین بزرگ خودنمایی می کند که به برج رنگین و یا دودکش رنگین کمانی معروف است. این برج زیبا یک دودکش به ارتفاع ۳۲ متر است که از لوله‌های رنگارنگ از جنس فایبر گلاس ساخته شده است. از ۶۷۲ لوله فایبر گلاس برای ساخت آن استفاده شده است که هر کدام بین ۲ تا ۳۰ سانتی‌متر قطر دارند و در ۱۹ رنگ مختلف رنگ آمیزی شده‌اند. اگر همه آنها را در امتداد هم قرار دهیم، مجموع طولشان به ۲۲ کیلومتر می‌رسد و در کل حدود ۲۷ هزار و پانصد کیلوگرم وزن دارند. این سازه از معدود سازه‌هایی است که توانسته است با طراحی ساده اما خلاقانه، موفقیتی بی‌نظیر به‌دست آورد و از برترین ایده‌های معماری مدرن محسوب شود. در هنگام شب نیز، چراغ‌های متعددی که در اطراف آن قرار داده شده و عبور نور از میان آن، ترکیب رنگی زیبایی را روی دیوار ساختمان‌های اطراف آن ایجاد می کند.

حمیده اخوان

شگفتی های کدو سبز



*کدو سبز، در درمان آسم موثر است و بخاطر داشتن ویتامین c، حاوی آنتی اکسیدان قوی و ضد التهاب است

*در درمان برخی از بیماری‌های ناشی از کمبود ویتامین c مانند اسکوربوت موثر است.

*از ابتلا به بیماری ام.اس پیشگیری می‌کند.

*به خاطر داشتن آب فراوان (بیش از ۹۸ درصد) می تواند برای افرادی که دارای رژیم غذایی هستند، ماده غذایی مناسبی باشد.

*کدو سبز دارای مقدار مفیدی فولات، پتاسیم و ویتامین a است که بدن به آنها نیاز دارد.

*کدو سبز دارای ویتامین c و لوتئین است که هر دوی آن‌ها برای چشم مفید می‌باشند.

*از نظر طب قدیم، سرد و خنک کننده است و از لحاظ شیمیایی بدن را قلیایی می‌کند.

*تخم کدوی خام، کرم روده را دفع می کند و برای رفع یبوست و اختلالات گوارشی مفید است.

*پوست خشک شده آن برای درمان بواسیر و خونریزی معده و روده مفید است

*کدو و تخم آن در پیشگیری از سرطان ریه بسیار موثر است.

*برای زخم روده و مثانه و سوزش ادرار، تخم کدو را مصرف کنید

*سرفه را درمان می کند و روغن آن برای رفع دل پیچه مفید است

رنگ بشقاب و لاغری



آیا باور می کنید رنگ‌ها تاثیر به سزایی بر روی اشتها دارند و می توانند در چاقی و لاغری موثر باشند؟ نتایج مطالعات جدید نشان می‌دهد غذاها باعث می‌شوند تا ما احساس متفاوتی نسبت به غذا داشته باشیم و به تناسب اندام مورد نظرمان دست یابیم.

دانشمندان با انجام آزمایشات و مطالعاتی روی هزاران داوطلب دریافتند که رنگ‌های آبی و سبز باعث می‌شوند تا افراد کالری کمتری مصرف کنند و به نوعی دچار جابه جایی غذایی شوند و با چند لقمه یا چند قاشق خوردن سریع اشتهایشان بسته شود.

گفتنی است، افرادی که از رنگ آبی و سبز حتی در پوشش خود استفاده می کنند، کمتر دچار چاقی می شوند و این رنگ ارتباط مستقیمی با هورمون‌های سوخت و ساز در بدن دارد و موجب می شود تا مغز فرمان اشتهای خود را از دست بدهد و کمتر احساس گرسنگی کند. این رنگ‌ها به نوعی مغز را تحریک می کنند و باعث عدم ارسال فرمان مغز به اعضای بدن می‌شوند. نتایج مطالعات نشان می دهند، اگر قصد لاغری دارید، باید رنگ بشقاب خود را تغییر دهید و هنگام غذا خوردن از بشقاب آبی و سبز استفاده کنید، در این صورت ناخود آگاه کمتر به سمت غذاها کشیده می‌شوید و شاهد لاغری خود خواهید بود.

۷ نوشیدنی سالم



این نوشیدنی‌ها اگر از نوع طبیعی و سالم باشند، برای تقویت سیستم ایمنی، پاک سازی کبد و کلیه‌ها و همچنین حفظ تعادل بازی-اسیدی بدن فوق‌العاده‌اند. در این مطلب ۷ نمونه از مفیدترین نوشیدنی‌ها برای بدن را معرفی می‌کنیم. لطفاً با ما همراه باشید.

آب چغندر: نتایج بررسی‌های متعدد نشان می دهند که ورزشکاران قبل از مسابقات ورزشی آب چغندر می نوشند. در واقع نیترات موجود در این ماده‌ی غذایی قدرت و کارایی بدنی ورزشکاران را بالا می برد. اگر طعم آن را دوست ندارید می توانید آن را با آب میوه‌های دیگر ترکیب کنید. در این صورت هم یک نوشیدنی طبیعی و خوشمزه و هم اینکه کلی آنتی اکسیدان مفید خورده‌اید.

نوشیدنی زنجبیلی: زنجبیل طعم تند و مطبوعی به نوشیدنی‌های تازه می دهد. باید بدانید که زنجبیل باعث بهبود گردش خون و گوارش می شود. متخصصان حوزه‌ی تغذیه معتقدند که این گیاه مفید در کاهش حالت تهوع، از بین بردن نفخ، بهبود سرماخوردگی و گلودرد و همچنین رفع التهاب‌های بدن نقش موثری دارد. می توانید به شیر یا آب مرکبات مورد علاقه‌تان کمی ریشه‌ی زنجبیل اضافه کرده و از خواص آن برخوردار شوید.

آب آناناس: آب آناناس و زنجبیل به همراه کمی نعنای تازه یک معجون اساسی برای کنکوری‌ها و افرادی که زیاد کار می کنند محسوب می شود. در واقع آنزیم‌های موجود در آناناس به داشتن تمرکز و هوشیاری بیشتر کمک می کنند. فرانسوی‌ها به این میوه "میوه‌ی پادشاهان" می گویند که منبع ویتامین C بوده و انرژی زیادی به بدن می رساند. فراموش نکنید که آناناس و زنجبیل ضدالتهاب‌های طبیعی و مفید هستند.

پاک سازی با توت فرنگی: توت فرنگی گنجینه‌ی ویتامین C می‌باشد که برای پاک سازی کبد و کلیه‌ها بسیار مفید است. توت فرنگی به دفع توکسین‌های بدن مانند اوره و اسید اوریک کمک زیادی می کند. متخصصان حوزه‌ی تغذیه معتقدند که ترکیب توت فرنگی و نعناع بسیار مفید است. در واقع شما می توانید با توت فرنگی، آب لیموترش، آب نارنج و نعنای تازه یک آب میوه‌ی خوشمزه و سرشار از ویتامین‌های گروه B و بتاکاروتن داشته باشید.

یک نوشیدنی برای داشتن قدرت شیر: اگر می خواهید یک روز پرنشاط را آغاز کنید و تمام روز مانند یک شیر ژیان به کارهایتان برسید دست به کار شوید و این نوشیدنی خوشمزه را تهیه کنید. برای این کار به دو عدد پرتقال، ۱ عدد موز، ۱ تا ۴ قاشق چای‌خوری کنجد، ۳ تا ۴ قاشق چای‌خوری عسل نیاز دارید.

خیار، تامین کننده‌ی آب بدن: اگر پیش خودتان می گویید مگر "آب خیار" هم جزو نوشیدنی‌هاست باید بگوییم که بله. بستگی به عادت‌های شما دارد. کافی است یک بار امتحان کنید. میزان بالای آب و مواد مغذی از این میوه یک دیورتیک (ادرارآور) طبیعی و مفید می سازد. می توانید چند عدد میوه‌ی دلخواه دیگر را به همراه چند عدد خیار در مخلوط کن ریخته و یک آب میوه‌ی غلیظ تازه و مفید داشته باشید.

کوکتل ویتامین C: احتمالاً شما هم یک لیوان آب پرتقال سر صبحانه را دوست دارید و میل می‌کنید. آب پرتقال طبیعی و خانگی سرشار از ویتامین C و فیبر پکتین است که برای کاهش میزان کلسترول خون مفید می‌باشد. این ویتامین همچنین می تواند مدت زمان و شدت دوره‌ی سرماخوردگی را کاهش می دهد. اگر سیگاری هستید بدانید که نیاز تان به ویتامین C بیشتر از بقیه است. البته حواستان باشد که پرتقال تنها منبع ویتامین C نیست و میوه و سبزیجات دیگری هم حاوی این ویتامین هستند مانند فلفل دلمه‌ای قرمز، توت فرنگی، بروکلی، گریپ فروت صورتی، طالبی یا گوجه‌فرنگی.

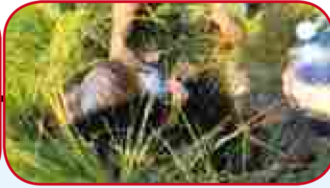
کریم ملکی



یک سگ ناجی شد

دختر سه ساله روسی پس از ۱۱ روز زندگی در منطقه جنگلی، در حالی که امیدی به نجات نداشت، سرانجام توسط سگ باوفایش نجات یافت.

این دختربچه پس از نجات خود گفت: این ۱۱ روز را با خوردن توت وحشی و میوه‌های جنگلی سر کرده‌ام. امدادگران در این باره گفتند: "کارینا" دختر کوچولو بسیار خوش شانس بوده که از چنگ خرس و گرگ وحشی موجود در این منطقه جان سالم به در برده است، هر چند در تمام این مدت سگ خانگی کارینا، در کنارش می‌خوابید تا او را در هوای بسیار سرد منطقه و هجوم حیوان‌های وحشی حفظ کند.





کارینا در تمام این مدت در میان علف‌های بلند منطقه به همراه سگش خود را پنهان کرده بود و طی روزها جست و جوی امدادگران با هلیکوپتر دید کافی برای یافتن او وجود نداشت. "**منطقه سخا**" سردترین منطقه سیبری در زمستان است و **مادر کارینا می‌گوید**: پدر کارینا به منطقه روستایی برای دیدن مادربزرگ کارینا رفته بود و کارینا به همراه سگ خود او را دنبال می‌کرد که راهش را گم کرد و مادرش ناپدید شدن وی را پس از چهار روز گزارش کرد. هنگامی که سگ خانگی از همراهی کارینا خسته شده بود، روز نهم فوراً خود را تنها به خانه رساند و پس از بی‌تابی و سر و صدا پدر کارینا و امدادگران به همراه سگ خانگی به سوی جنگل سرازیر شدند و کارینا را که در علفزار خوابیده بود یافتند و این اتفاق را یک معجزه خواندند. در حال حاضر وضعیت جسمانی کارینا خوب است و او فقط به وسیله حشرات به شدت گزیده شده است.

شکایت عجیب علیه ناسا

سه مرد اهل یمن با طرح ادعایی عجیب در دادگاه این کشور خواستار ثبت مالکیت سیاره سرخ مریخ به نام خود شدند.

بر اساس گزارش ناسا، **آدم اسماعیل، مصطفی خلیل و عبدا... العمری**، با حضور در دادگاه "صنعا" با طرح شکایت علیه ناسا، اسنادی به قاضی دادگاه ارائه داده‌اند و از کشور آمریکا به دلیل انفجار و اکتشاف‌های نجومی در سیاره سرخ شکایت کردند. این سه مرد یمنی سیاره سرخ را میراث اجداد خود می‌دانند و مدعی هستند دانشمندان ناسا حق ندارند در ملک خصوصی آنها دست به اکتشافاتی بزنند.

لازم به ذکر است، کاوشگران زیادی برای اجرای پژوهش‌های علمی و نجومی در خاک سیاره سرخ آزمایش‌های مختلفی اجرا کرده‌اند که انفجارها و شلیک‌های لیزری، بخشی از آنها به شمار می‌رود. این سه نفر از مسئولان ناسا، خواستار تعلیق همه آزمایش‌ها در مریخ شده‌اند. اما از سوی دیگر این ماجرا، "برایان ولش" از مقام‌های ارشد روابط عمومی ناسا با مضحک دانستن این ادعای جنجال برانگیز گفت: مالکیت سیاره مریخ به همه زمینی‌ها تعلق دارد. **وی در ادامه افزود**: طبق معاهده سال ۱۹۷۶ میلادی همه اجرام کیهانی متعلق به مردم جهان است و ورود کاوشگران ناسا به سیاره سرخ به عنوان نخستین مالکان آن شناخته نمی‌شوند.

قبل از رفتن به آرایشگاه بخوانید

یک زن که با همدستی شوهرش پس از ربودن کلید مشتریان آرایشگاه زنانه، اقدام به سرقت می‌کرد، بازداشت شد.

چندی پیش با توجه به سرقت‌های متعدد طلا و پول از خانه‌های شهرستان تفت، به دام انداختن این سارقان در دستور کار ویژه پلیس آگاهی این شهرستان قرار گرفت. بنابراین پس از بررسی، مأموران یک زوج جوان را دستگیر کردند که در بازجویی‌های اولیه به ۳ فقره سرقت به عنف و ۱۷ فقره سرقت از خانه‌های شهر تفت اعتراف کردند. پلیس آگاهی همچنین گفت: خانم جوانی که ۳۴ سال دارد و در آرایشگاه زنانه فعالیت داشته، در فرصتی مناسب اقدام به ربودن دسته کلید خانه مشتری‌ها می‌کرده و سپس با قرار دادن آن در اختیار همسرش و ساخت کلید یدکی با همدستی هم، دست به سرقت می‌زدند. این مقام مسئول گفت: تاکنون بیش از یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون ریال از اموال مسروقه کشف شده است. فرمانده انتظامی استان یزد در پایان یادآور شد با هماهنگی مقامات قضایی بررسی بیشتر این پرونده و شناسایی دیگر مالباختگان همچنان ادامه دارد.

دزدی از داخل زندان

مردی که از داخل زندان از خانواده شهدا و ایثارگران کلاهبرداری می‌کرد، به دام پلیس افتاد.

مردی که با معرفی خود به عنوان کارمند بنیاد شهید از خانواده‌های شهدا و ایثارگران کلاهبرداری می‌کرد، توسط پلیس فتا شناسایی و دستگیر شد. در پی چندین فقره گزارش از خانواده شهدا و ایثارگران مبنی بر اینکه شخصی با عنوان کارمند بنیاد شهید از آنان مبالغی را کلاهبرداری کرده است موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت. با تحقیقات به عمل آمده و شماره حساب‌های داده شده توسط فرد کلاهبردار، وی شناسایی و معلوم شد که این شخص کلاهبردار به جرم سرقت در زندان به سر می‌برد و از طریق کیوسک تلفن داخل زندان با افراد تماس می‌گرفته است. او با تماس تلفنی با خانواده ایثارگران عنوان می‌کرد که به خانواده شما از طرف بنیاد شهید مبلغ ۳۰ میلیون تومان وام بلاعوض و مقداری لوازم خانگی اختصاص داده شده که برای دریافت آن باید مبلغ ۴۰۰ هزار تومان به شماره حساب داده شده واریز شود. بدین ترتیب با اقرار مرد کلاهبردار به جرم خود بر قرار مجرمیت وی در زندان افزوده شد.

سرقت پشت چراغ قرمز

دزدی که به بهانه پرسیدن آدرس از زنان دزدی می‌کرد توسط پلیس دستگیر شد.

چندی پیش رئیس کلانتری ۱۰۳ گاندی اظهار داشت: ساعت ۱۰ شب مأموران با زن جوانی به نام "زهره" روبه‌رو شدند که مورد دستبرد قرار گرفته و دزد تک‌رو بلافاصله دستگیر شده بود!

وی در ادامه افزود: زن جوان در اظهارات خود عنوان کرد پشت چراغ قرمز توقف کرده بودم که یک لحظه مرد جوانی برای پرسیدن آدرسی، درب سمت راست خودرو پرایدم را باز کرده و سریع کیف دستی من که حاوی لپ تاپ و مدارک اداری و شخصی و مقدار زیادی پول بود، برداشت که پس از فریاد زدن، رهگذران وی را دستگیر کردند. رئیس کلانتری ۱۰۳ گاندی با بیان اینکه دزد تک‌رو در محاصره مردمی از اسپری فلفل استفاده کرده بود، عنوان کرد: پس از دستگیری در بازرسی از کیف او یک پایپ، فندک و اسپری اشک آور کشف شد و این سارق پشت چراغ قرمزها به بهانه پرسیدن نشانی از زنان راننده اقدام به سرقت کیف آنها می‌کرد.

اندیشه‌ها بزرگ‌ترین جنگنده‌های جهانند و جنگی که اندیشه‌ای در دنبال دارد چیزی جز وحشیگری نیست • گارفیلد

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفاریان، پایان کار عمرولیث

در شماره‌ی پیش گفتم که: یعقوب لیث دو برادر داشت به نام‌های علی و عمرو که اختلافی نهانی با هم داشتند. عمرو به امیری صفاریان رسید و خلیفه با او آشتی کرد و امارت چند قلمرو و شرطگی بغداد را به او داد. در جنگی که یعقوب با خجستانی کرد، با نیرنگ برادرش علی لیث، شکست خورد. یعقوب در هرات یکی از دشمنان خجستانی را به نام بوطلحه به امارت خراسان منصوب کرد. بوطلحه با خجستانی جنگید و او را کشت. رافع هرثمه با یاری طاهریان بغداد، امارت خراسان را گرفت و به جان مردم افتاد. خلیفه که دیگر ترسی از عمرو نداشت، او را لعن کرد. در زمان الموفق، بار دیگر رابطه‌ی عمرولیث و خلافت خوب شد. علی لیث از زندان گریخت و به طبرستان رفت و با پسرانش به رافع پیوست.

فراز و نشیب‌های عمرولیث

رافع که برای جنگ با زید علوی به طبرستان رفته بود، علی لیث و پسرانش معدل و لیث را بار داد و به علی فرماندهی بخشی از سپاه را واگذار کرد. معدل و لیث نیز معاونانش شدند و در تاخت و تازهای رافع در مازندران و دیلمان شرکت کردند. رافع که از دستگیری زید علوی نومید شده بود، از راه قزوین به ری رفت و مدتی آنجا ماند. در این مدت خراسان از تاخت و تاز رافع در امان بود و عمرولیث هدایایی برای الموفق فرستاد و خوش خدمتی کرد. پاسخ الموفق این بود که نام عمرولیث را از پرچم‌ها و سپرها پاک کرد و مقام‌هایش را از او گرفت. عمرولیث به سیستان رفت و کار آنجا را سامان داد و سپاهیانش را منظم کرد زیرا می‌دانست به‌زودی الموفق لشکری به جنگ او خواهد فرستاد. همین طور هم شد و در ذی‌الحجه‌ی ۲۷۶ در استخر بین عمرولیث و سپاه خلیفه جنگی درگرفت. عمرو پیروز شد و از آنجا به شیراز رفت و قدرت خود را تا اهواز و شوشتر گسترش داد. عمرو بختیار بود که الموفق درگذشت و جانشینش، المعتمد عباسی نیز زود درگذشت و خلافت به المعتضد رسید. عمرولیث هدایایی فاخر برای خلیفه‌ی جدید فرستاد و بیعت کرد. خلیفه نیز حکمی نوشت و به رافع فرمود ری را خالی کند. رافع از فرمان خلیفه سرتافت. خلیفه امارت خراسان را به نام عمرو نوشت و به او مأموریت داد برود و کار رافع را بسازد. رافع هرثمه با سفید کردن پرچم سیاه خلافت، عصیان خود را آشکار کرد. علی لیث او را اندرز داد که با خلیفه آشکارا دشمنی نکن. بین رافع و علی لیث بحث شد و رافع به او گفت "حال که می‌بینی برادرت به قدرت رسیده، پشیمانی که به من پیوسته‌ای" سپس فرمان داد او را کشتند. پسران او همچنان در خدمت رافع ماندند. به فرمان المعتضد، عمرولیث برای سرکوبی رافع حرکت کرد. خلیفه به احمدبن عبدالعزیز نیز فرمود از اصفهان به کمک عمرو برود. این دو سپاه در ۲۸۰ قمری به رافع تاختند و او را شکست دادند اما کمی بعد احمد عبدالعزیز بیمار شد و درگذشت و عمروبن عبدالعزیز جانشینش شد. رافع که کار خود را سخت دیده بود، با عمروبن عبدالعزیز مذاکره کرد و او را به سوی خود کشاند. با زید علوی نیز سازش کرد و بار دیگر به جنگ عمرولیث آمد. در ۲۸۲ بین دو گروه جنگ شد و رافع شکست خورد و گریخت. پسران علی لیث نیز دستگیر شدند. عمرولیث از برادرزادگانش کینه‌کشی نکرد و آنها را بخشید و نواخت. رافع به سوی نسا و ابیورد رفت و در اطراف خراسان تاخت و تازها کرد. عمرولیث شهر به شهر او را دنبال کرد سرانجام رافع به بیابان خوارزم گریخت و همانجا کشته شد. در این تاخت و تازها سرخس و نیشابور و توس و سبزوار لطمه‌های زیادی دیدند.

اعجوبه‌های عمرولیث

عمرولیث سر بریده‌ی رافع را برای خلیفه فرستاد و خراسان رنگ آرامش گرفت. حالا عمرو از دست دو مدعی بزرگ خود خلاص شده بود. یکی رافع بود، دیگری برادرش علی لیث که به دست رافع کشته شده بود. خلیفه نیز از دیدن سر رافع شاد شد و فرمود آن را بر دروازه‌ی شهر بیاویزند. این موضوع، بار دیگر نام عمرولیث را سر زبان‌ها انداخت. چند ماه بعد عمرو کاری کرد که شهرتش چند برابر شد. عمرولیث هدایای بسیار گرانبها و جالبی برای خلیفه فرستاد. ارزش و زیبایی آن هدایا چنان بود که خلیفه آنها را مدتی در مجلس شرطه‌ی بغداد گذاشت تا مردم به تماشا بیایند. صد شتر خراسانی و صد شتر سرخ موی از جمله‌ی این هدایا بودند که پشت هر شتر صندوقی از آبنوس و عاج بود که در آن چهار میلیون درهم جا داده بودند. "مسعودی" می‌نویسد افزون بر اینها، "چندین بت مسین به شکل زن بود که با گوهرهای درشت و نایاب زینت شده بودند. جامه‌های این بت‌ها ابریشمین و زربفت بود و همگی آراسته به جواهر. هر بت وُشاحی داشت که با چندین ردیف مروارید بافته شده بود." وُشاح نواری پهن بوده که زنان از شانه می‌آویختند. عمرولیث این بت‌ها را از سرزمین "سند" به غنیمت آورده بود. مسعودی می‌گوید "تماشای این هدایا که به اعجوبه شهرت یافته بودند، مایه‌ی اشتغال عامه شد که آن را شغل خواندند."

جنگ صفاریان با سامانیان

خلیفه‌ی عباسی به‌دلیل کارهایی که عمرولیث کرده بود، او را بسیار ستود و عزیز داشت زیرا عمرو دو فتنه‌ی بزرگی که خلافت را تهدید می‌کرد، سرکوبید. یکی از آنها فتنه‌ی رافع هرثمه بود، دیگری قیام زید علوی که به‌شدت با خلافت مخالف بود. عمرو می‌خواست به جای خدماتی که کرده، حکومت ماوراءالنهر را بگیرد و آن را مانند گذشته به قلمرو خراسان بیفزاید. مدتی بود که خلافت بغداد، ماوراءالنهر را از خراسان جدا کرده و به آن استقلال داده بود. فرمان امارت بر ماوراءالنهر در دست خاندان سامانیان بود و در آن زمان "امیر اسماعیل سامانی" بر آنجا حکومت می‌کرد. هنگامی که خلیفه المعتضد درخواستِ عمرولیث را شنید، آن را نپذیرفت و هدایای زیادی برایش فرستاد و گفت از آنجا بگذر زیرا آن را به سامانیان داده‌ام. عمرو در نیشابور بود و هدایای خلیفه را نپذیرفت و به فرستاده‌ی او گفت من ماوراءالنهر را می‌خواهم. فرستاده‌ی خلیفه نامه‌ای به ولیعهدِ خلافت، علی‌بن معتضد نوشت و از او کسب تکلیف کرد. علی معتضد که در ری بود، فرمان امیری ماوراءالنهر را به نام عمرولیث نوشت و آن را همراه هدایای خلیفه برای عمرو فرستاد.

به نقل از "سیاست نامه"، وقتی که فرمان و هدایای خلیفه را به عمرو دادند، رفتاری تمسخرآمیز کرد و نخست یکی از جامه‌هایی را که خلیفه فرستاده بود، پوشید و خود را در آینه دید. سپس جامه‌ای دیگر تا هفت جامه. و گفت: "این جامه‌ها به درد مهمانی می‌خورد نه به درد جنگیدن با سامانیان" آنگاه فرمان امارت ماوراءالنهر را بالا و پایین کرد و مانند کسی که با نوشته‌ای عجیب برخورد کرده، به آن دقیق شد سپس پرسید: "این چیست؟" فرستاده‌ی خلیفه گفت: "این همان فرمانی است که خودت خواسته بودی." عمرو گفت: "این را چه خواهم کرد که با این فرمان، این ولایت از دست اسماعیل سامانی بیرون نتوان کرد مگر به صدهزار شمشیر کشیده." فرستاده گفت: "این را تو خود خواستی و اکنون خود دانی."

کمی بعد عمرو لشکری آراست و قصد ماوراءالنهر کرد و خبر نداشت که خلیفه به اسماعیل سامانی پیام داده که "من به ظاهر به عمرو امارتِ ماوراءالنهر داده‌ام و از تو می‌خواهم با او بجنگی." امیر سامانی چون دانست چه شده، برای عمرو صفاری نامه نوشت که از سرزمین من دست بردار و بگذار با جنگجویانم

مرزها را نگه دارم. این را نیز بدان که اگر بخواهی از "آمو" بگذری، کار بر تو دشوار خواهد شد." عمرو جواب داد: "ماوراءالنهر پیوسته در قلمرو خراسان بوده. اکنون نیز خلیفه حکم امارت مرا بر ماوراءالنهر نوشته و آمده‌ام آن را از تو بگیرم. برای گذشتن از آمو نیز اگر بخواهم بر آن پلی بسازم از انبان‌های سیم و زر، خواهم بست و از آن می‌گذرم." اسماعیل سامانی از شنیدن این جواب مطمئن شد که عمرولیث اهل مذاکره‌ی صلح نیست و به قصد جنگ آمده با این حال نامه‌ای دیگر به او نوشت و درخواست صلح کرد. به گفته‌ی "تاریخ بخارا" عمرو جوابی توهین‌آمیز به او داد و اسماعیل سامانی را در حد امیران کوچکی چون امیر بلخ و امیر جوزجانان دانست. اسماعیل از چنین برخوردی سخت رنجید و مهیای جنگ شد. البته لشکریان اسماعیل سامانی چندان مجهز نبودند و از هر دستی در سپاه او دیده می‌شد. بیشترشان پیاده بودند و به جای جنگ‌افزارهای رایج، داس و چنگک‌های کشاورزی و گرز با خود آورده بودند. عمرولیث در سال ۲۸۶ قمری سپاهی به فرماندهی "محمدبن بشر" به جنگ سامانیان فرستاد. در همان حمله‌ی نخست، محمد بشر کشته شد و سپاهیانش شکست خوردند. تعداد زیادی نیز اسیر شدند. اسماعیل سامانی بزرگواری کرد و اسیران را بی‌فدیه آزاد کرد. عمرو با لشکری دیگر در راه بود که با سربازان شکست خورده‌ی محمد بشر برخورد کرد. از شنیدن مرگ فرمانده سپاه و ماجرای اسارت و آزادی آنها، به فکر رفت و بین جنگ و صلح مردد ماند. به گفته‌ی تاریخ بخارا، عمرولیث نامه‌ای تضرع‌آمیز به اسماعیل سامانی نوشت و صلح خواست. اما این موضوع با اغراق بیان شده و بعید است که امیر صفاری با آن لشکر مجهز و انبوهی که داشت، نامه‌ی تضرع‌آمیز بنویسد به‌ویژه که امیر سامانی پیش از جنگ چند بار از عمرولیث درخواست صلح کرده بود. اما این مسلم است که عمرولیث پس از اطلاع از شکست نخستین سپاهش، مایل بود جنگ نکند.

خیانت سربازان صفاری

سرانجام در جنوب رود جیحون و نزدیک بلخ دو سپاه به هم رسیدند. امیر سامانی که یک بار پیروز شده بود، حمایت خلیفه را هم داشت، عزم رزم کرد و سربازانش را طوری سامان داد که دور تا دور سپاهیان عمرولیث را بگیرند. این وضعیت شبیه محاصره‌ی خط باریکی بود که تپه‌ی بزرگی را دور زده باشد. پیش از اینکه در شیپور جنگ بدمند، گروهی از سربازان عمرو به جناح اسماعیل سامانی پیوستند. گروهی نیز که در میان سربازان ماوراءالنهری خویشانی داشتند، شمشیر در نیام کردند و گفتند نمی‌خواهند با اقوام خود بجنگند. هنگامی که چنین شد، امیر اسماعیل سامانی جرأت گرفت و به باقی مانده‌ی سربازان عمرولیث صفاری تاخت و در جنگی کوتاه پیروز شد و امیر صفاریان گریخت.

درباره‌ی این که پس از این جنگ چه شد، نقل‌های تاریخی بسیاری هست. برخی گفته‌اند هنوز جنگ آغاز نشده بود که اسبِ عمرولیث رم کرد و او را به اردوگاه سامانیان برد و اَسیرش کردند. برخی نوشته‌اند وقتی که علی لیث، برادر عمرو به او پشت کرد و به رافع پیوست، غلامی داشت؛ به او مأموریت داد خود را به عمرو نزدیک کند و کارش را بسازد. هنگامی که عمرو در جنگ با امیر سامانی شکست خورد، به بیشه‌ای گریخت. آن غلام و چند نوکر دیگر نیز همراهش رفتند و در بیشه‌ای بر سرش ریختند و به بندش کشیدند و به امیر سامانی تحویل دادند. گروهی نیز گفته‌اند وقتی که عمرو گریخت، به بیشه‌ای رفت و اسبش در گل فرو ماند سپس مردان امیر سامانی که دنبالش بودند، او را گرفتند. از خود عمرولیث نیز روایتی نقل شده:



"پس از خیانت سربازانم تنها ماندم و گریختم تا بروم و سربازانی تازه برگزینم. وارد بیشه‌ای شدم و پاسی پیش رفتم. به جایی رسیدم که دیدم اسبم ایستاد و شیهه کشید. دانستم خطری حس کرده. کمی بعد نعره‌ای از درنده‌ای و ناله‌ای از مردی شنیدم. به سوی صدا رفتم. خرسی دیدم که از درختی بالا می‌رفت. در شاخه‌های بالاتر مردی بود که می‌نالید. خرس را کشتم. مرد پایین آمد و گفت من دهقان (ملاک) این ناحیه‌ام و بسی ثروت دارم. بگو در برابر جانم که نجاتش دادی، چه می‌خواهی. من بگفتم امیر صفاریانم و داستانم را گفتم. او به من کرنش کرد و لگام اسبم را گرفت تا مرا به کاخش ببرد سپس به سیستان بفرستد. کمی که رفتیم، به چند روستایی رسیدیم. به زبان محلی به آنها چیزی گفت و به من گفت به اینها فرمودم بروند و کاخ را برایت مهیا کنند و مردم به پیشوازت بیایند. چندی بعد گروهی را دیدم. آن دهقان گفت: "مردم منند که به پیشواز آمده‌اند". و چون به آنها رسیدیم، بر من یورش آوردند و اسیرم کردند. به آن مرد گفتم این بود پاسخ خوبی؟ گفت: این فرمان عقل است زیرا اگر تو را به امیر سامانی ندهم، مرا خواهد کشت و کوششی که برای نجاتم کردی، به باد می‌رود."

وقتی که عمرولیث را پیش امیر اسماعیل بردند، امیر سامانی او را با حرمت به بارگاه خود برد و چندی از او پذیرایی کرد سپس به فرمان خلیفه، او را به بغداد فرستاد. نوادگان عمرو که طاهر لیث و یعقوب نام داشتند، به سیستان رفتند و آنچه که از ارتش عمرو مانده بود، با طاهر لیث بیعت کردند.

پیش از آن که اسماعیل سامانی به فرمان خلیفه، عمرولیث را با زنجیر به بند بکشد و به بغداد بفرستد، عمرو نامه‌ای به سیستان فرستاد و از طاهر لیث خواست ۲۰ میلیون درهم از خزانه بردارد و به خلیفه بدهد و جانش را بخرد. طاهر لیث به این نامه اهمیتی نداد حتی بزرگانِ صفاری و فرماندهان به طاهر توصیه کردند برای آزادی عمرولیث هیچ کاری نکند زیرا خلیفه خواهد رنجید و کار را بر صفاریان سخت خواهد گرفت.

عمرولیث انتظار داشت وقتی که او را از بخارا به سوی بغداد می‌برند، گروهی از یارانش برای نجاتش به کاروان یورش بیاورند ولی هیچ کس هیچ اقدامی نکرد و او را با دلی شکسته و ملول وارد بغداد کردند.

در بغداد به فرمان خلیفه شتری دو کوهان و کف برلب آوردند و عمرولیث را بر آن نشاندند و به خواری در شهر گرداندند. مردمی که تا دیروز او را می‌ستودند و به تماشای غنائمی می‌آمدند که از سند آورده بود، حالا ریشخندش می‌کردند و زباله به سویش می‌انداختند. عمرو نزدیک بارگاه خلیفه فریاد کشید: "برای شیری که در زنجیر است، ننگی نیست که سگان و شغالان به او دهن کجی کنند. ننگ برای شماست که به شیری زنجیری گستاخی می‌کنید."

به فرمان المعتضد، عمرولیث صفاری را به زندان بردند و به او سخت گرفتند. درباره‌ی مرگش چند روایت هست: ۱- آن‌قدر در حبس ماند تا مُرد ۲- به فرمان المعتضد کشته شد؛ هنگامی که معتضد در اواخر عمرش بیمار شد و حرف هم نمی‌توانست بزند، به غلامش این دو اشاره را کرد: دستش را بر چشمش گذاشت سپس دستش را به گردنش کشید. غلام فهمید باید برود و مرد یک‌چشم را گردن بزند. عمرو سرداری یک‌چشم بود. ۳- روایت دیگر می‌گوید پس از مرگ معتضد، جانشینش المکتفی (علی) خواست عمرو را از زندان آزاد کند ولی وزیرش قاسم‌بن عبدالله که با عمرو دشمنی داشت، زودتر رفت و عمرو را کشت. ۴- آخرین روایت این است که پس از مرگ معتضد عباسی، اوضاع تا چند روز آشفته شد و زندانبان عمرو او را گذاشت و رفت. عمرو نیز از تشنگی در گذشت... عمرو جسارت و دلیری برادرش یعقوب لیث را نداشت. یعقوب فقط یک بار شکست خورد ولی عمرو بارها در جنگ باخت و گریخت. یعقوب از نوجوانی با عیاران بود و کار آزموده شده بود ولی عمرو مردی بنّا و کارگر بود و روحیه‌ی عیاری نداشت. عمرو تا جایی که می‌توانست، از جنگ روی می‌گرداند و به جای شمشیر، با زر و سیم به جنگ دشمنانش می‌رفت. عمرو نیز مانند یعقوب با ضعیفان کاری نداشت. در تاریخ سیستان از او نقل است: "پیه اندر شکم بُنجشک (گنجشک) نباشد اندر شکم گاو گرد آید" مترادف همین که امروز می‌گوییم گوشت رو از گرده‌ی گاو بکن نه بز لاغر.

ادامه دارد

آن که در نام و صورت نباشد و هیچ چیز را از آن خویش نخواند، آزرده نگردد • بودا

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ علی محمودی است که دلش از ازل تا به ابد عاشق رفت!

قصه‌ی آهِ "بر من دل بسوزانید و دشنامم دهید"، واکنش‌ها برانگیخت. بسیاری دل سوزاندند، برخی دشنامش دادند و کمی نیز گفتند چاره‌ی فرهود فرادرمانی است. امیدوارم مادر فرهود و مادری که چند پنجشنبه پیش به تعبیر خواب زنگ زد و پسرش سرنوشت مشابهی دارد، این شماره‌ی مجله را بخوانند و فرادرمانی را پیگیری کنند.

آهِ این هفته:

این قصه‌ی آه جوان خوش چهره و خوش‌اندام و خندانی است به نام "علی محمودی" که او را در زندان قزل‌حصار، بندِ سه، سالن پنج ملاقات کردم. فکر کنم شش سال پیش بود. زمستان بود. برف خوبی باریده بود. صبح جمعه بود و زندانی‌ها پتوهای خود را به هواخوری آورده بودند تا شپش‌زدایی کنند. چند بار از علی که "دکتر محمودی" صدایش می‌کردند، خواسته بودم آهش را تعریف کند. حالا داشت چای می‌خورد و سیگار بدبوی فوردین می‌کشید و از سرنوشتش می‌گفت:

"خونه ما نیاوران بود. یه حیاط بزرگ و افسانه‌ای. استخر و باغچه‌های بزرگ و آپارتمان دوبلکس. یه سرهنگ ثروتمندم دیوار به دیوارمون بود که یه دختر سه ساله داشت به اسم مهسا. پنج ساله بودم که باهم آشنا شدیم. هر دومون تک فرزند و تنها بودیم. خیلی زود به هم علاقه بستیم. یه نمونه از علاقه‌ی خودم رو به مهسا برات بگم: یه روز توی بازی خورد زمین. پاش زخم شد. منم از پله‌های سرسره رفتم بالا و خودمو پرت کردم پایین. مچ پام بدجوری دررفت. ازم پرسیدن چرا پریدی؟ گفتم: چون پای مهسا زخمی شده بود.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت و اون‌قدر به هم انس گرفتیم که اگه یه روز همدیگه رو نمی‌دیدیم، مریض می‌شدیم. ولی یه روز اتفاقی افتاد که ناچار شدیم از هم جدا شیم.

بابام تصمیم گرفت ما رو واسه همیشه ببره لندن. خیلی سریع خونه رو فروخت و کارا رو روبه‌راه کرد. همه می‌دونستن اگه بخوان من و مهسا رو از هم جدا کنن، غوغا میشه به همین دلیل گولم زدن و یه روز دم‌دمای سحر، بابام بیدارم کرد و گفت: "مهسا رو بردن یه جای دور. پاشو بریم دنبالش". از شنیدن این حرف همچین گیج شدم که تا فرودگاه و خودِ لندن و مستقر شدن توی خونه‌ی جدید، باورم شده بود که اومدیم دنبال مهسا. وقتی که فهمیدم جریان چیه، همچین افسرده شدم که نه حرکتی داشتم، نه حرف می‌زدم و نه چیزی می‌خوردم. کارم به بیمارستان و روانکاو و مشاوره کشید. بابامو مجبور کردم من و مهسا تلفنی با هم حرف بزنیم. وقتی که گوشی رو دادن دستم، مهسا از اون طرف سیم و من از این طرف فقط گریه کردیم. بعدش فهمیدم مهسا هم مثل من مریض شده. دیگه هر روز به هم تلفن می‌کردیم و حالمون خیلی بهتر شد.

یه خورده بعد بازم بابام گولم زد و گفت: "اگه مهسا رو واقعاً دوس داری، دیگه نباید باهاش حرف بزنی چون دکترش گفته وقتی صدای تو رو می‌شنوه، حالش بدتر میشه. ایشالا چند وقت دیگه برمی‌گردیم ایران و بازم مهسا رو می‌بینی." گول خوردم و واسه این که حال مهسا خوب شه، دیگه بهش زنگ نزدم. مدت‌ها بعد بود که فهمیدم به اونم همین رو گفته بودن. ما دو تا واسه این که حال اون یکی خوب شه، تصمیم گرفته بودیم تلفن رو بذاریم کنار. بزرگترا معتقد بودن اگه مدتی صدای هم رو نشنویم و سرمون رو گرم کنن، همدیگه رو فراموش می‌کنیم ولی روز به روز علاقه من به مهسا بیشتر می‌شد و هیچ فکر و آرزویی جز این نداشتم که مهسا رو ببینم.

شونزده ساله بودم که بابام تصمیم گرفت بعدِ سال‌ها منو ببره ایران. همه فکر می‌کردن مهسا رو فراموش کردم ولی خبر نداشتن که هر شب خوابشو می‌بینم و باهم کلی حرف می‌زنیم. توی خوابام من و اون همون سنی رو داشتیم که ما رو از هم جدا کرده بودن. همون بازی‌های همیشگی رومی کردیم. حشره‌ها رو از آب نجات می‌دادیم، قایم‌باشک، گرگم به هوا، تاب و سرسره و خنده و خوشی. مطمئن بودم که مهسا هم هر شب خواب منو می‌بینه. مطمئن بودم می‌دونه دارم برمی‌گردم ایران. اطمینان داشتم منتظر منه. شما نمی‌تونید حس کنین چه حال عجیبی داشتم ولی اصلاً بروز ندادم چون مدت‌ها بود که احساساتم رو از بزرگترا قایم می‌کردم. می‌دونستم اگه حسم رو به مهسا از بابام قایم نکرده بودم، حالا هم راضی نمی‌شد منو ببره ایران. یاد گرفته بودم قلبم رو بذارم تو یه گاوصندوق یخی و نذارم کسی بفهمه چه حسی دارم.

آخ که وقتی که هواپیما وارد آسمون تهرون شد چه حالی داشتم! می‌خواستم پاشم و صورت مسافرا رو ببوسم و فریاد بکشم: "مهسا! من اومدم..." خیلی سخت بود که اون همه احساس رو پنهان کنم. فقط شونزده سالم بود. سال‌ها بود که منو از بهترین و تنها دوستم جدا کرده بودن. خیلی سخت بود ولی طاقت آوردم. حتی وقتی هواپیما نشست و رفتیم خونه بابابزرگم، بی‌تابی نکردم و تا دو روز چیزی بروز ندادم. روز دوم وقتی که بابام واسه سرزدن به املاکش رفت شمال، دور از چشم مامان که داشت می‌رفت دیدن خاله‌م، بابابزرگ رو سپردم به پرستارش و رفتم نیاوران. زنگ درِ خونه‌شونو زدم. جوونی که کمی از من بزرگتر بود، درو باز کرد. چند لحظه به هم خیره شدیم تا پرسید: "با کی کار داری؟" با احتیاط گفتم: "مامان شیوا." گفت: "مامان شیوا؟ یادم نمیاد شیوا خانم پسر داشته باشه." گفتم: "خب درسته... راستش من از بچگی عادت کردم به ایشون بگم مامان شیوا."

چشاش خشن شد و گفت: "اشتباه اومدی. برو رد کارت." درو بست. گیج شدم. این دیگه کی بود؟ اینجا چکار می‌کنه؟ دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. درو باز کرد و گفت: "چرا مزاحم میشی؟ گورتو گم می‌کنی یا..." گفتم: "دوست عزیز چرا عصبی میشی؟ من از لندن اومدم. قبلاً توی خونه بغلی زندگی می‌کردم. من..." حرفمو برید و گفت: "عوضی! دارم



بهت میگم مزاحم نشو! حرف حساب سرت نمیشه؟"

صدای یه زنه رو شنیدم که پرسید: "افشین جان کیه؟ چه شده داد می کشی؟" مهلت ندادم و بلند گفتم: "خانم من علی محمودی هستم. از لندن اومدم... با مامان شیوا کار دارم." یارو که اسمش افشین بود خواست در رو ببنده. نذاشتم و بلند گفتم: "خانم لطفاً بیاین و کمکم کنین. اگه آقای سرهنگ اینا از اینجا رفتن، آدرسشونو بدین. کار مهمی دارم." افشین در رو ول کرد و با مشت کوبید تو صورتم. دماغم خون اومد ولی چیزی نگفتم. زنه اومد و گفت: "افشین چه کاری بود که کردی؟ دماغ این بچه ره شکاندی که..." و به من گفت: "بیا تو دماغته بشور... گفتی دنبال شیوا خانم آمدی؟ از کجا می شناسیتش؟"

وارد خونه‌ی مهسا شدم. خیلی تغییر کرده بود. خوشم نیومد. می خواستم خاطراتم روا از لابه‌لای اون همه تغییر پیدا کنم ولی نمی شد. و فهمیدم این مادر و پسر از فامیلای خیلی دورِ مادر مهسان. زمان جنگ بود و بابای مهسا، منتقل شده بود سنندج. صورتم رو شستم و یه تیکه دستمال کاغذی تو دماغم فرو کردم و رفتم خونه بابابزرگم. یه خورده پول برداشتم و یه یادداشت واسه مامان گذاشتم و راهی سنندج شدم. از اونجا به قرارگاه ارتش رفتم و سه سوت آدرس خونه‌شونو پیدا کردم. زنگ درو که زدم، مامان شیوا درو باز کرد. شوکه شد. خیره نگام کرد: "علی؟ خودتی؟" بغضم ترکید و گفتم: "آره مامان شیوا. اومدم مهسا رو ببینم". لبشو گزید و گفت: "مامان بابات کجان؟" گفتم: "تنهایی اومدم. بابا رفته شمال. مامان تهرونه. دو روزه اومدیم ایران". صدایی شنیدم: "مامان؟ با کی حرف میزنی؟" و صدای پا اومد. این همون صدای پایی بود که سال‌ها تو خواب و بیداری دنبالش دویده بودم. مهسا رو دیدم. چند لحظه تو سکوت به هم نگاه کردیم. همون چند لحظه خیلی چیزا به هم گفتیم. نمی دونم چی‌ها ولی می دونم اندازه‌ی چند سال دوری با هم حرف زدیم. هر دومون بی صدا گریه می کردیم. مامانش گفت: "علی جون بیا تو!"

رفتم ولی نتونستم راه برم. نشستم و به دیوار تکیه دادم. مهسا هم تقریباً افتاد و کنار باغچه نشست. مامانش گفت: "بس کنین دیگه"! از لحن صداش فهمیدم اونم داره گریه می کنه. مدتی گذشت و سه تایی سیر گریه کردیم. دو ساعت خونه‌شون بودم. به خواهش مامان شیوا برگشتم تهرون. بهم قول داد دو سه روز دیگه خودش و مهسا هم میان تهرون.

ماجرای سفر من به سنندج جنجال زیادی به پا نکرد. مامانم منو بخشید مخصوصاً که بابام شمال بود و از داستانم بی خبر موند. از وقتی که رسیدم تهرون تا سه روز بعد که مامان شیوا به قولش وفا کرد، من و مهسا مدام به هم تلفن می زدیم. وقتی هم اومدن تهرون، رفتم خونه‌شون. افشین هم اونجا بود. به من به چشم دشمن خونیش نگاه می کرد. چند بار نزدیک بود دست به یقه شیم ولی خودمو کنترل کردم. از وقتی که وارد خونه مهسا اینا شدم، خشم افشین آتشفشانی شد. بی‌هیچ دلیلی به همه گیر می‌داد. هر بار از کنار من می گذشت پامو لگد می کرد و ناسزا تحویل می‌داد. اونجا بود که فهمیدم افشین و مادرش کسی رو ندارن و سرایدار اون خونه شدن.

فقط سه بار تونستم مهسا رو ببینم چون بابام از شمال برگشت و با قاطعیت گفت دیگه حق ندارم مهسا رو ببینم. افشین هم به بابای مهسا خبر داده بود که من برگشتم و هر روز مهسا رو می بینم. آقای سرهنگ هم زود دستور داد که مهسا و مامانش برگردن سنندج. یه بار دیگه من و مهسا رو از هم جدا کردن. حتی نذاشتن با هم خداحافظی کنیم. حس می کردم مهسا رو بردن سنندج و تو یه اتاق زندونیش کردن. منم خودمو انقدر تو اتاق حبس کردم تا وقت برگشتنمون رسید. مثل قناری دور از جفتی که انداختنش تو قفس، رفتم تو لک و با کسی حرف نزدم. به لندن هم که رسیدیم، خاموش بودم و مثه یه بچه وظیفه شناس فقط درس می خوندم. چند سال گذشت و وارد دانشکده پزشکی شدم. خودم دوست داشتم ادبیات یا فلسفه بخونم ولی بابام پزشکی دوست داشت. من بهترین دانشجوی کلاس بودم. درس می خوندم تا دکترامو بگیرم و برگردم ایران مطب بزنم بعد برم خواستگاری مهسا. سال‌ها بود که مهسا تنها آرزوی من بود. با یادش می خوابیدم و بیدار می شدم. حالا که بزرگ‌تر شده بودم، می دونستم علت مخالفت بابای من و بابای مهسا چیه: ما از دو فرقه‌ی مختلف مذهبی بودیم و با این که اسلام، ازدواج سنی و شیعه رو مجاز می دونست، تعصب بابای من و بابای مهسا، روزگار ما دو تا رو سیاه کرده بود.

یه ترم مونده بود درسم رو تموم کنم که بابام بهم یه جایزه عجیب داد: "علی جون چون درسا تو خیلی خوب می خونی و حالا هم تعطیلات میان ترمه، یکی دو هفته با مامان برو ایران"!... برم ایران؟ چی شده که بابا میخواد منو درک کنه؟ جایزه بابا بوی خوبی نمی‌داد. پیش مامان رفتم و ماجرا پرسیدم. با لبخند گفت: "چرا بدبینی؟ خب بابات داره بهت جایزه میده دیگه". لبخندش رنگ غصه داشت. خدایا چه اتفاقی افتاده بود که اینا بازم میخان بهم دروغ بگن؟ مگه من چیکارشون کردم که با من این جوری می کنن؟ اصلاً ولش کن. میرم ایران تا خودم بفهمم چی شده. هر چی شده باشه، مهم نیس. مهم اینه که شاید بتونم مهسا رو ببینم. حالا دیگه هر دومون حسابی بزرگ شدیم و می تونیم واسه خواسته‌هامون با بزرگترا بحث کنیم... با این فکرا همراه مامان برگشتیم ایران. توی راه محبت‌های مامان دو برابر شده بود ولی به روی خودم نیاوردم و علت رو نپرسیدم. دلم شور می زد!

به ایران که رسیدیم، پرستار بابابزرگ یواشکی خبر وحشتناکی داد: "دلم برات می سوزه! حیف نیس آرزوهای پسر به این خوبی رو به راحتی یه آب خوردن به باد بدن؟" پرسیدم: "منظورت چیه"؟ گفت: "مگه خبر نداری که دارن مهسا رو شوهر میدن؟ بیچاره خودش راضی نیست ولی مجبوره." گفتم "درست حرف بزن! منظورت چیه؟" گفت: "مهسا و شیوا خانم زمستون اومده بودن تهرون، شیوا داشته تو سرازیری یخ بسته میومده بیرون، ماشین لیز می خوره و مادر افشین که درو واسه خانم باز کرده بود و کنار در بوده، بین ماشین و در پرس میشه. پسرش هم به شرط ازدواج با مهسا از خونِ مادرش می گذره. یه هفته دیگه عقدشونه."... دویدم و رفتم خونه‌شون.

افشین گفت: "بازم تو؟" گفتم: "با دختری که دوست نداره و دلش پیش یکی دیگه‌س، ازدواج نکن!" یقه‌مو گرفت و گفت: "حق نداری درباره زنم چیزی بگی". گفتم: "هنوز زنت نشده. خودت و مهسا رو بیچاره نکن". لگد زد و گفت: "فکر کردی چون بچه‌ی لندنی و دکتری و پول‌داری، می تونی هر غلطی بکنی؟" گفتم: "آروم باش! فقط دارم میگم بذار مهسا خودش انتخاب کنه". با سر کوبید تو صورتم و گفت: "لابد فکر می کنی تو رو انتخاب می کنه"! سرم گیج رفت و خوردم زمین. گفت: "اگه جیگر شو داری، صبر کن تا بیام". دوید طرف ساختمون و با کارد آشپزخونه برگشت. رفتم طرفش و گفتم: "زود باش منو بکش تا با لباس دومادی بری روی چوبه‌ی دار!" انگار سست شد. محکمتر گفتم: "بُکش دیگه! چرا مَطّلی؟ یا مهسا رو راحت میذاری یا من و مهسا رو بکش چون نمی تونیم بی‌هم زندگی کنیم. تو اون قدر عوضی هستی که مهسا رو به جای خون‌بهای مادرت خواستی. تو هیچی نیستی..." و شروع کردم به تخریب شخصیتش. خیلی عصبی بودم. خیلی! افشین طرفم خیز برداشت. جاخالی دادم و یه مشت گذاشتم تو پهلوش. از درد دولا شد. موهای سرشو گرفتم و با زانو خوابوندم تو دماغش. بعد انداختمش تو استخر. شنا بلد نبود. دو بار خودشو کشوند طرف لبه‌ی استخر. با لگد زدمش و هلش دادم. و یه وقت که به خودم اومدم، دیدم خفه‌ش کردم. حیرون و پشیمون از درِ اون خونه اومدم بیرون و از در زندون اومدم تو".

علی محمودی خاموش شد. صورتش برافروخته بود. انگشت‌هایش را مشت کرده بود. لب‌هایش می جنبید ولی صدایی بیرون نمی آمد. به او سیگار دادم. تا آخرین پک سیگار حرفی نزد. جرعه‌ای چای سرد خورد و لبخندش را گوشه لبش گذاشت و گفت: "اینجا شما تنها کسی هستی که این قصه رو شنیدی. یه چیز دیگه هم هست که هنوز به کسی نگفتم... من حکمم رو گرفتم. همین روزا اعدام میشم. وقتی که از این جهنم رفتی بیرون، قصه منو بنویس. آخرشم از قول من به مهسا بگو اگه موقعیت خوبی براش پیش اومد، ازدواج کنه ولی منو از یاد نبره. از پنج سالگی دوسش داشتم. هنوزم دوسش دارم. میدونم که بعد از مرگ، دنیای دیگه‌ای هم هست. بهش بگو اونجا هم دوسش دارم. بهش بگو کاش با افشین دست به یقه نمی شدم تا زنده می موندم. اون وقت چقدر خوشبخت بودم که می دونستم شب‌ها به همون ماهی نگاه می کنم که مهسا هم نگاش می کنه..." آهی کشید و گفت: "کاش..!" و به سالن رفت. از آن روز دیگر صدایش را نشنیدم. از سلولش بیرون نمی خزید. چند بار سراغش رفتم ولی پلکش را باز نمی کرد. فقط یک بار گفت: "سراغم نیا! نمی خوام این روز باقی مونده رو با کسی تقسیم کنم. برو!" یک هفته بعد او را بردند. سر راهش ایستادم. نگاهم کرد و گفت: "چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ!"

آن که آرزوی سروری دارد باید هنر بسیار داشته باشد
● حکیم بزرگمهر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

پیوند آشنایی

خبری زین دل شکسته بگیر
دست این ناتوان خسته بگیر
گفته بودی دل شکسته کجاست؟
ها، بیا این دل شکسته، بگیر
خاری از دشتهای دوست بیار
گل این باغ، دسته دسته بگیر
دانه بگذار، ای همه پرواز
خویشتن را ز دام رسته بگیر
عشق پیوند آشنایی هاست
عقل را، رشته ها گسسته بگیر
صید آهوی بسته، شیری نیست
گر تو شیر اوژنی نبسته بگیر
زندگی سرگذشت پر خطری ست
هر که زود در گذشت رسته بگیر

مشفق کاشانی

نمونه شعر نو

پرده‌های دیدار

آیینه‌ها
در چشم ما چه جاذبه‌ای دارند
آیینه‌ها
که دعوت دیدارند
دیدارهای کوتاه
از پشت هفت دیوار
دیوارهای صاف
دیوارهای شیشه‌ای شفاف
دیوارهای تو
دیوارهای من
دیوارهای فاصله بسیارند
***
آه!
دیوارهای تو همه آیینه اند!
آیینه‌های من همه دیوارند!

قیصر امین پور

چشم تو

همچنان با چشم تو ــ روح فراوانی ــ خوشم
این که با من می‌نشینی شعر می‌خوانی خوشم
دست در دست جنون، هوهوزنان در بادها
مثل گیسوی تو در کار پریشانی خوشم
زخم پشت زخم، از حالم نپرسی بهتر است
این که دارم خلوتی از غم چراغانی خوشم
خسته از تنهایی این سال و ماه گمشده
با خیال یار و با این شعر درمانی خوشم
با تمام بیقراری‌های چندین ساله ام
تو زلیخا باشی و من یوسف ثانی خوشم
درد می‌ریزد هنوز از جان سرگردان من
در خراب آباد خود با اشک پنهانی خوشم
چیست بعد از تو غزل؟ یک اتفاق سوخته
تو اگر آباد باشی من به ویرانی خوشم
شب همه شب با مرور خاطرات دوردست
با زلال هق هق شمع شبستانی خوشم
تو برو تا دور، تا آواز شیرین بهار
من، من این دیوانه در خویش زندانی خوشم
نه، من و آیینه و خاموشی و این حرفها!
مثل دریایم که با امواج طوفانی خوشم

شعبان کرم دخت ــ بابلسر

به اکبر بهداروند

چراغ آسمان

چراغ آسمان فانوس راهت
ستاره روشن از مهر نگاهت
سماعی با چه شوری درفکندی!
خموشی را که جوید خانقاهت
عزیزی، مصر در چنگ کمندت
از این رو یوسف افتاده به چاهت
سپیده می‌زند سر بر کرانها
ز خوش تابیدن چشم سیاهت
به راز چشمه‌های زنده سوگند
نمی گیرم دل از پلک پگاهت

دکتر احمد ابومحبوب

برای مردم مظلوم و مقاوم غزّه

زیبایی زخمی

با این رودخانهٔ اشک انگار
همه ابرهای ارغوانی
مال توست
دل بی‌قرار را
بردار
روی مقدس‌ترین نقطه نقشه جهان
بگذار
بگذار واژه‌های بارانی من
گیسوان بافته و بیدار تو را
خیس کنند
بگذار ماه
دورِ زیبایی زخمی تو
بگردد
بی شک
موشک نمی‌تواند
مشتهای پر از سنگ تو را
خالی کند
در این روزهای بی‌برگی
که دفترچه‌ها و ترانه‌هایت
پرپر می‌شوند
سنگهای تو یکی ـ یکی
گنجشک و کبوتر می‌شوند
و مرگ نمی‌تواند
باغ پر از انار و زیتون را
نگاه نجیب مجنون را
از تو بگیرد
حتی اگر
کودک وحشتزده آرزوی تو
در یک بعدازظهر داغ
تکه تکه
در آغوشت بمیرد
***
سنگهایت را
یک لحظه هم
بر زمین مگذار
بگذار فرشته‌ها
فنجان چایت را بنوشند
و دگمه‌های پیراهنت را ببندند
گاهی که خسته می‌شوی
سرت را بالا بگیر
تا خدا برای دیدنت
کمی از عرش پایین بیاید
و روی فرشِ ترکش خورده‌ات
بنشیند
و به جای تو
غزل بسراید

محمدرضا مهدیزاده
۹۳/۵/۲۴

دو شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار
"نرگس شهلا" سروده حسن فرازمند

۱) الرّحمن

پنکه سقفی مسجد
نم نمک می‌چرخد
و مرا می‌برد آنجا که ستاره، دریا، خاک
و درختان همگی
می ستایند تو را
من، ولی در پی خرما و تسلّی
و فرستادن یک فاتحه بر اهل قبورم
آه، ای عشق چقدر
از گل روی تو دورم!
ـ دورم

۲) قسمت

صبح زود
می دوم تا نخورم
به ترافیک، به دود
برسم من به قرار
به همان لحظه موعود
که تو از آن بالا
می کنی قسمت مردم نان را
تکه‌ای هم برسد شاید، شاید، شاید
به من و حافظ و شهلا

برای پدرم

یاد تو

چه بگویم پدر آخر چه کنم؟
بی‌قرارت شده مادر چه کنم؟
پر کشیدی چو کبوتر شب قدر
رفتی از عرش فراتر چه کنم؟
مانده‌ام اینکه پس از رفتن تو
چه کنم با دل پرپر چه کنم؟
سر به دامان شب آورده دلم
شده از غصه مکدّر چه کنم؟
با دلم بعد تو گفتم صد بار
مرگ حق است و مقدّر چه کنم؟
نشد این دل که مرا گوش کند
گفتمش گرچه مکرّر، چه کنم؟
تو نمُردی و نمیری هرگز
نکند مرگ تو باور چه کنم؟
"مرگ پایان کبوترها نیست"
ثبت شد در دل دفتر چه کنم؟
من اگر کُنج شب بی‌سحرم
نکنم یاد تو دیگر چه کنم؟
سوزناک است (رحیمی) غزلت:
داغ دارد دلم آخر چه کنم؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

دو شعر از نرگس نافذ ـ تهران

۱) دلتنگی

به عکست که نگاه می کنم
دلتنگ نمی‌شوم
به چمدانم که نگاه می کنم
دلتنگ نمی‌شوم
خاطراتت را که مرور می کنم
دلتنگ نمی‌شوم
بعد از رفتنم
کفش جدیدی خریده‌ام
بعد از رفتنم
این کفشها را می‌پوشم
هر شب تاول‌های پشت پا
و انگشتانم را که چرب می کنم
دلتنگ می‌شوم

۲) قدم می کشم

قدم می کشم
از اولین روز دیدارمان
ـ تا امروز
قدم می کشم
قدم می کشم
آن قدر قدم می کشم
که یارای ایستادنم نیست....
خم
می‌شوم
خم
می‌شوم
خم
می‌شوم

جوانه های ادبی

*** آقای محمود شمس ـ ؟**

سروده‌اید:
در لحظات غروب
کودک با برق چشمهای معصومش
چشم انتظار پدر بود
و شیرینی‌های رنگارنگ افطار
اما
افطار که شد
انفجار بمب
سفره را
از رنگ خون
رنگین نمود



احساس شما قابل تقدیر است اما این سطرها از شعر فاصله دارد. باید از عنصر خیال نیز استفاده کنید و حرفهای ناگفته را دستمایه سرودن قرار دهید.

*** خانم ریحانه سلیمی ـ تهران**

غم با کلماتی چون نم و دم قافیه می‌شود.

*** آقای امیر ایمانی ـ کرج**

شکوه با کلماتی چون رکوع و سبو قافیه نمی‌شود، بلکه با کوه و ستوه هم‌قافیه است.

*** خانم مریم نویدی ـ رشت**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
وزن این بیت "مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن" است:

ای پاد = مفعول
شه خوبان = مفاعیلن
داد از غ = مفعول
م تنهایی = مفاعیلن
دل بی تو = مفعول
به جان آمد = مفاعیلن
وقت است = مفعول
که باز آیی = مفاعیلن

می آید

او از انتهای افق
می آید
و عشق را
به دنیا هدیه می‌دهد
او می آید
و برای عاشقان
گل سرخ را
معنا می کند
او همه کویرها را
دریا می کند

مریم شقایقی ـ تبریز

هنوز

هنوز
راهی طولانی
تا عشق
مانده‌است
هنوز
کسی
کتاب عاشقی را
تا انتها
نخوانده‌است

هرمز حسینی ـ کرج

جایگاه پرستش گران کوهستان است ● حکیم فردوسی خردمند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

عشق مثل پرواز است، بالا رفتنش جسارت می‌خواهد و بالا ماندنش لیاقت **ملیکا ـ تهران**

٭دور باش نزدیک من، من از نزدیکی‌های دور می‌ترسم **لیالی**

٭هر قدر رفاقت بکنم می‌ارزد/اظهار صداقت بکنم می‌ارزد/آنقدر خوب و عزیزی تو برایم‌ای دوست/هر بار که یادت بکنم می‌ارزد **اکبر سبب ساز ـ کازرون**

٭گاه به چرخش زمین فکر می کنم و گاه نگاهی به تمسخر آدم‌ها. به راستی این آدمیان‌اند که ما را دور می‌زنند نه زمین **شاکری ـ نورآباد ممسنی**

٭عشق به سراغ کسانی که در جستجوی عشق باشند نمی‌رود، عشق سهم کسانی است که عشق می‌دهند **مهدی ملک لی**

٭عشق گاهی از عذاب درد دوری بهتر است/بیقرار کرده و گفته صبوری بهتر است/توی قرآن خوانده‌ام یعقوب یادم داده است/دلبر وقتی کنارت نیست کوری بهتر است **آناهیتا ـ ح**

٭تا عاقل به کنار رود پی پل می گشت، دیوانه پابرهنه از آب گذشت **محمدرضا... مرادی ـ تهران**

٭آرامش هنر نپرداختن به قفل‌هایی است که کلید گشودنشان دست خداست **علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا پرسنل قطار**

٭آسمان همچو صفحه دل من، روشن از جلوه‌های مهتاب است/امشب از خواب خوش گریزانم/که خیالت خوشتر از خوابست **وحید عامری ـ بندرعباس**

٭هیچ کس با سگ‌های وحشی بازی نمی کند، اما سگ‌های آرام را همه بالگد می‌زنند، گویی این‌ها باید تاوان آنها را بدهند **شکلات تلخ**

٭صافی آب مرا یاد تو انداخت رفیق، تو دلت سبز، لبت سرخ، نفست داغ، تنت گرم، دعایت با من، روزهایت پی هم خوش باشد **رضی**

٭بزرگترین پشیمانی‌ام ساعتها جمله ساختن برای کسانی بود که لیاقت یک کلمه را هم نداشتند **مجید کاظمی ـ گناباد**

٭یکی بود یکی نبود مال قدیمه، الان همه باشن تو نباشی، هیچکس نیست **امیدوار ـ اندیشه**

٭چرخ گردون چه بخندد چه نخندد تو بخند/مشکلی گر تو را راه ببندد، تو بخند/غصه‌ها فانی و باقی همه زنجیر به هم/گر دلت از ستم و غصه برنجد تو بخند **طاهره ـ رامهرمز**

٭کوه کندن بهانه بود، فرهاد تیشه می‌زد تا صدای مردمی که می گفتند دوستت ندارد را نشنود **بر باد رفته**

٭راز جاودانه شدن انسانها در محبت است **محسن ذوالفقاری**

٭حمید مصدق: من نمی‌دانم که کی‌ام، من فقط می‌دانم، که توی شاه بیت غزل زندگیم **اشک انار**

٭امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم/غرق دریای شرابم کن و بگذار بمیرم/قصه عشق بگوش من دیوانه چه خوانی؟/بس کن افسانه و خوابم کن و بگذار بمیرم **تکتا**

٭راکفلر: کسی که هیچگاه اشتباه نمی کند، هرگز به جایی نمی‌رسد **فریاد بیصدا**

٭احساس پرنده‌ای را دارم که به دانه‌های روی تله خیره شده و به این فکر می کند که چگونه بمیرد، گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر **دادا**

٭گاهی به آرامش عمیق سنگ، حسادت می کنم، چقدر خیالش آسوده است و سکوتش طولانی **ساره**

٭کاش می‌فهمیدی وجود تو سنگر بی‌پناهی‌هایم است و من در پشت وجودت پنهان می‌شدم و دنیا را مهربان می‌دیدم **اسما ابراهیمی**

٭دوستت دارم‌هایت را باور می کنم، درست مثل امضای آخر نامه‌هایت که می گویی خون است اما طعم آب انار می‌دهد **یاسمین قیطاسی ـ ایلام**

٭موریس کارم: بیش از یک سیب لازم است، برای پر کردن یک سبد، بیش از یک درخت سیب لازم است، برای آن که یک باغ میوه آواز سر دهد، اما تنها یک فرد لازم است، تا خوبی بدرخشد، همانند سیبی که قسمت می‌شود **نرگس حسینیان**

٭آیینه سود و زیان است/غم و شادیش، مثل داستان است/بیا و خوب درس زندگی را/بخوان امشب که فردا امتحان است **فرشاد**

٭لحظه‌ای در گذر از خاطره‌ها، ناخودآگاه دلم یاد تو کرد، خنده آمد به لبم در همین لحظه غمی کهنه و ناب آمد و قلب مرا شاد تو کرد **ندا ـ رفسنجان**

٭کاش می‌شد دست بردبر سرنوشت، از جدایی‌ها گذشت و آشنایی را نوشت **ی ـ بیقرار**

٭بیا امشب باز هم قدم بزنیم، تو با یارت، من با یادت **مهی یاری**

پاسخ به پیغامها

لبیک جان، سئوال زیبایی کردی. تا تو ساکت نشوی که کسی با تو سخن نمی گوید، پس باید گاه سکوت کنی تا بشنوی راز دل، در ضمن برخی حرف‌ها را هم به هر کسی نباید گفت و باید چون راز در دل نگه داشت چون حضرت حافظ می گوید: تا نگردی آشنا زین پرده رازی نشنوی، گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش پس هر گوشی نمی‌تواند پیغام سروش را بشنود، مگر اینکه رازدار باشد و رازداری هم یعنی سرمایه‌های یک دل حرفهایی است که برای نگفتن دارد!

ریحانه بی‌دل من ممنونم که دوستی چون تو دارم!

عزیزی که گفته ماجرای خواستگاری جالبی داشته، لطفا یا اون رو ایمیل کنه یا از طریق نامه برای دفتر مجله پست کنه و بنویسه برسد به دست خانم مختاری!

رحیم کوهسار، گفتی "پیامات چاپ نمی‌شه و می‌دونی که یه خبرایی هس" اما نگفتی چه خبرایی هس؟!

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

محسن ذوالفقاری(بنگر پول دوستی و دنیا پرستی خیلی از مردمان...)
صاحبدل(دستهایت تنها بالشی است که وقتی سر بر آن می گذارم کابوس نمی‌بینم)
بیقرار پرستو(تنهایی چیزهای زیادی به انسان می‌آموزد اما تو نرو بگذار نادان بمانم)
صادق ا... مرادی ـ تهران(صد سال بعد از مرگ من/گر بشکافی قبر من/خواهی شنید از قلب من/دوستت دارم دوست من)
کامران(خدایا در دلم آشوب و غوغاست/مثال کشتی و توفان و دریاست/تو سکان هدایت گیر یارب/که سرتاسر به ره مکر و خطاهاست)
سعید راهنورد ـ تبریز(گاه سرنوشت سر گذشت زندگی را به راهی سوق می‌دهد که انگار مجبوری ناخواسته دنبال آن راه بروی)
نوکار ـ تهران(رفتم کنار قبرستان از آدم‌هاش پرسیدم...)
غلامعلی قاضی شهرضا(آنکه سوز دبه همه عرصه‌ی دوران پدر است/منشاء بخشش وای کار فراوان پدر است پایه و رکن تلاش و همه‌ی جود و سخی/مایه فخر سر بی‌سر و سامان پدر است...)
سهیلا قصاب زاده ـ دزفول(وقتی چیزی شکست آن را می‌شود جمع کرد تو بگو وقتی دل شکست با چه جمع می‌شود)
الی ـ کرج(یکرنگ که باشی زود چشمشان را می‌زنی، خسته می‌شوند از رنگ تکراریت، این روزها دوره رنگین کمان‌هاست)
داود سلیمان(خوشبختی اون چیزی نیست که هر کسی از بیرون ببینه، خوشبختی تو دل آدمه، خوش باش، خوشبخت باش)
داداش زاده محمد(انسان با عشق زندگی می کند با آرزو می‌میرد)
نوبینی ـ همدان(کس نمی‌داند در این بحر عمیق سنگ ریزه قیمتی تر یا عقیق؟ من همین دانم که در این روزگار هیچ چیز ارزش ندارد جز رفیق)
دل مرده ـ لاهیجان(بهترین آدمهای زندگی همان‌هایی هستند که وقتی کنارشان می‌نشینی، چایی‌ات سرد می‌شود و دلت گرم)
نگار سلطان(گوسفندی بر جنازه گرگی می گریست که اینک با این همه زندگی چه کنم؟)
مینا ـ تهران(حکایت رفاقت حکایت قهوه است، هر بار که نوشیدم‌اش اندیشیدم که طعمش را دوست دارم، یا ندارم اما تا قهوه تمام شد فهمیدم باز قهوه می‌خواهم)
فرینا ـ اصفهان(نعره هیچ شیری خانه چوبی‌ام را خراب نمی کند، من از سکوت موریانه‌ها می‌ترسم)
مریم(خسته‌ام همه می گویند، کوه کندی، ولی هیچکس نفهمید دل کنده‌ام)
شقایق جام(یک ماهی ندیدمت دلم چون آکواریوم اطلسی خدا ناآرام است)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ب) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۰

۱- علی پورمحبی- تهران

۲- اسماعیل سیاحی- آمل

۳- ثریا سورانی- نجف آباد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

هر چه خدایی نیست، فرو ریختنی است

● ویکتور هوگو

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■											۱
	■						■			■					۲
		■				■					■				۳
					■							■			۴
				■				■					■		۵
			■						■						۶
		■					■			■				■	۷
	■					■					■				۸
					■				■						۹
			■					■					■		۱۰
■				■			■					■			۱۱
					■						■				۱۲
	■					■				■					۱۳
		■							■						۱۴
			■					■				■			۱۵
				■			■						■		۱۶
										■					۱۷

افقی:

۱- اتمام حجت - از صنایع دستی ایران

۲- قاضی ورزشی - سخن بی معنی - زنگ کلیسا

۳- شهری در آلمان - جوز - راه، گذار - هواپیمای عجول

۴- واحد تنیس - چین ملی - مجازاً به آدم خبرچین و جاسوس می گویند

۵- استانی در جنوب - توسری خور چکش - عضو بویایی

۶- آدرس - نوعی طبل کوچک - مال

۷- لوله گوارشی - حرف همراهی - وقت، هنگام - فرمان خودرو

۸- یار رامین - کنجد سوده - علامت

۹- برد معروف - ناخوشی - یکی از عوامل بیماری‌ها

۱۰- نجات دهنده - چیره دست - اسب قاصد

۱۱- پشته - ساکن دیر - بالا آمدن آب دریا - شهر آرزو

۱۲- دریاچه حمام - خبرنامه - مداخل

۱۳- وسیله‌ای در مطبخ - خورشید - دست افزار آرش اسطوره ای

۱۴- راهنمایی - درجه‌ای در ارتش - عدد نفس کش

۱۵- حرف تعجب خانم‌ها - اجداد - کشوری عربی - جغد

۱۶- صمغ مغناطیسی - اسب ترکی - گروگذارنده

۱۷- نوعی ورزش رزمی چینی شبیه به کاراته - کشوری در اروپا

عمودی:

۱- بزرگترین مخترع جهان - خالق رمان مشهور آخرین روزهای یک محکوم به اعدام

۲- بارکش کوچک - بوی خوش - یازدهمین حرف الفبای یونانی

۳- پرچم - از شهرهای چهارمحال و بختیاری - بانگ، آواز - از مرتجعین

۴- نوعی شیرینی - درنگ کردن - آتش - جار و جنجال

۵- ارابه - واجب کردن - درخت افکن

۶- جزیره‌ای در اقیانوس هند - خشکی - خدای تورات - شتر

۷- زبان مردم پاکستان - پشیمان - آشوب - وی

۸- یار عذرا - حجمی هندسی - مسیحی

۹- درخت زبان گنجشک - حاجت - کفیل - ابزار بنایی

۱۰- مادر - هاله ماه - ضربه با سر در فوتبال - براندازی حکومت توسط نظامیان

۱۱- ماه - شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر - امیرنشینی در حاشیه خلیج فارس

۱۲- میدان اسب دوانی - لوله تنفسی - دیوار یا سقف فروریخته - از چاشنی‌های غذایی

۱۳- سست - آیین - پدر سام - از شاهزادگان ساسانی از نسل قباد

۱۴- حیوان - حاکم - همسر زن

۱۵- ماده گرایی - قرار دادن اسلحه روی شانه هنگام رژه

حل جدولهای شماره ۳۶۱۰

حرف (ر) چه تعداد است؟

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرط آنکه کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- رسانه برتر / استانی در عراق
- مقابل رفتن / از انبیاء الهی
- نفس خسته / گوشت آذری
- جد مادری رسول اکرم(ص) / گلی معطر
- مشهورترین رباعی سرای جهان
- اصفهان قدیم / لقبی اشرافی در انگلستان
- واحد پول پاکستان
- آسان / اسد
- یگانگی / رسم
- ریزش آب از بلندی / فرمان خودرو
- ورزشی گروهی کاملا ایرانی
- خاک سرخ / جمع قبیله
- دریا / تله
- ضد راست / پارچه اموات
- زندگی / نوعی خط کش
- درخت جوان / رازها
- برزن / خیزران
- مایع آبادانی / صداقت
- بوی رطوبت / ضمیر انگلیسی
- هلوی خشک کرده / حرف ششم
- کاخ فرانسوی / فیلمنامه
- ملاحظه
- نام مادر سهراب
- نام قدیم کشور کنگو
- ودیعه / زنگ کلیسا
- پزشک
- سنه / سراینده پادشانامه
- جنس مونث / چاپگر عریض
- کافی / آخرین عدد یک رقمی
- تره تیزک
- ساز کامل / واحد پرواز هواپیما
- بوییدن / پدربزرگ
- قدم یکپا / نرخ بازاری
- طبع / بزرگترین رود ایتالیا
- لوله تنفسی / تکرار حرف
- کارآگاه داستان‌های آگاتا کریستی / لابستر
- زادبوم
- شور / شهر نیروگاهی مازندران
- راس المال / فکر
- جزیره‌ای در یونان / تن پرور
- رام / مویز
- ناس
- باب روز / بازنده شطرنجی
- حرف ندا / کشوری در آسیا
- لوله گوارشی / نام رودی در فرانسه
- چهارنعل رفتن اسب

جدول سودوکو ۳۶۱۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶					۷			
۱			۸	۴		۶		
							۹	۱
	۲	۱		۷			۵	۴
۳						۷		
۵	۶				۱		۳	
		۸	۲					
			۳			۵	۶	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شش اختلاف در تصویر چاله در ماسه

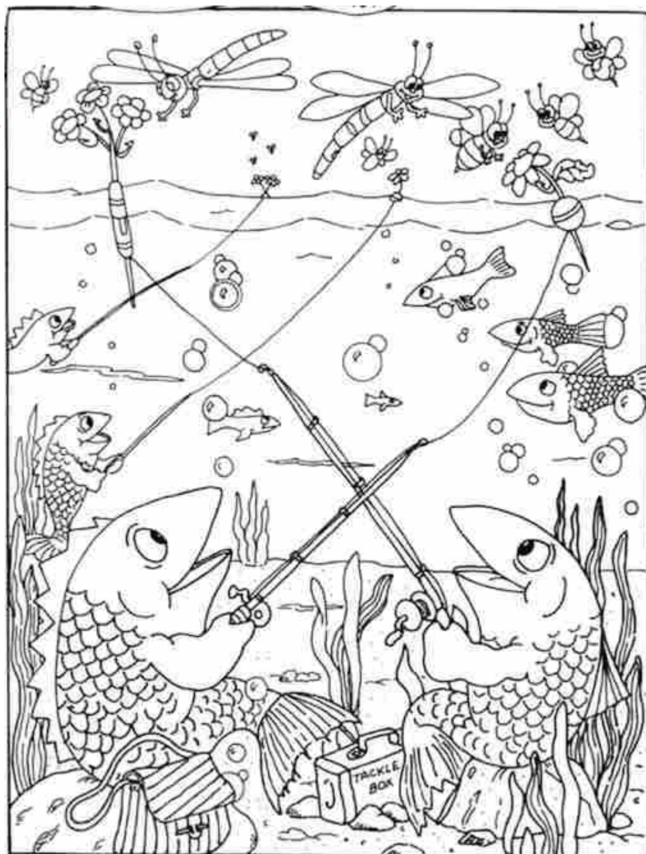
این پســر بچه مشــغول کندن یک گودال در میان ماسه‌های کنار دریا است. اما در این دو تصویر که از این صحنه تهیه شــده و در یک نگاه کاملاً یک شــکل به نظر می‌رسند، شش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شــکل پنهان شــده اســت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۴ با خط مســتقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشــی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



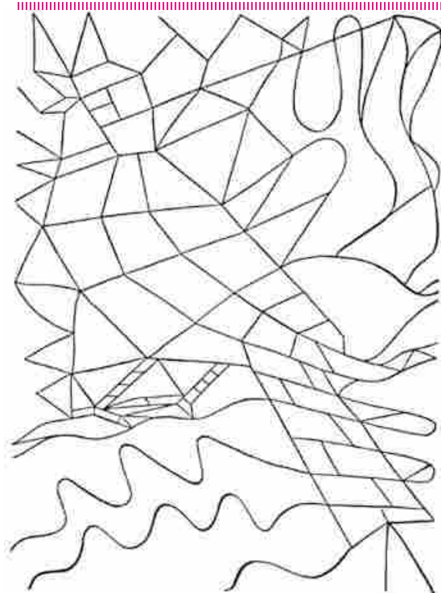


شکلهای پنهان در تصویر ماهیهای شکارچی

این ماهیهای زبل برای به دام انداختن حشرات سطح آب روش جالبی را به کار بسته‌اند. اما در این تصویر زیبا و خلاقانه، ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شــما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ما شــکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شــکلی می‌بایســت بگردید. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

تصویر پنهان در میان خطوط

در اینجا خطوط شکسته و منحنی‌هــای مختلفــی را مشــاهده می‌کنیــد که تصویر زیبایــی را در خود مخفی نگه داشته اســت. برای یافتــن تصویر کافی اســت مداد یا خودکاری را برداشــته و خانه‌های چهار ضلعــی را رنگ کنید. پس از پایان کار ناگهان شــکل زیبایی در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بی‌بی «گلابتون»

ـ همه می‌دونن که من معتقدم بعد از سی سالگی مورد چندان مناسبی برای ازدواج پیدا نمیشه، چه برای دختر چه برای پسر. با این وجود همه تلاشمو کردم واسه اینکه برای تو پیر پسر چهل ساله یه دختر خوب و ایده آل پیدا کنم اما تو به جای اینکه موقعیت‌های مناسب رو از دست ندی، روی هر کدوم از اون دخترای بیچاره عیب و ایراد گذاشتی. ببین "دانیال"، من دیگه واقعاً نمی‌دونم از دست تو چیکار کنم. آدم چهل تا دختر کور و کچل داشته باشه، یه پسر خودخواه و لجباز و یکدنده مثل تو نداشته باشه. سه تا دختر رو شوهر و دو تا پسرم رو زن دادم اما هیچ کدومشون مثل تو منو اذیت نکردن و بهم خون دل ندادن. آخه تو چرا انقدر خیره سری پسر؟...

از حرف‌ها و جملاتی که "بی‌بی" با حرص بر زبان می‌آورد، خنده‌ام گرفته بود. می‌دانستم اگر بخندم کارم زار است مخصوصاً حالا که بی‌بی حسابی شاکی و عصبانی بود. به سختی خنده‌ام را کنترل کردم، روبروی بی‌بی نشستم و گفتم: "قربونتون برم الهی، آخه چرا الکی سر مسائل بی‌ارزش خونتون رو کثیف می‌کنین؟ دوباره چی شده که اینطوری عصبانی شدین؟..." بی‌بی برایم چشم غره‌ای رفت و گفت: "ازدواج نکردن جنابعالی مسئله بی‌ارزشیه، درسته؟ اینکه چهل سالت شده و هنوز عاطل و باطل و بی‌سر و سامون داری واسه خودت می‌چرخی، بی‌ارزشه، آره؟ اینکه برای هر دختری که بهت پیشنهاد دادم یه عیب درآوردی و تا این سن عزب موندی، جای ناراحتی نداره که!" سرم را روی زانوان بی‌بی گذاشتم و گفتم: "بی‌بی جان، من روی دختر مردم عیب و ایراد نذاشتم که قربونت برم. به شما گفتم یه دختری برام پیدا کن که علاوه بر خصوصیاتی که شما مد نظرتونه، از نظر قد و هیکل بهم بخوره. شما هم هر بار بهم گفتین همه چیز اوخوبه اما همین که رفتیم خواستگاری و دخترا رو دیدم، حکایت فیل و فنجون در نظرم تداعی شد. بی‌بی جان، من باید با دختری ازدواج کنم که وقتی توی کوچه و خیابون کنارش راه میرم مردم مسخره‌مون نکنن!..." بی‌بی با دو دستش سرم را از روی زانوانش بلند کرد و در حالیکه سعی می‌کرد لحنی غضب آلود به صدایش بدهد، گفت: "والا نمی‌دونم از کجا برات یه دختر پیدا کنم که به هیکل غولتشن و قد زرافه‌ت بخوره! می‌دونی؟ حکایت توشده حکایت اینکه شاه می‌بخشه شاه قلی نمی‌بخشه. هر جا رفتیم خواستگاری دختر با قد و هیکل تو مشکل نداشتن اما خودت گفتی نه! این یکی خیلی لاغره، اون یکی قدش متوسطه و هزار تا بهونه بنی اسرائیلی دیگه! ببینم، نکنه اصلاً قصد ازدواج نداری و منو سر کار گذاشتی؟..." دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. در حالیکه داشتم از خنده ریسه می‌رفتم، گفتم: "دستت درد نکنه بی‌بی خانم! همه جا می‌شینی و میگی جونم به جون نوه‌م بسته‌ست، اون وقت چه توصیفایی براش به کار بردی؛ غول‌تشن زرافه!..." بی‌بی سرش را تکان داد و گفت: "الله اکبر از دست تو دانیال!..." و سپس صدای خنده هر دویمان فضای خانه را پر کرد.

***

بی‌بی بیست و نه ساله بود که پدربزرگم از دنیا رفت و او را با پنج بچه قد و نیم قد تنها گذاشت. هر چند پدربزرگم آنقدر مال و اموال و زمین برای بی‌بی و بچه‌هایش گذاشته بود که از نظر مالی مشکلی نداشته باشند، به قول بی‌بی از حق نگذریم: "بزرگ کردن پنج تا بچه برای یه زن جوان و تنها که همه کس و کارش توی روستا زندگی می‌کردن، کار خیلی سختی بود." بی‌بی اما با توکل به خدا و به هر مصیبتی که بود، بچه‌هایش را از آب و گل درآورد و بزرگشان کرد و به مدرسه و دانشگاه فرستاد و به وقتش، دخترانش را با بهترین جهیزیه به خانه بخت فرستاد و برای پسرانش به خواستگاری رفت و بهترین عروسی را برایشان گرفت. آری، بی‌بی شیرزنی بود برای خودش. شیرزنی که مسئولیت بزرگ کردن بچه‌هایش را به عهده گرفته بود و بار زندگی من نیز بعد از فوت پدر و مادرم به گردن او افتاده بود. من که تنها نوه پسر بی‌بی بودم، در چهار سالگی پدر و مادرم را وقتی برای شرکت در مراسم ختم یکی از اقوام به شهر دیگری رفته و مرا نزد بی‌بی گذاشته بودند، در سانحه تصادف از دست دادم. بی‌بی برایم از جان و دل مایه می‌گذاشت. آنقدر دوستم داشت و مرا مورد لطف و محبت خودش قرار می‌داد که گاهی می‌شنیدم خاله‌ها و دایی‌هایم با لحنی گله‌مند به بی‌بی می‌گفتند: "بی‌بی جان، شما هم دیگه بیش از حد داری به دانیال محبت می‌کنی. اینطوری لوس و ننر بار میاد. من برایش چیز دیگری بودم. او آنقدر مرا دوست داشت که اگر خاری به پایم می‌رفت، دلش می‌ترکید. البته این را هم بگویم بی‌بی که زن با درایتی بود، به موقع مرا تنبیه می‌کرد و گاهی کتکم هم می‌زد با این وجود، مرا طور دیگری دوست داشت، طوری که هیچ کدام از خاله و دایی‌زاده‌ها چشم دیدنم را نداشتند!

به چشم برهم زدنی، به سرعت برق و باد، روزها و ماهها و سالها پشت سر هم گذشتند و من به لطف مهر بی‌پایان بی‌بی غم نبود پدر و مادرم روی دلم سنگینی نمی‌کرد. او برایم هم مادر و هم پدر و مهم‌تر از یک دوست بود. دوستی که بهترین مشورت‌ها را می‌داد و در تصمیم گیری‌هایم کمکم می‌کرد. درسم را که تمام کردم، بی‌بی سرمایه‌ای در اختیارم گذاشت تا با آن برای خودم کار و کاسبی راه بیندازم و برای خودم مردی شوم. به لطف خدا و دعای خیر بی‌بی، کارم گرفت و صاحب شرکت شدم. حالا دیگر به قول بی‌بی وقت سر و سامان گرفتنم بود و اختلاف نظر من و بی‌بی از همین جا آغاز شد. من که پسری با قد بالای حدود دومتر و هیکلی درشت بودم، دلم می‌خواست با دختری نه هم قد و هیکل خودم اما آنقدری که به من بیاید، ازدواج کنم. بی‌بی اما بدون در نظر گرفتن این خواسته من هر روز برایم دختری در نظر می‌گرفت و هفته‌ای نبود که ماگل و شیرینی به دست، به خواستگاری نرویم. دخترانی که بی‌بی انتخاب می‌کرد واقعاً هیچ مشکلی نداشتند؛ زیبا بودند و خانواده‌دار و کدبانو اما معیار مورد نظر مرا نداشتند، به همین خاطر من علیرغم اصرار و اخم و تخم‌های بی‌بی و غرولند کردن‌هایش، بعد از رفتن به خواستگاری و دیدن دختران انتخابی بی‌بی، مخالفتم را اعلام می‌کردم و بی‌بی تا پیدا کردن دختر بعدی با من سر سنگین رفتار می‌کرد و بعد دوباره روز از نو، روزی از نو... هر سال که بی‌بی برایم جشن تولد می‌گرفت و همه فامیل را دعوت می‌کرد، با نگرانی سنم را به رخم می‌کشید سپس به همه می‌گفت: "همه‌تون بسیج بشین واسه این آقادانیال یه دختر هیکلی و قد بلند پیدا کنین. من که

از دســتش به ستوه اومدم!" خاله‌ها و دایی‌ها و خلاصه همــه فامیل پرس و جــو می کردند، تحقیق می کردند، دختر پیشــنهاد می‌دادند، به خواســتگاری می‌رفتیم و چون معیار مورد نظرم را در هیچ کدامشان نمی‌دیدم، می گفتم: "نه!"

***

آن روز صبح پس از شــنیدن غرولندهای بی بی بر سر ازدواج، بالا رفتن سنم و حرف‌های تکراری گذشته، بالاخره از خانه بیرون رفتم. در میانه‌های راه، نرســیده به شرکت یادم افتاد که چند کار بانکی دارم. پس راهم را کج کردم. تصمیم گرفتم ســری به بانک بزنم. وارد بانک که شــدم، شماره گرفتم و چند فرم بانکی از روی پیشخوان یکی از باجه‌ها برداشتم. همین طور که داشتم فرم‌هــا را پر می کــردم، متوجه یکی از کارمندان بانک شدم. او تازه به این شعبه آمده بود چون تا به حال ندیده بودمش. باجه‌اش درســت روبــروی صندلی من بود بنابراین گاهی می‌توانســتم علیرغم میلم که از این کار بدم می‌آمد، او را نگاه کنم. راستش، همیشه از آدم‌هایی که به کسی زل می‌زنند، بدم می‌آمد و این کار را نوعی بی‌فرهنگی می‌دانســتم اما نمی‌دانم آن روز با آن همه کار و گرفتاری، چه نیرویی باعث شده بود که آن دختر را زیر نظر بگیرم. او دختر ســفید رویی بود با چشــمانی درشت و طوسی رنگ. احساس می کردم از او خجالت می کشــم؛ در عین حال در دلــم خدا خدا می کردم که شماره‌ام به باجه او بیفتد که دست بر قضا همین طور هم شــد. زمانی که شماره من خوانده شد، دلم فرو ریخت. درست مثل پسربچه‌های پانزده ساله شده بودم. وقتی روی صندلی نشســتم و نگاهش به نگاهم افتاد، آنقدر هول شــدم که زبانم بند آمد. اصلاً نمی‌دانســتم برای انجام چه کاری به بانک آمده‌ام! دختر جوان چند ثانیه بــا تعجب نگاهم کرد ســپس دســتش را دراز کرد و برگه‌هایی را که در دســت داشــتم، گرفت. بعد از نگاه کــردن به برگه‌ها، لبخندی زد و گفــت: "ظاهراً اصلاً حواســتون نبوده چون مبلغی که با حروف نوشــتین با مبلغ عددی یکی نیست!" سپس مبلغ صحیح را پشت فرم‌ها نوشــت و آنها را به سمتم گرفت که امضایشان کنــم. تا به حــال چنین حالتی برایم پیــش نیامده بود. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. با دستانی لرزان وســر د زیر مبلغ تصحیح شــده را امضا کرده و با نوک انگشتانم برگه‌ها را به سمتش هل دادم. کارم که تمام شــد، به ســرعت از جایم بلند شــدم و از بانک بیرون آمــدم. حس و حال عجیبــی پیدا کرده بودم. تا به حال آنقدر دستپاچه نشده بودم. آن روز تمام مدت به فکر ماجــرای بانک و آن کارمند محجوب و مهربان بودم. به خانه که بازگشــتم، فوری شامم را خوردم و به بهانه خستگی به اتاقم رفتم. چطور به بی‌بی بگویم با یک نگاه به دختری که نمی‌شناســمش، علاقه‌مند شده‌ام؟ آن شــب تا صبح خوابم نبرد. نزدیک صبح بود که ناگهان فکری به ذهنم رســید. حالا دیگر از خوشــحالی خوابم نمی‌بــرد. بی‌بی دو ماه قبــل پس از آخرین باری که به خواستگاری رفتیم و من آن دختر را نپسندیدم، برایم خط و نشان کشیده بود و خوشبختانه به تهدیدش عمل کــرده و در ایــن دو ماه مورد دیگری برایم پیدا نکرده و مرا به خواســتگاری نبرده بود. پس حالا که پیدا کردن همسر آینده‌ام را به خودم واگذار کرده بود، خودم باید می‌رفتم و با آن دختر کارمند حرف می‌زدم. صبح زود از جایم بلند شــدم. بهترین کت و شــلوارم را پوشیدم وبی آنکــه صبحانــه بخورم، از خانه بیرون زدم. در دل دعــا می کردم آن دختــر ازدواج نکرده و قصد ازدواج هم داشــته باشــد و طبق معیارم، قدش به من بخورد. وقتی جلو در بانک رســیدم، بانک هنوز بسته بود. باید نیم ســاعتی منتظر می‌ماندم. داخل ماشــین نشستم. می‌خواستم به محض اینکه آمد نزدش بروم و سوالاتم را از او بپرســم که ناگهان آمد. او را دیدم که داشــت به ســمت بانک می‌رفت. وقتی دیدمش تمام بدنم یخ کرد. قد او از متوســط هم کمی کوتاه‌تر بود! تمام فکر و خیالاتم به هم ریخت. حالم حسابی گرفته شد. دست از پا درازتر به شرکت بازگشتم اما هر چه کردم نتوانستم آن دختر را که فهمیدم نامش "آتوسا"ست، فراموش کنــم. هر بار که به یادش می‌افتــادم، ضربان قلبم بالا می‌رفــت. به زمین و زمان فحش مــی‌دادم و با خودم می گفتــم: "یک بار توی عمرم بــه یه دختر علاقه‌مند شدم که اونم معیاری رو که سال‌ها به خاطرش به قول بی‌بی موقعیت‌های خوب ازدواج از دست داده بودم، نــداره!" خلاصه، ســرتان را درد نیاورم... بیش از یک ماه با خودم کلنجار رفتم و آخر ســر موفق نشدم آتوسا را از قلب و ذهنم بیرون کنم و این شد که در دلم گفتم: "گور پدر این معیار مســخره!" ســپس بی آنکه به قد و قواره آتوسا اشاره‌ای بکنم، با اضطراب و نگرانی از بی‌بی خواستم آستین‌هایش را برایم بالا بزند. قرار شد بی‌بی بــه بانــک برود و بعد از دیدن آتوســا و اطلاع یافتن از وضعیت تاهلش، با شــگردهای خاص خودش آدرس خانه‌شــان را بگیرد. بی‌بی که علیرغم کهولت ســن نه تنهــا از دســت و پا نیفتاده بلکــه از جوان‌های امروزی قبراق‌تر و سرحال‌تر بود، فردای آن روز چادر سر کرد و به بانک رفت.

***

– آب در کوزه و ما تشــنه لبــان می گردیم، یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم! این آقا دانیال ما، دیگه دختــرای تهــران رو از غربال درآورد. نصف بیشــتر درآمــدش صــرف خرید گل و شــیرینی شــد. دیگه خجالت می کشیدم بس که توی این پونزده سال رفتیم خواســتگاری و نشــد. یعنی هیچ کدوم از اون دخترا به دل دانیال نمی‌نشســت. نگو قسمت این بوده که اتفاقی توی بانک نوه شمارو ببینه و خاطرخواهش بشه و دست تقدیر بعد از این همه سال، ما رو سر راهم قرار بده و این افتخار نصیبم بشه که دوباره زیارتتون کنم!...

از لفظ قلم حرف زدن بی‌بی خنده‌ام گرفته بود. سرم را بلند کردم و زیر چشمی نگاهی به آتوسا انداختم که در چادر ســفید گلدار زیباتر به نظر می‌رســید. آقای "عطایی"، پدربزرگ آتوسا لبخندزنان و در حالیکه به بی‌بی خیره شــده بود، گفت: "یادش بخیر! چند ســال خانواده‌هامون با هم همسایه و دوست بودن و من و شما بــا هــم همبازی. بعد هم که مــا از اون محله رفتیم. اون موقــع مثل این دوره و زمونه نبود که. نه تلفن داشــتیم و نــه موبایــل و اینترنــت که بتونیم از حــال و روز هم با خبر بشــیم. پدرم ســرایدار یه خونه ویلایی شده بود. مــا هم اثاثمونو جمع کردیم و رفتیم اونجا. ما این ســر شهر، شما اون سر شهر. بعد هم که توی گذشت زمان تبدیل شدیم به خاطره...." آری، اینگونه بود که بی‌بی بــه بانک رفت و به هوای انجــام کار بانکی از زیر زبان آتوســا بیرون کشــید که مجرد اســت و قصد ازدواج هم دارد. بعد به قول خودش با یک "ترفند انگلیســی" آدرس خانه آتوسا را گرفت و با مادرش هماهنگ کرد و قرار خواستگاری را گذاشت. تا اینجا همه چیز خوب پیــش رفته بود. ظاهراً بی‌بی در بانک متوجه کوتاه قد بودن آتوســا نشده بود. با این وجود، دلشوره لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. چون بالاخره در شــب خواســتگاری بی‌بی آتوســا را می‌دید و هر چند حتم داشــتم به خاطر علاقه و عشقی که به آتوسا پیدا کرده بودم با ازدواجمان مخالفت نمی‌کرد، بی‌شــک حسابی مرا مورد شماتت و ســرزنش قرار می‌داد که چرا اگر قرار بود با دختری ریزه میزه ازدواج کنم، این همه ســال عمر خود را تلف کرده‌ام! عشــق اســت دیگر، وقتی بیاید و در دل رخنه کند، معیار و این جور حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شود.

بالاخره شــب خواســتگاری از راه رسید و ما راهی خانه پدر آتوسا و با استقبال گرم پدر و مادر و پدربزرگ آتوسا روبرو شدیم. بی‌بی از همان بدو ورود رشته کلام را به دســت گرفت و صحبتش بــا خانواده مخصوصاً پدربزرگ آتوســا گل کرد و آنجا بود که بی‌بی و آقای عطایــی نزدیک بود از خوشــحالی یافتــن یکدیگر که همبازی دوران کودکی هم بودند، بال در بیاورند. آری، بــه این ترتیب بــود که ازدواج من و آتوســا در کمال رضایت بی‌بی خانم سر گرفت و بی‌بی حتی کوچکترین اشــاره‌ای به زیر پا گذاشتن معیارم نکرد. اختلاف قد و هیکل من و آتوســا حتی لبخندها و نگاههای میهمانان وقتی من و آتوسا را کنار یکدیگر می‌دیدند، دیگر آزارم نمی‌داد و برایم اهمیتی نداشــت چرا که من عاشــقانه آتوســا را دوست داشــتم و به بزرگ‌ترین آرزویم که ازدواج با او بود، رســیده بودم... اما این تمام ماجرا نبود چرا که...

***

– من اگه تصمیم به ازدواج با شــما گرفتم، از روی هوی و هوس نیســت. بالاخره آدم که پیر میشــه، نیاز بــه همــدم داره. چه می‌دونم؟ نیاز بــه یه همصحبت. راســتش، مــن بعد از فــوت حاج خانم کــه خیلی زود رفت و منو تنها گذاشــت، تصمیم گرفتم دیگه ازدواج نکنم اما شــما رو که دیدم تصمیمم عوض شــد. یعنی اینطوری، اگه شما رضایت بدین و با هام ازدواج کنین، حاج خانم هم خوشــحال میشــه. من یــه خونه دارم و یه حقوق بازنشســتگی. اگه این وصلت سر بگیره دیگه ســربار بچه‌هامون هم نیســتیم که مراقبمون باشن و حواسشــون به ساعت قرص‌ها و خورد و خوراک و چه می‌دونم، اوضاع و احوالمون باشــه. حالا دیگه تصمیم با شماست.

بقیه در صفحه ۵۷

گناه بزرگ تو فکر نکردن است، گناه بزرگ‌تر فکر نشده حرف زدن

دکتر مهین انصاری

گفتگو با پرویز تاییدی به بهانه هفتاد و هفت سالگی

زیر نظر: علی کیانی موحد

ترس از سربازی مرا راهی آلمان کرد

پرویز تاییدی، در عرصه تئاتر ایران نامی شناخته شده است. او که یکی از بانیان تئاتر تلویزیونی و یکی از مترجمان توانمند آثار نمایشی است متولد ۱۵ مرداد ۱۳۱۶ است. البته این روزها او بیشتر با دانشجویان رشته‌های مرتبط با تئاتر و سینما مانوس است. تدریس می‌کند و تلاش بزرگش جا انداختن سیستم رئالیسم استانیسلاوسکی به دانشجویان بازیگری است. دغدغه‌ای که از نخستین سال‌های جوانی همراه او بوده است. وی از نخستین مترجمان و مدرسان، بازیگری آکادمیک و دارای سیستم در حوزه تئاتر است. پرویز تاییدی با ترجمه نظریه‌های استانیسلاوسکی در حوزه بازیگری در دهه‌های گذشته سهمی اساسی در یادگیری فن ایفای نقش و هنر بازیگری داشته است. پرویز تاییدی، صاحب یکی از قوی‌ترین حافظه‌های تئاتری ایران است. آن قدر قوی که می‌تواند تو را ساعت‌ها روی صندلی نگه دارد و فقط خاطره بگوید. بعد شاید لازم باشد جواب سوال‌هایت را از بین خاطراتی که تعریف کرده است پیدا کنی.



تئاتر برای شما از کجا آغاز شد؟

زمانی که کودکستان می‌رفتم نخستین کار تئاتر خودم را انجام دادم. در مهد کودک شکوفه و در نمایشی با عنوان "خاله سوسکه و آقاموشه" بازی کردم. همان نمایش علاقه به صحنه و تئاتر را در من به وجود آورد. البته پدرم هم با رئیس تئاتر تهران دوست بود و از همان کودکی مرتب مرا به دیدن تئاتر می‌برد. در دبیرستان هم چند نمایشنامه نوشتم و کارگردان و بازیگر بودم. بعد از گرفتن دیپلم تصمیم گرفتم که به صورت حرفه‌ای تئاتر کار کنم. در سال‌های دبیرستان می‌رفتیم فیلم می‌دیدیم و با بچه‌های محل سر کوچه درباره آن بحث می‌کردیم. من بچه خیابان اردیبهشت بودم و علی نصریان در امیر بهادر زندگی می‌کرد. مرحوم داورفر هم با ما بود. نصیریان بعد از آن رفت مدرسه هنرپیشگی دولتی که نخستین مرکز بازیگری بود و زیر نظر آموزش و پرورش اداره می‌شد. این مدرسه دیپلم هنرپیشگی می‌داد. اما من به کلاس‌های رفیع حالتی در تئاتر تهران رفتم. حالتی استاد مجسمه‌سازی و نیز تئاتر بود. در واقع آن زمان تئاتر تهران می‌خواست برای اجراهای خود هنرپیشه تربیت کند. در پایان دوره یک تئاتر اجرا می‌شد که هنرپیشه‌های آن از میان هنرجویان انتخاب شده بودند. برای این اجرا هم نمایشنامه "میشل استروگف" اثر ژول ورن را انتخاب کرده بودند. آن زمان سالن‌های تئاتر لاله‌زار با هم در رقابت بودند. در سه ماه تابستان نمایشنامه "میشل استروگوف" را روی صحنه داشتیم. آقای حالتی در کلاس خود در حد چند دقیقه درباره مکتب‌های تئاتری صحبت می‌کرد. من رفتم و به او گفتم بیشتر درباره رئالیسم استانیسلاوسکی صحبت کند. می‌خواستم بدانم که سیستم چیست. اما حالتی گفت که چون زبان خارجی نمی‌دانم نمی‌توانم بیشتر در این باره صحبت کنم. این موضوع از همان زمان در ذهن من ماند. رئیس تئاتر تهران آقای دهقان بود که همزمان مجله "تهران مصور" را درمی‌آورد و بعدا ترور شد. شریک او هم دکتر والا بود. او برادرش را برای گرفتن دکتری تئاتر به فرانسه فرستاد. برادر او همین مهندس والا، فعال تئاتر است. آن زمان در تئاتر تهران بیشتر میهمانان درباری دعوت می‌شدند. اما تئاتر سعدی برای چپ‌ها بود. آن‌ها به ترجمه و اجرای تئاترهایی از اروپا پرداختند. مهم‌ترین هنرپیشه‌هایشان هم ایرن عاصفی، محمدعلی جعفری، توران مهرزاد، نوشین و خاشع بودند. جهت‌گیری سیاسی آن‌ها هم مشخص و علنی بود. خانم شهلا ریاحی با اینکه در تئاتر تهران و لاله‌زار فعالیت می‌کرد، چپ بود. ولی خب وقتی اتحادیه بازیگران تشکیل می‌شد همه بازیگران شرکت می‌کردند چون خارج از محیط رقابت و جهت‌گیری سیاسی، با هم دوست بودیم. این اتحادیه بسیار قوی بود و بسیاری از مواقع جلوی مدیران تئاتر می‌ایستاد. در حوالی دهه ۳۰، نمایشنامه‌ها به سرعت و توسط تحصیل کرده‌های خارج ترجمه می‌شد و اجرا می‌رفت. به خاطر اجرای نمایشنامه‌ای از "کلایس" صحنه تئاتر تهران مجهز به صفحه گردان شد و با دکورهای متفاوت روی صحنه رفت. دکتر محمد مصدق چپ نبود اما میهمان‌های خود را به تئاتر سعدی می‌فرستاد. تئاتر سعدی شده بود برای میهمان‌های نخست وزیر و تئاتر تهران برای میهمان‌های دربار.

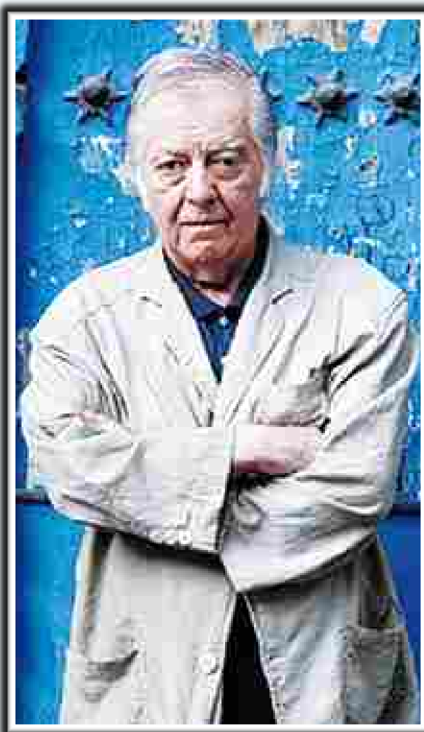
از آموزش‌های آکادمیک و حرفه‌ای بفرمایید.

وقتی میشل استروگوف را بازی کردم حس کردم که دیگر یک هنرپیشه حرفه‌ای هستم. به ما حقوق ثابت می‌دادند و نمایشنامه‌ها هم یکی پس از دیگری اجرا می‌شد. تا اینکه یک مستشار از آمریکا برای آموزش تئاتر آمد. پروفسور دیویدسن، از خیابان برادوی آمده بود تا با هزینه خود سفارت در ایران کلاس تئاتر برپا کند. آن زمان در ایران دانشکده تئاتر نداشتیم و دانش نظری در این زمینه زیاد پیشرفته نبود. محل برگزاری کلاس‌ها، انجمن ایران و امریکا بود و هنرجوها هم به صورت رایگان در کلاس شرکت می‌کردند. رفتم دیدم که افرادی مثل محمدعلی جعفری، خسروی، جمیله شیخی، بیژن مفید، جمشید لایق، جعفر والی و پرویز بهرام هم در این کلاس شرکت کرده‌اند. او در کلاس، تکنیک‌های استانیسلاوسکی را با ما تمرین می‌کرد. کارهای فی‌البداهه و "از خود شروع کردن" تاثیر زیادی داشت. مثلا می‌گفت، تو اتللو نیستی. تو خودت هستی و از ما می‌خواست نقش را بازی کنیم. "مورنو" بعد از آن تئاتر درمانی را با همین تکنیک‌ها ابداع کرد. حالا شنیده‌ام در بیمارستان روزبه هم تئاتر درمانی می‌کنند. این مبحث در آمریکا یک دانشگاه ویژه خودش دارد. در این کلاس با دکتر مهدی فروغ، مترجم کلاس آشنا شدیم. او در انگلستان تئاتر خوانده بود و پایان‌نامه دکتری خود را هم در زمینه تعزیه نوشته بود. از کارهای مهم و ماندگار او، ترجمه کتاب "فن نمایشنامه‌نویسی" بود که هنوز هم در کلاس‌های نمایشنامه‌نویسی ترجمه او را پیشنهاد می‌دهم. یکی دیگر از کارهای او معرفی اگوست استرینبرگ به تئاتر ایران بود. استرینبرگ و ایبسن، دو رهبر نمایشنامه‌نویسی جهان شناخته شده بودند. استرینبرگ تحت تأثیر زیگموند فروید می‌نوشت و به همین خاطر شخصیت‌هایش گیرهای روانی داشتند. بعد از رفتن دیویدسن، فروغ راه او را در آموزش حرفه‌ای تئاتر به خوبی ادامه داد. فروغ پس از کلاس، بازی در نقش "پدر" در نمایشنامه پدر اگوست استرینبرگ را به من پیشنهاد داد. وقتی به کلاس دیویدسن می‌رفتیم، یکی از همکلاسی‌ها به نام فهیمه راستکار، من و جمیله شیخی را برای بازی در یک نمایشنامه که قرار بود احمد شاملو کارگردانی کند معرفی کرد. اصل ماجرا این بود که احمد شاملو نمایشنامه "عروس خون" لورکا را ترجمه کرده بود و می‌خواست با حضور جمعی از شاعران و تعدادی از هنرپیشه‌ها به روی صحنه ببرد. ما سه تایی رفتیم تا در جلسه نخست تمرین شرکت کنیم. رفتیم و

دیدیم، فروغ فرخزاد، نادر نادرپور، خویی و تعدادی دیگر از شاعران آمده‌اند که رُل بگیرند و بازی کنند. مدتی نشستیم و بعد به راستکار گفتم چرا نمایشنامه را نمی‌آورند که شاملو یک دور بخواند؟ گفت بگذار اول چای بیاورند. چای آوردند و بعد هم شیرینی و به همین ترتیب جلسه تبدیل به میهمانی شد. شاعرها هم شروع کردن به خواندن شعرهای خود و میهمانی هم شد شب شعر. بعد از میهمانی شاملو گفت که در جلسه بعدی نمایشنامه‌ها را می‌آورد. اما بعد فهمید که شاعران اهل بازی در نمایش نیستند، نمی‌توانند در میزانسن قرار بگیرند و رل حفظ نخواهند کرد. به همین خاطر پروژه کنسل شد.

بعد چه شد؟ رفتید و دوبله کردید. یعنی می‌خواهم بدانم تئاتر را رها کردید تا دوبلور شوید؟

یکی از بچه‌های کلاس به نام اعتمادی، دوبلور بود در استودیوی باباییان، زیر پل حافظ کار می‌کرد. باباییان در تهران کار می‌کرد. من و جمیله شیخی و پرویز بهرام به استودیو باباییان رفتیم و کار دوبلاژ را آغاز کردیم. ولی بعد از یک مدت خسته شدم. چون دوست داشتم بازی کنم. یک بازیگر تئاتر نمی‌تواند دوبلور شود. برای همین دعوت منیژه دیهیم که آن زمان یکی از بهترین‌های بازیگری بود را پذیرفتم. او نمایشنامه‌های "۵دلار" و "اعدام در شماره ۱۰" را از فرانسه ترجمه کرده بود و می‌خواست به صحنه ببرد. این همزمان بود با آغاز تمرین نمایشنامه "پدر" با گروه دکتر فروغ. دکتر از آن کارگردان‌ها بود که معتقد بودند روی یک نمایشنامه باید یک سال تمرین شود. من هم دیپلم گرفته بودم و اگر کاری نمی‌کردم باید می‌رفتم سربازی. برای همین در استرس بودم. دکتر فروغ نمایش را به دلیل مشکلات شخصی یکی دو ماه تعطیل کرد. برایم باعث افتخار بود که نقش روبه‌روی دیهیم را بازی کنم و سر از پا نمی‌شناختم. بعد از اجرا در تهران، تئاتر رشت از ما دعوت کرد که نمایش را اجرا کنیم. رفتیم آن جا و آنقدر استقبال زیاد بود که سه ماه ماندگار شدیم. وقتی برگشتیم دکتر فروغ بسیار شاکی شده بود و ناراحت بود که بدون هماهنگی گروه را ترک کرده‌ام. من هم قول دادم که برای اجرا در نقش "پدر" در کنار گروه بمانم. در آن زمان یک گروه بزرگ دیگر هم بود به ریاست شاهین سرکیسیان که در اصل برای آقای عباس جوانمرد بود و او کارگردانی بسیاری از کارها را به عهده داشت. این گروه با گروه هنر ملی کار می‌کرد. یکی از مزیت‌های آنان که نظر وزیر فرهنگ و هنر را جلب کرده بود این بود که نمایشنامه ایرانی می‌نوشتند. نویسنده بسیاری از این آثار هم علی نصیریان بود. رقابت بین ما و آن‌ها بود. البته می‌دانستیم آن‌ها به خاطر جلب نظر دولت، برنده خواهند بود. وزیر سالن وزارتخانه را به ما داد و گفت هر کدام یک اجرا بگذارید چون می‌خواهم کارهای جدی‌تری برای تئاتر بکنم و فضای آماتوری را عوض کنم. دکتر فروغ از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد تاسیس اداره تئاتر را به وزیر داد و گفت حرفه‌ای‌ها باید با پول کم هم که شده به استخدام دربیایند. وزیر هم پذیرفت و گفت هر گروهی بهتر اجرا کند، مسئولیت اداره تئاتر را به او می‌دهم. ما "پدر" آگوست استریندبرگ را بردیم و گروه تئاتر ملی هم "افعی طلایی" علی نصیریان را. عباس جوانمرد از من دعوت کرد که به گروه آن‌ها بروم. من هم از روی کنجکاوی به تمرین آن‌ها رفتم. با آن‌ها دوست بودم و رفت و آمد داشتم. در واقع نفر اصلی آن گروه همان علی نصیریان بود. به هر حال به جوانمرد گفتم که نمی‌توانم در نمایش رقیب بازی کنم. او هم پذیرفت و از من تقدیر کرد. وزیر دو شب برای دیدن اجرای ما آمد و کلی میهمان با خودش می‌آورد. زیرا قدرت نمایشنامه بسیار بالا است. نمایشی که قرار بود یک شب اجرا شود بیشتر از ۲۰ شب اجرا رفت. سفیر سوئد هم با همسرش آمد و بعد از اجرا گفت که اصلا فکر نمی‌کردم کسی در ایران استریندبرگ را



بشناسد. چه برسد به اینکه نمایشنامه دشواری مثل "پدر" را روی صحنه ببرید. این شد که ریاست اداره تئاتر به دکتر مهدی فروغ رسید. او گروه جوانمرد را هم استخدام کرد.

برای ادامه تحصیل در رشته بازیگری از ایران رفتید یا زندگی؟

مهدی فروغ از من هم دعوت کرد که به استخدام اداره تئاتر در بیایم ولی ترس از سربازی باعث شد که تصمیم بگیرم به آلمان بروم. گفتم می‌روم و یک رشته‌ای می‌خوانم. البته سعی می‌کنم آن رشته تئاتر باشد. رفتم به آلمان و ابتدا در دانشکده مهندسی اقتصاد کشاورزی خواندم چون باید به پدرم هم پاسخگو می‌بودم. او مرا فرستاده بود آلمان که یا دکتر شوم و یا مهندس. اما همزمان کار تئاتر هم می‌کردم. نمایشنامه "پلیکان" را آن زمان ترجمه کردم که هنوز هم منتظر مجوز اجرای آن هستم. در آلمان کار سینما هم کردم. با کمپانی فیلم سازی که برای شبکه‌های آلمان فیلم خبری می‌ساخت کار کردم. بعد به ایران برگشتم و آن زمان دکتر مهدی فروغ دانشکده هنرهای دراماتیک را تاسیس کرده بود و برای همین به تدریس دعوت شدم.

خب درباره فعالیت در تلویزیون بفرمایید. چون شما بازنشسته تلویزیون هستید و بسیاری هم شما را با تله تئاترهایتان می‌شناسند .

بعد از بازگشتم در تلویزیون هم کار کردم. نمایشنامه "چهره باکره مقدس" را به صحنه بردم. فرزانه تاییدی، کامران نوذری، تانیا جوهری و خودم در آن بازی کردیم. "زیبای بی‌اعتنا" را نیز در تلویزیون به صحنه بردم. علی شاه کلانی در آن بازی کرد. دیگر افرادی در دانشکده تربیت شده بودند و نیروهای تئاتری تعدادشان زیاد بود.

دانشکده هنرهای دراماتیک چگونه به وجود آمد؟

دکتر فروغ بعد از مدتی از تاسیس اداره تئاتر، دید این فضا برای کار کوچک است. برای همین دانشکده هنرهای دراماتیک را تاسیس کرد. من ایران نبودم. وقتی برگشتم از من هم دعوت شد که در این دانشکده تدریس کنم. من از سال ۴۶ کار تدریس را در این دانشکده آغاز کردم. البته بعد در دانشگاه‌های دیگر در شهرهای مختلف هم تدریس کردم.

زیاد روی صحنه دیده نشده‌اید. حالا امیدوارم مجوز بگیرید و تئاتر پلیکان را روی صحنه ببرید. به غیر از تدریس و آن تله تئاترهای محدود چه می‌کردید؟ دوبله هم که دیگر مورد علاقه‌تان نبود.

قبل از انقلاب هم چند فیلم مستند ساخته بودم. برای همین بعد از انقلاب علاقه‌مند شدم این کار را ادامه دهم. تاثیر گنبد سلطانیه بر ساختار گنبد سانتا ماریای واتیکان یکی از این کارها بود. قبل از انقلاب مجوز آن را از تلویزیون گرفته بودم. وقتی سینما رکس آبادان آتش گرفت من در رم مشغول فیلمبرداری بودم. خرازی بعد از انقلاب این فیلم را دید و خواست آن را مونتاژ کنم. برایش جالب بود که گنبد واتیکان را از روی گنبد سلطانیه ساخته‌اند. ماجرای آن هم این بود که اولجایتو، پادشاه ایلخانی ایران، در پایتخت تابستانی خود در زنجان تصمیم گرفت یک گنبد بزرگ بسازد. می‌خواست قبر حضرت علی(ع) را بردارد و بیاورد در این گنبد بگذارد تا زیارتگاه شیعیان شود. اما خوب علمای شیعه به شدت با این طرح مخالفت کردند و جلوی آن را گرفتند. مادر اولجایتو کاتولیک بود. از واتیکان دو کشیش فرستاده شدند تا سفارتخانه خود را در ایران تاسیس کنند. این دو کشیش هنرمند نقاش بودند. نقش این گنبد شگفت‌انگیز را که روی روسری‌های زنجان حک شده بود با خود به واتیکان بردند و برای ساخت گنبد واتیکان از آن استفاده کردند.

چون دل راست اندیش و زبان راستگو باشد در کاستی و نادرستی بسته می‌شود
بزرگمهر

حمید سلیمی

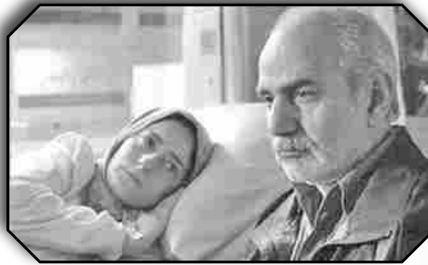
نگاهی به فیلم "امروز"

بر مدار غلط قصه نگفتن

سینمای قهرمان گریز ایران همچنان در مدار غلط قصه نگفتن گرد خود می‌چرخد وانبوهی از آثار ناموفق را پشت سر هم عرضه می‌کند. حتی فیلمساز نخبه سینمای ایران هم از این چرخه بیهودگی رها نمی‌شود وفیلم تازه‌اش "امروز" بهره چندانی از جذابیت نبرده است."امروز" روایتی کند و بطیء از برخورد یک مرد ساکت با جامعه‌ای پر هیاهو و بی‌حوصله است. قهرمان فیلم یک راننده تاکسی تلخ و کم حرف است که حتی اگر کتکش هم بزنند، حاضر نمی‌شود از خودش دفاع کند. انگار که بیمارستان جلجتای او باشد و بخواهد با صلیب سکوتی که بر دوش می‌کشد، یک تنه بار گناهان تمام بشریت را حمل کند! مرد که قرار است پختگی و دنیادیده بودن از رفتارش ببارد، عملا انگار گنگی است خواب دیده که در برقراری ارتباط با دنیا ناتوان است، وبیش از آن که رفتارش ویژه و اصطلاحا قهرمانانه باشد، نشانه‌هایی از نوعی مات بودن و بی‌بهرگی از هوش در کارهایش دیده می‌شود. انگار نه انگار که او یک راننده تاکسی است و همیشه با جامعه در ارتباط است، تقریبا در تمام فیلم نشانه‌ای از بلوغ رفتاری در این مرد دیده نمی‌شود و چرایی سکوتش رازی سربسته باقی می‌ماند !

اصرار بی‌دلیل مرد به سکوت، پرهیزش از گره گشایی که در نهایت به قیمت جان زن تمام می‌شود و رفتار بی‌خردانه اهالی بیمارستان که به جای خبر دادن به پلیس مشغول قضاوت شخصی این مرد مرموز هستند، تمام منطق‌های داستانی را سست جلوه می‌دهد. نیمه دیگر ماجرا هم زنی است بی‌هویت. به روال سالیان دراز سینمای ایران، زن هم لهجه شهرستانی دارد، هم حامله است و هم نحیف و کتک خورده و بدین سان تمام ویژگی‌های لازم برای تحریک کردن گیرنده‌های حسی مخاطب را دارد. مرد که -احتمالا- جانباز جنگ است و این را قرار است از نگاه حسرت بار او به ساختمان قدیمی‌تر بیمارستان و اشاره‌هایش به هیاهوی آن زمان در گفت‌وگو با سوپروایزر بیمارستان بفهمیم نشانه‌ای از رفتار قهرمانانه ندارد و هرگز نمی‌تواند عنصری پیش برنده برای داستان باشد. فیلمنامه امروز مشخصا دچار ضعف‌هایی بزرگ در استدلال و کاستی‌های فراوان در ایجاد منطق رفتاری است وریتم مناسبی هم ندارد. نتیجه، طبعا بی‌نفس بودن فیلم و پیش نرفتن داستان وسخت بودن همراهی با روایت است.

"امروز" عمده جذابیت نسبی خود را مدیون دو عنصر است: کارگردانی بسیار هوشمندانه میرکریمی،



وبازی درخشان -والبته تکراری- پرویز پرستویی. پرستویی که بی‌تردید یکی از اساتید مسلم بازی در سینمای ایران است، پیش‌تر نقشی تقریبا مشابه را در "روبان قرمز" بازی کرده بود، با همین سکوت و کندی رفتار و تلخی فزاینده. اینجا اما او زیرکانه با افزودن برخی رفتارهای بسیار ریز، طمانینه‌ای مضاعف در راه رفتن و حرکات دست و نگاهی غمبار موفق می‌شود نقش تخت و تک بعدی خود را دارای عمقی نسبی کند. پرستویی که انگار مادرزاد برای ایفای چنین نقش‌هایی خلق شده، با هوشمندی وافر همیشگی خود از چاله‌های فراوان داستان به سهولت عبور می‌کند و در سکانس درخشان گفت‌وگو با دکتری که او را تهدید می‌کند، به خوبی تصویر ذهنی مخاطب از این راننده منجمد را کامل می‌کند .

با این وجود، فیلم جایی برای درخشش او ندارد حتی در تک سکانسی که او حرف می‌زند و بر بالین زن بیمار از زندگی می‌گوید، دیالوگ‌ها مجال خودنمایی به او نمی‌دهد. شبنم مقدمی هم در ادامه مسیر موفق خود با تزریق سردی بسیار متناسب به نقش کوتاه اما موثر خود، یکی از آدم‌های ماندگار قصه می‌شود، درک درست بازیگر از اندازه‌های نقش در کنار هدایت دقیق او توسط کارگردان، مقدمی را به سوی تثبیت پرسونای موفق دیگری در کارنامه هنری خود راهنمایی می‌کند.

سیدرضامیرکریمی که با کارگردانی فیلم‌هایی مانند "زیر نور ماه"، "خیلی دور خیلی نزدیک" وبه "همین سادگی" خود را تثبیت کرد و با "یه حبه قند" به جمع قله نشینان سینمای ما پیوست، کار خود را در قامت کارگردان فیلم بسیار خوب انجام داده است. فیلم پر از ویژگی‌های بصری قابل تحسین است، از دکوپاژ درخشان فصل ابتدایی داخل ماشین گرفته تا میزانسن‌های سهل و ممتنع داخل بیمارستان که هرگز به ورطه تکرار نمی‌افتد. میرکریمی که در اوج پختگی بدل به کارگردانی با توانایی‌های فنی و تکنیکی وافر شده است، به خوبی موفق شده با ایجاد فضای بصری سرد و تهدیدآمیز در بیمارستان، حس و حال زن تنها را به مخاطب تزریق کند، و این شاید مهم‌ترین عاملی باشد که تماشای این فیلم بی‌رمق را تا پایان ممکن می‌کند. میرکریمی بدون اصرار به پیچیده کردن فیلم و فرم گرایی بیهوده در دکوپاژ، صرفا بهترین نماهای ممکن را برای خلق حال و هوای داستان انتخاب کرده، و این خود دستاورد کمی نیست.

"امروز" فیلمی است کند، که نه برای مخاطب عام جذابیتی دارد، و نه مخاطب جدی‌تر سینما را چندان درگیر خواهد کرد. امروز درواقع نمادی گویا از فیلمسازی با بودجه‌های دولتی است، ترکیبی از بی‌باکی اقتصادی و بی‌نیازی از توجه مخاطب !

ابراز رضایت روحانی از گریمش در "شاهگوش"!!!

دوشنبه شب عکسی از مسعود پاکدل در صفحات مجازی و صفحه شخصی خود این هنرمند منتشر شد که در آن عبداله اسکندری مشغول گریم او و تبدیل چهره‌اش به چهره دکتر حسن روحانی است. عکس نهایی هم اینقدر شبیه چهره رئیس جمهور است که بیننده را به اشتباه می‌اندازد .برخی از سایت‌ها با انتشار این عکس نوشتند: "براساس شنیده‌ها مسعود پاکدل قرار بوده در یکی از قسمت‌ها در نقش حسن روحانی به ایفای نقش بپردازد که با صلاحدید داوود میرباقری این قسمت‌ها از سریال حذف گردیده است."

اما پس از انتشار این خبر با مسعود پاکدل تماس گرفتیم تا صحت و سقم موضوع را جویا شویم. او" در توضیح این عکس گفت: "این تصویر یک تست گریمی است که آقای اسکندری از روی چهره دکتر روحانی روی صورت من زدند. قرار نبود که من بازیگر این نقش باشم و تنها روی صورتم تست شد که ببینیم درمی‌آید یا نه؟! آقای میرباقری در نظر داشتند برای قسمت بیست و دوم چنین گریمی در کار توسط یکی از بازیگران باشد، اما در نهایت از اجرا و انجام این کار منصرف شدند و مسئله منتفی شد. "روحانی هم گریم را دید و گفت خوب شده به پاکدل می‌گوییم که این طراحی گریم به خوبی درآمده و حیف است که از آن در پروژه‌ای استفاده نشود. او در پاسخ به ما گفت: "بله، کار آقای اسکندری واقعاً خوب است و شاید در پروژه‌ای هم استفاده کنیم. خود آقای روحانی هم اتفاقاً این تست را دیدند و گفتند خیلی خوب و شبیه شده است."

پاکدل در پایان می‌گوید از سریال "شاهگوش" تنها چند قسمت تا پایان باقی است و قرار نیست ادامه‌ای داشته باشد و اضافه می‌کند: "میرباقری پس از اتمام "شاهگوش" سراغ سریال جدیدش می‌رود ."

گفتنی است؛ مجموعه "شاهگوش" "اولین تجربه سریال‌سازی داوود میرباقری در شبکه نمایش خانگی است که با اقبال نسبی مخاطبان هم مواجه شد. هرچند با این مجموعه، انتقادات فراوانی هم به میرباقری از جانب منتقدان صورت گرفت اما در کل، سریال به فروش خوبی دست پیدا کرد. در این مجموعه بازیگران زیادی ایفای نقش می‌کنند که می‌توان از میان ستاره‌های آن به فرهاد اصلانی، حمیدرضا آذرنگ، محسن تنابنده، شهرام حقیقت‌دوست، مرجانه گلچین، رضا کیانیان، هانیه توسلی، احمد مهرانفر، طناز طباطبایی و... اشاره کرد. تهیه کنندگان آن هم سید محمد امامی و مهران برومند هستند.



شوکه شدن سینما از درگذشت رابین ویلیامز



خبر درگذشت رابین ویلیامز شوکی برای مردم آمریکا بود، برنامه‌های تلویزیونی قطع شدند تا این خبر را اعلام کنند و در همان لحظه ویلیامز همه شبکه‌های آنلاین را به تسخیر خود در آورد حتی اوباما هم تاثر عمیقش را بلافاصله ابراز کرد. به گزارش لس آنجلس تایمز، ویلیامز به عنوان یک کمدین نابغه بیش از سه دهه ستاره فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی بود که وابستگی‌اش به مواد اعتیاد آور در نهایت به زندگی‌اش پایان غم‌انگیزی داد. او بارها در طول زندگی‌اش با اعتیاد به الکل مبارزه کرده بود و اکنون خانواده او درخواست کرده‌اند تا به حریمشان احترام گذاشته شود تا آنها بتوانند در این لحظات دشوار با غم خود کنار بیایند. جسم بیجان ویلیامز ظهر دوشنبه (به وقت ایران نیمه شب دوشنبه) در خانه‌اش در تیبورون پیدا شد. ویلیامز که از سوی سایت انترتینمنت ویکلی در سال ۱۹۹۷ به عنوان بامزه‌ترین مرد در قید حیات معرفی شده بود، در طول این مدت موجب خنده و شادی بسیاری از مردم جهان شده بود. با این حال او در نقش‌های جدی نیز بازی کرده بود و به عنوان معالج روان در مانت دیمون در فیلم "ویل هانتینگ خوب" در سال ۱۹۹۷، جایزه اسکار نقش مکمل را دریافت کرده بود. او برای "پادشاه ماهیگیری" در سال ۱۹۹۱، "انجمن شاعران مرده" در سال ۱۹۸۹ و "صبح به خیر، ویتنام" در سال ۱۹۸۷ نامزد دریافت اسکار شده بود. ویلیامز در این سال‌ها مشکلاتش از جمله اعتیاد به کوکایین و الکل را با جامعه در میان گذاشته بود. او یک بار سال ۲۰۰۶ راهی کمپ هازلدن شد تا بتواند بر این مشکلات غلبه کند و بعدها توضیح داد که مشکل وابستگی به الکل در طول ۲۰ سال اخیر او را به شدت عذاب داده است. به تازگی نیز او تصمیم گرفته بود تا یک بار دیگر بستری شود. رابین ویلیامز سه فرزند از همسر قبلی‌اش به نام‌های زاخاری، کودی و زلدا دارد و پدرخوانده دو فرزند به نام‌های کیسی و پیتر است.

همایون شجریان: به خوشخواب حسودی‌ام می‌شد



"همایون شجریان" با حضور در محل دفتر فیلم سینمایی **"شهر موش‌ها"** و وارد کردن اطلاعات در قسمت نام‌نویسی مرکز خبری شهر موش‌ها (موشنا) به عضویت افتخاری "شهر موش‌ها" در آمد. این خواننده محبوب از این پس "موشوند" معروف شهر موش‌هاست. همایون شجریان درباره خاطرات خود از "مدرسه موش‌ها" می‌گوید: "من هم مانند همه کسانی که در سال‌های ابتدایی دهه ۶۰، سن کودکی و نوجوانی را پشت سر می‌گذاشتند از این فیلم خاطره‌های زیادی دارم. هر گاه صحبت شهر موش‌ها می‌شود یاد آن دوران می‌افتم. وقتی عصرها ساعت پخش برنامه کودک می‌رسید من یک نگرانی جالب داشتم. پدرم عصرها بعد از رسیدگی به باغچه استراحت می‌کرد و چون کنترل صدای تلویزیون ما خراب بود و تلویزیون با صدای بلند روشن می‌شد برای همین همیشه استرس داشتم که همزمان با پخش "مدرسه موش‌ها" پدرم در حال استراحت باشد و من موفق به تماشای این سریال نشوم." شجریان در پاسخ به این سوال که کدام یک از شخصیت‌های عروسکی "شهر موش‌ها" را بیشتر دوست دارد می‌گوید: "همه شخصیت‌های این فیلم به نوعی در خاطرم هست و همه را دوست داشتم چون هر کدام جذابیت‌های خاص خود را داشتند. ولی از بین آنها "کپل" را بیشتر دوست داشتم چون شخصیت گرم و دلنشینی داشت. از طرفی به کاراکتر "خوش خواب" حسادت می‌کردیم چون سر کلاس خوابمان می‌گرفت و مثل او نمی‌توانستیم بخوابیم. همچنین در همان احوالات دوران کودکی از دست "نارنجی" دلخور بودیم که چرا آن رفتارها را می‌کند."

حضور عزت‌الله انتظامی مقابل دفتر سازمان ملل

عزت‌الله انتظامی به منظور حمایت از مردم بی‌دفاع غزه در دفتر سازمان ملل متحد در تهران حاضر شد و پس از این حضور، مقرر شد مسئولان این دفتر درخواست "آقای بازیگر" را به منظور جلوگیری از کشتار مردم فلسطین کتبا به سازمان ملل اعلام کنند. این هنرمند که صبح دوشنبه ۲۰ مرداد ماه در این مکان حاضر شده بود، پس از خروج از دفتر سازمان ملل درباره حمایتش از مردم غزه گفت: ما پشتیبان آن‌ها هستیم و امیدواریم این جنگ و خونریزی هرچه زودتر تمام شود، آرزوی ما این است که در هیچ نقطه‌ای از دنیا جنگی وجود نداشته باشد.



خواننده نسل طلایی دهه ۴۰: اجازه کار نمی‌دهند

خواننده و آهنگساز پیشگام موسیقی ایرانی در تشریح تازه‌ترین فعالیت‌های خود از کم‌توجهی مسئولان وزارت ارشاد در صدور مجوز کتابش انتقاد کرد.

امین‌الله رشیدی با بیان اینکه هنوز برای انتشار کتابش در وزارت ارشاد با مشکل مجوز روبه‌روست، توضیح داد: متاسفانه در این مدت به هر دری می‌زنم امیدها بسته است اما هنوز امیدوارم بالاخره روزی درها گشوده شود و دولتمردان شرایط را برای ارائه خلاقیت و خلق اثر هنری در این آشفته بازار موسیقی فراهم کنند. در چند سال اخیر اوضاع بر وفق مراد من نبود و من همچنان با مشکل مجوز انتشار تازه‌ترین کتابم بعد از کتاب‌های "عطر گیسو" و "از کاشان تا کاناری" مواجه هستم و این مشکل که از وزارت ارشاد دولت قبلی آغاز شد همچنان با تغییر دولت گریبان‌گیر من است و در دولت تدبیر و امید هم با مشکل مجوز روبه‌رو شدم. با وجود نامه‌نگاری‌های من و دستور وزیر ارشاد برای تجدید نظر در این کتاب تالیفی، گویا به قول رضا امیرخانی لشگر اجنه در وزارت ارشاد حضور دارند و اجازه انتشار این کتاب را نمی‌دهند. او ادامه داد: سال ۹۰ بود که به پیشنهاد یکی از دوستانم در روزنامه اطلاعات تصمیم گرفتم که کتاب ۷۰۰ صفحه‌ای "ایران در رهگذر زمانه" را از طریق این موسسه مطبوعاتی به وزارت ارشاد برای صدور مجوز ارسال کنم اما از این ماجرا یک سال گذشت و هیچ اتفاقی هم نیفتاد تا اینکه آخرین بار در اسفند ماه سال گذشته بار دیگر برای صدور مجوز اقدام کردم اما دوستان نه تنها ایرادهای قبلی را دوباره به من گوشزد کردند بلکه ایرادهای دیگری هم به ماجرا اضافه کردند که دیگر امید چندانی برای انتشار نداشته باشم. رشیدی گفت: برای من جالب است که این کتاب از سوی روزنامه اطلاعات با نظارت شخص حجت‌الاسلام دعایی برای صدور مجوز به وزارت ارشاد ارسال شد اما دوستان وقعی ننهادند و ما دیدیم اضافه بر آن ایرادها، انتقادهای دیگری نیز وارد کردند. تا اینکه در همین مراسم افطاری ماه رمضان امسال که توسط رئیس جمهوری به سالن اجلاس سران دعوت شدیم من موضوع را به طور مستقیم با وزیر ارشاد در میان گذاشتم که پاسخ شنیدیم: "مگر چاپ نشده؟" من در جواب آقای وزیر گفتم: "دیگر منصرف شده‌ام" اما باز هم آقای جنتی توصیه کرد دوباره نامه‌ای بنویسم. من هم این کار را انجام دادم و اتفاقا نامه‌های دیگرم به وزرای قبلی را ضمیمه نامه جدید کرده و آن را ارسال کردم و در حال حاضر به من گفتند نامه شما در دست بررسی است.



حقیقت می‌تواند مدتی در حجاب تعویق و تأخیر بماند ولی همیشه جوان بوده و خود را معرفی خواهد نمود • گوته



هوش آزمایی

کارآگاه نوبخت با چه دلیلی ثابت کرد خشایار و حسین قاتل نیستند و اکبر بوده که خواهرش را کشته؟ لطفاً جواب خودتان را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را نیز بنویسید.

آن دم که فریادی در فریادی دیگر گم می‌شود!

همسایه‌ها دیگر به سر و صداها و خشم و ناسزاهایی که از آن آپارتمان ۴۰ متری طبقه چهارم می آمد عادت کرده بودند. اعظم زن تنهای ۳۵ ساله، با اعصابی آشفته هر وقت برادر یا خواهر و یا نامزدش به دیدارش می آمدند، سر و صدایش میهمان ناخوانده همسایه ها بود. گاهی حتی در تنهایی هم یا شکستن ظرف یا بشقابی عصبانیتش را نشان می داد.

اعظم، گلیم سیاهی را که از ازدواج قبلیش به ارث برده بود، همچنان بر دوش می کشید و نمی‌توانست سیاهی آن روزها را که با پوشیدن جامه‌ی سفید عروسی به او تحمیل شدند، فراموش کند. خواستگار جدیدش هم گرچه مردی جذاب و پخته بود، دو سال او را سر دوانده بود و می گفت هنوز مادرش آمادگی ندارد که تک پسرش با زنی مطلقه ازدواج کند. خواهر و برادر اعظم هم مأمور بودند به او فشار بیاورند که "اگه نامزدت نمی‌تونه تو رو بگیره، تکلیفتو روشن کنه تا ما بدونیم به یکی از فامیلا که تو رو می‌خواد، چه جوابی بدیم". این بحث‌ها و فکرها روز به روز اعظم را عصبی‌تر می‌کرد. دلش می‌خواست شب که می‌خوابد، دیگر بیدار نشود. او گرفتاری‌های دیگری نیز داشت که خانواده‌اش از آنها بی‌خبر بودند: در پنجره‌ای که روبه‌روی پنجره‌ی او بود، جوانی به نام "خشایار" می‌نشست که دلباخته‌ی اعظم بود و با اس.ام.اس‌ها و نگاه‌ها و سرِ راه ایستادن‌هایش، فکر پریشانِ اعظم را پریشان‌تر کرده بود. او فقط سی سال داشت و اعظم از زندگیش چیز زیادی نمی‌دانست. آشنایی آنها این‌طور شروع شد که اعظم دنبال نصّاب ماهواره می‌گشت، همسایه‌ها هم خشایار را معرفی کرده بودند.

کبودیِ حال روحی اعظم به مرزی رسیده بود که دیگر تابِ کسی را نداشت حتی از نامزدش و از خانواده‌ی خودش هم گریزان بود. می‌خواست آپارتمانش را تخلیه کند و به گمنامی برود. آن روز که چهارشنبه بود، مرخصی گرفته بود تا خانه‌اش را به مستأجرهایی که "مسکن صداقت" برایش می‌فرستاد، نشان بدهد. هشت و نیم شب بود. تا آن لحظه چهار مستأجر آمده بودند و اعصابش خراب‌تر شده بود. آنها برای رسیدن به پول پیش و کرایه‌ی کمتر، از بس از کم‌نوری و کوچکی و نقشه‌ی ناشیِ مهندسی آپارتمان و چیزهای دیگر ایراد گرفته بودند، اعظم داغ کرده بود. آرزو می‌کرد هرچه زودتر خانه‌اش را اجاره بدهد و از قصرالدشت به تهرانپارس برود.

اعظم داشت به این چیزها فکر می کرد که زنگ زدند. خسته‌تر از کوهی که آسمان کنده باشد، برخاست و محکم روی دکمه‌ی آیفون کوفت. سه دقیقه بعد مستأجرها آمدند: زن و مردی به سن و سال خودش که از پیمودن شصت و چند پله به نفس‌نفس افتاده بودند. اعظم با لبخندی که رنگ اجبار داشت، گفت: "حوصله نداشتم خونه رو جمع و جور کنم و همه چی شلخته‌س. ظاهر و باطن همینه. خوب نگاه کنین که بعداً جواب پس ندم!" مرد به همسرش اشاره کرد: "فهیمه جان بهتره شما نگاه کنی چون من که پسندیدم." فهیمه ابرویی بالا انداخت و گفت: "خیلی تاریکه!" اعظم گفت: "اگه روز میومدین، روشن بود!" فهیمه آهسته و طوری که اعظم بشنود، گفت: "واسه این لونه مرغی، تیکه هم میندازه!" و بلند گفت: "حسین آقا من که نپسندیدم." حسین گفت: "ولی خوبه‌ها! آشپزخونه‌ش کلی کابینت داره." فهیمه لب ورچید. اعظم گفت: "واسه من که کارمندم، آشپزخونه‌ش زیادی بزرگه ولی واسه خانم خونه‌داری مثل شما شاید کوچیک باشه." فهیمه گفت: "خانم محترم من لیسانسه هستم و شغل مهمی هم دارم." اعظم گفت: "آه..! کی میره این همه راه!" گوشی حسین زنگ زد. روی مبل نشست و مشغول حرف زدن شد. فهیمه هم در را باز کرد و همراه با پوشیدن کفشش، بلند گفت: "حسین پاشو از این خونه‌ی سیاه بریم که نفسم گرفت." اعظم جلو او ایستاد و بلندتر گفت: "اگه می‌دونستم یه خانم لیسانسه میاد، براش چلچراغ می‌تر کوندم." فهیمه دندان فشرد و گفت: "خونه‌ت رو یه جورایی میشه تحمل کرد اما خودت خیلی غیرقابل تحملی. همینه که مجردی!" اعظم او را هل داد و با فریاد گفت: "گم میشی یا مثه سوسک لِهت کنم؟" فهیمه با کیفش به او ضربه زد و گلاویز شدند. حسین از جا پرید و هر طور بود، فهیمه را برد.

چند دقیقه پس از رفتن آنها خشایار در خانه‌ی اعظم را زد. اعظم در را باز کرد و پرسید: "تو دیگه چی می‌خوای؟" خشایار گفت: "دیدم داشتی دعوا می‌کردی، اومدم کمک." اعظم خواست در را ببندد. خشایار فشار آورد و در را کنار زد و داخل شد. اعظم فریاد کشید: "راحتم بذار. من کمک نمی‌خوام." همسایه‌ها مدتی هم با سر و صدای اعظم و خشایار وقت گذراندند و دوباره سکوت بود و انتظار جنجالی دیگر.

یک ربع بعد بود که حسین متوجه شد گوشی‌اش را در خانه‌ی اعظم جا گذاشته. به آن کوچه برگشت و همسرش را پایین گذاشت و خودش بالا رفت. فهیمه در حیاط ایستاده بود و مدام به بالا چشم دوخته بود. چند دقیقه بعد شوهرش شتابان برگشت و بازوی همسرش را گرفت و او را با عجله بیرون برد. آن روز برای آن آپارتمان روز شلوغی بود زیرا حدود نیم ساعت بعد اکبر، برادر اعظم هم آمد تا درباره‌ی فامیلشان چیزهایی بگوید. چند نفر در کوچه دعوا و کتک کاری می کردند. اکبر به آنها توجهی نکرد و شتابان بالا رفت. کمی پس از ورودش به خانه، فریادکشان، مردم را به کمک خواست زیرا اعظم کف پذیرایی افتاده بود و از کاسه‌ی سرش خون می‌آمد. یکی از همسایه‌ها به اورژانس و به پلیس زنگ زد. یکی دیگر گفت "حالا ساعت ترافیکه و تا اورژانس برسه، کار اعظم خانم تمومه. یه خورده بالاتر یه بیمارستان هس."

وقتی که کارآگاه نوبخت و گروهش به خانه‌ی اعظم رسیدند، همه‌ی اهل آن ساختمان و تعدادی از همسایگان کوچه در حیاط و راه‌پله‌ها جمع شده بودند و نظر می‌دادند. نوبخت وارد آپارتمان اعظم شد و آنجا را بررسی کرد: وسایل خانه با بی‌نظمی، در این سوی و آن سوی بودند. انگار مقتول حوصله‌ی خانه‌داری نداشت. روی فرشی که کف پذیرایی بود، نزدیک درِ ورودی خون ریخته بود. گزارش

مقدماتــی پزشــکی قانونی می گفــت احتمالاً قاتل، مقتول را هل داده و سرش به گوشه‌ی دیوار خورده و تا به بیمارســتان برســد، از خونریزی فوت کرده. کارآگاه نوبخــت به یکــی از مأمورهــا گفت اکبر، بــرادر مقتول را به داخل احضار کنــد. اکبر جوانی ۳۳ ســاله و ســبزه‌ی تیره بود. تریپش جین و کتانی و تی‌شــرت بود. کارآگاه از او پرســید: "خواهرتون چیز ارزشــمندی هم تو خونه داشت؟" اکبر گفت: "نمی‌دونم. فکــرم خوب کار نمی‌کنــه... آها یادم اومد. یه پولی داشت که می‌خواست باهاش ماشین بخــره. فکر کنم بیس تومن بود. می‌گفت گذاشــته توی خونه."

افــراد پلیس چنان پولی پیــدا نکردند. نوبخت از بانک اســتعلام کرد و تأیید شــد که اعظم ســه روز پیش ۲۰ میلیون تومان از حســابش برداشت کرده. نوبخت با برخی از همســایه‌ها مصاحبه کرد. همگی درباره‌ی آمد و شــد مستأجرها، زد و خورد فهیمه و اعظم، برگشــتن حســین و آمدن خشایار و اکبر اطلاعاتی مشــابه دادنــد. کارآگاه به خانه‌ی خشایار رفت. همســایه‌ها گفتند تا ماشین پلیس را دیده، گریخته. نوبخت به آژانس مســکن صداقت رفت و از آقای صداقت اســم و تلفن آخرین کســی را خواســت که آن روز به دیدن خانه‌ی اعظم رفته. آقــای صداقــت کامپیوترش را نگاه کــرد و گفت: "حســین پرتوی و خانمش رفتــن دیدن خونه ولی پســند نکردن. قرار شــد یه کیس مناسب براشون پیدا کنم. پول پیش‌شــون خیلی کمــه." نوبخت از او خواســت طوری که مشکوک نشــود، به او زنگ بزند. ســاعتی بعد حســین پرتوی بدون همسرش آمد. آقای صداقت به حسین گفت: "یه کیس عالی برات نگه داشتم. ده تومن، سیصد. چهل و پنج متره، مهندسیش عالیه، کف سرامیک، کابینت فلزی ولی نــو، فقط انبــاری و کمد دیواری نــداره اما می‌تونی وســایل اضافی‌تو بذاری تو پاگرد. کاش خانم‌تونم بودن و می‌دیدن." حسین گفت: "خانمم خسته بود، رفت خونه. یه سؤال: با سی تومن پیش چی داری؟" آقای صداقت گفت: "خوشــحالم که پولتون بیشتر شــده... بذارین فایل‌هامو نگاه کنــم." نوبخت که تا آن لحظه مثل مشتری نشســته بود، گفت: "میشه بپرســم چطور شــد که ۲۰ تومن به پولتون اضافه شد؟" حسین گفت: "مگه شما داروغه‌ای؟" نوبخت گفــت: "خیر! کارآگاه پلیس جنایی هســتم." و پس از چند ســؤال، حسین را تحتُ الحفظ به بازداشتگاه فرســتاد. زیاد نگذشــت که خشــایار هــم به خانه برگشت. او نیز راهی بازداشتگاه شد.

در بازداشتگاه دایره‌ی جنایی، نوبخت به حسین گفــت: "ثابت کردن این کــه ۲۰ میلیون از خونه‌ی مقتول برداشتین، کار سختی نیست. چون یه مأمور رفته خونه‌تون تا پول‌ها رو بیاره. با یه انگشت نگاریِ ساده، متوجه میشیم که اثر انگشت مقتول هم روی پول‌ها هســت. پس بهتره خودتون همکاری کنین و حقیقت رو تعریف کنین." رنگ از رخســار حسین پریده‌تر شــد و گفت: "شاید وسوســه شده باشم و پول‌ها رو برداشــته باشم ولی قاتل نیستم." نوبخت پرسید: "ســخت میشه قاضی رو قانع کرد که بگیم پول رو برداشــتین ولی اعظم رو نکشــتین." حسین گفت: "بار اول که رفته بودیم دیدن خونه، گوشی‌مو جا گذاشتم. نیم ساعت بعد که رفتم گوشی رو بگیرم، دیدم در بازه. سرک کشیدم و دیدم خانمه نیستش. یواشــکی رفتم تو و پولا و گوشــی رو برداشتم و زدم به چاک." نوبخت پرسید: "از کجا می‌دونستی توی خونه پول داره؟" حســین دستی به پیشانی کوفت و گفــت: "بار اول که رفته بودیم و روی مبل نشســته بودم، دیدم یه کیــف زیر میزه که پر از پوله. عمداً گوشــی‌مو انداختم زیر میز تا به بهونه‌ی برداشــتن گوشــی، چند بسته از پولا رو بپیچونم ولی یه‌هو بین زنم و اون خانمه بزن بزن شد و هول شدم و نتونستم گوشــی رو بردارم". نوبخت پرســید: "یادتونه چه ساعتی برگشتین دنبال گوشی‌تون؟" حسین گفت: "حدودای ده دقیقه به ۹ شب بود."

پــس از چند ســؤال دیگر، او را به بازداشــتگاه فرستاد و خشایار را احضار کرد و پرسید:

"از کی تا حالا رســم شده که عاشق، معشوق رو بکشه؟" خشایار گفت: "جناب چرا تهمت میزنی؟ ما آزارمون به مورچه هم نمیرســه." نوبخت گفت: "همه‌ی همسایه‌ها شــنیدن که مقتول کمی قبل از مرگ داد می‌کشــیده که راحتش بذارین." خشایار گفــت: "جناب این که حــرف جدیدی نیس! اعظم خانوم همیشه سر ما داد می‌کشید که راحتش بذاریم. اصن تموم عالم و آدم ســر ما داد میزنن راحتشون بذاریم. پس هرجا هر کی رو کشتن، بندازین گردن مــا." نوبخت گفت: چــرا با دیدن پلیــس متواری شــدین؟" خشــایار گفت: "راســی‌یتش یه خورده گورخیده بودیم آخه شغل ما آنتنِ تلوزیونه... گفتیم نکنه کســی شاکی شده." نوبخت گفت: "وقتی رفتی خونه‌ی مقتول، دقیقاً چی شد و چه حرفایی زدین؟" خشــایار گفت: "هیچی! مثه همیشه بداخلاقی کرد. جناب ما این بنده خدا رو دوسش داشتیم." نوبخت گفت: "شــاید چیزی گفته که عصبی شدی و هلش دادی. قصد قتل هم نداشــتی." خشــایار گفت: "نه جناب! ما دلِ‌شــو نداریم زنی رو که دوسش داریم، هل بدیم." نوبخت پرسید: "چه ساعتی بود که رفتی خونــه‌ی مقتول؟" خشــایار گفت: "جنــاب ما اهل ســاعت نیســتیم. اولش دیدیم یه زن و مرد اونجا بودن. رفتیم ببینیم چی شــده. وقتی رسیدیم، رفته بــودن. قدِ چهار کلمه حرف اونجا بودیم و رفتیم رد کارمون." نوبخت او را به بازداشتگاه فرستاد و اکبر را احضار کرد و پرسید:

"خبــر داشــتین کــه خواهرتون می‌خواســت خونه‌شــو اجــاره بده؟" اکبــر گفت: "اجــاره بده؟ محاله! اگه همچین قصدی داشــت، حتماً ما رو خبر می‌کرد." نوبخت پرســید: "اون‌قدر با هم صمیمی بودین که درد دل‌هاشــو به شــما بگه؟" اکبر گفت: "آره... ولی بیشــتر با خواهرم حرف می‌زد. بیرونه... می‌خوای صداش کنم؟" و بلند شــد و در را نیمه‌باز کــرد و گفــت: "اکرم؟ بیا تو آقــای کارآگاه کارت داره." اکرم با چشــم‌هایی کــه پر از رگ‌های خونی بود، داخل شــد. نوبخت به او تســلیت گفت سپس موضوع اجاره دادن خانه را از او پرسید. اکرم گفت خبر نداشــته و با گریه گفــت: "خواهرم تنهای تنها بــود. تقصیر ما بود کــه به این روز افتــاد. یه وقتی اشتباه کرد و زنِ یه نامرد شد. حقش نبود بعد طلاق اون‌همه ســر کوفتش بزنیم." اکبــر میان حرف او نشســت: "آبجی این چه حرفیه! مگه غیر از محبت کاری کردیم؟ خودش اهل جداســری بود. جناب کارآگاه مــا هفته‌ای چند بار بهش ســر می‌زدیم." اکرم دماغش را بالا کشــید و گفــت: "یادت رفته خودت چقد حالشو می‌گرفتی؟" اکبر گفت: "آبجی بی‌خیال شو! خودت می‌دونی چقد دوسش داشتم." اکرم گفت: "این آخرا دیگه از ما دوری می‌کرد چون هی بهش فشار میاوردیم که با نامزدش عقدش کنه یا رضایــت بده زن آقا غلام بشــه." نوبخت گفت: "لطفاً بحث‌هاتون رو بذارین واسه بعد از پیدا کردن قاتــل خواهرتون. من می‌خواســتم بدونم که اگه با شــما درد دل می‌کرده، چیزهایی بپرســم ولی انگار اون‌قدر رابطه‌تون خراب شــده بوده که حتی بهتون نگفته بوده می‌خواد خونه‌شو اجاره بده." سپس اکرم را مرخص کرد و از اکبر پرســید: "وقتی رســیدین خونه‌ی خواهرتون، دقیقاً چی دیدین؟" اکبر سری جنبانــد و گفت: "در باز بود. داخل که شــدم دیدم افتــاده. اومدم بیــرون و کمک خواســتم." نوبخت پرســید: "یادتونه چه ســاعتی وارد خونه شدین؟" اکبــر چند ضربه به پای خودش کوفت و گفت: "آخ کــه چه بدبخت شــدیم.... فکر کنم نُــه و نیم بود." نوبخت گفت: "همسایه‌ها گفتن بیست دقیقه به ده

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای قبل و برنده‌اش:

اغراق نمی‌کنم اگر بگویم که معمای هفته‌ی پیش بیشتر از همیشه شــرکت کننده داشت. حتی برخی بدون این که بخواهند در هوش آزمایی شــرکت کنند، اس.ام.اس زدند و افســوس خوردند که چگونه می‌شود مادری و عروســی چنین جنایتی کرده باشــند. توضیح می‌دهم که گرچه داســتان‌های کارآگاه نوبخت واقعی نیست اما، قالب اصلی برخی از آنها مثل داستان شــماره‌ی قبل، واقعی‌است و حدود یک ســال قبل در یکی از شهرهای مازندران اتفاق افتاده. اما پاسخ معما: خیلی ســاده بود و بســیاری از شــما جواب دادید: "وقتی که هوا شــرشــر بارانی باشد، راه انداختن بســاط قلیان در پارک غیر منطقی اســت". البته قاتل‌ها دروغ‌های دیگری هم گفته بودند مثل این که یکی گفت یک ماه اســت مقتول را ندیده، آن یکی گفت دیشــب اینجا بود. از بین شــما دوســتان باهوش، رضا خسروی از قرچک ورامین با تلفن ۴۱(۰۰۰)۹۳۰۳۸ ۰ برنده اعلام می‌شود.

اگر امروز حتی یک کلمه از دیروز بیشتر بدانید مسلماً شخص دیگری هستید ●چیت

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

سنگ روی سنگ بند نمی‌شود

این عکس را هم خانم یا آقای «میم. نخجوانی» از همان منطقه‌ی کُرد نشین فرستاده و بچه‌ها را بیرون از مدرسه‌شان نشان می‌دهد. سنگ‌های دیوار این دبستان دارند می‌گویند: «أَلنَقشُ فی الصّغَر کَالنقشُ فی الحَجَر» نقشی که در کودکی در ذهن آدمی می‌ماند، مانند نقشی است که در سنگ حکاکی شده و حالا حالاها پاک نمی‌شود. امیدوارم در ذهن این کودکان، فقط «تصمیم کبری» نقش ببندد و فرقی که بین این دبستان سنگی و دبستان بچه‌های بالاشهر هست، در ذهنشان نقش نبندد و روحشان آزرده نشود و گرنه سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.



فدای چشاشون!

این ورِ پارک حقانی نزدیک بزرگراه، خلوت‌تر است. هر چه به آن‌ورتر برویم، شلوغ‌تر و پرهیاهوتر می‌شود. جوانان بسیار زیادی بیرون پارک پاتوق کرده‌اند و بساط قلیان است که دود می‌شود. این سه نازنین را دیدم که در بخش خلوت‌تر بر سکویی سیمانی نشسته بودند و در سکوت به ازدحام گوش می‌سپردند. پرسیدم: میشه ازتون عکس بندازم؟ با نگاه گفتند بنداز و در دل گفتند تو هم از ما عکس بنداز و بذار توفیسبوک! در دلم گفتم فدای چشاتون که بیشتر از نیم قرن نه چه چیزا که ندیده.



من نبودم دستم بود!

آخرین افطار بود. این دو کاسب که از میوه فروش‌های این دیارند، بساط ساده‌ی افطارشان را پهن کردند و برادروار نشستند و افطار گشودند. چای و شیر و قند و نان و پنیرشان را از خانه آورده‌اند. خودشان بُز دارند. انگار اینها هم شنیده‌اند که در لبنیات داخلی روغن پالم می‌ریزند و در دوره‌ای که همه می‌کوشند غذاها را کم چرب کنند، این لبنیاتی‌های ما اصرار دارند چربی طبیعی شیر را بگیرند و به آن چربی گیاهی شاید زیانبار بیفزایند. قدیم‌ها آب در شیر می‌ریختند و سیل می‌آمد و دامدار را می‌برد. حالا روغن در شیر می‌ریزند و با اعتراض می‌آیند توی تلویزیون که وزیر بهداشت به چه حقی مردم را به تولیدات ما بدبین کرده. مجری می‌گوید خانم توی تولیدات لبنی روغن پالم پیدا کرده‌اند. می‌گوید کار دامدار است. به ما چه! دامدار هم می‌گوید تقصیر گاو است. گاو هم می‌گوید من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود. حالا تا می‌گردید پرتقال فروش را پیدا کنید، بگویید سیب! آها یادم آمد! پرتقال فروش توی صفحه‌ی سیب دارد با پنیر و شیرِ بدون پالم افطار می‌گشاید. قبول حق باشد.



کوچه‌ی بی کس و کار

«نگین تیموری» از کوچه‌ی «آفریدون» که نزدیک خیابان «کمیل» است، این عکس را فرستاده و نوشته بدون شرح. اما این عکس کلی شرح دارد. مثلاً همین جوبش را ببینید! رنگ آبش به دودی می‌زند. این درخت بیچاره هم که «رایگان می‌بخشد، سایه‌اش را به زمین»، کود سَر خود شده و هر کس از راه می‌رسد، آشغالش را پای این درختِ بی کس و کار می‌گذارد. بالای شهر وجب به وجبش مخزن‌های زباله‌ی رنگی و خوشگل دارد. جوب‌هایش آدم را یاد گلگشتِ مصلای حافظ می‌اندازد. کوچه‌هایش عریض و پر از گل و بلبل است. ماشین‌های مدل بالایش هم پارکینگ‌های باحال و پارکبان‌های شیک و تر و تمیز دارد. کف کوچه‌هایش چنان پاکیزه است که به قول قدیمی‌ها «اگر روی زمینش روغن بریزد، آدم می‌تواند آن را لیس بزند»! سؤال: این پایین شهری‌ها که بین‌الله بینی برای این آب و خاک کلی مایه گذاشته‌اند، چرا به این همه تراکم جمعیت و زباله و موش و چیزهای دیگر مبتلا هستند؟ انصاف است؟ جواب: بگو سیب!



داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

شب صدای فریاد کمک‌خواهی شما رو شنیدن."

اکبر سری جنباند و گفت: "ممکنه... وقتی ماشینم رو پارک می‌کردم، ساعت ماشین نه و نیم رو نشون می‌داد. البته ساعتش ده پونزده دَقّه عقبه. حتی یادمه چند نفر جلو خونه‌ی خواهرم دعواشون شده بود و داد و قال می‌کردن." نوبخت پرسید: "وقتی دیدین هنوز داره خونریزی می‌کنه، چرا به اورژانس زنگ نزدین؟" اکبر بلند شد و آب دهانش را قورت داد و گفت: "اون موقع از بس شوکه شده بودم، به این چیزا فکر نکردم. گیرم هم زنگ می‌زدم. بازم دیر می‌شد. خودمون بردیمش بیمارستان. وقتی رسیدیم، گفتن تموم کرده." نوبخت گفت: "بیرون باشین تا گزارشم رو بنویسم و اگه لازم شد، شما هم امضا کنین."

کارآگاه گزارشش را نوشت و خشایار و حسین و اکبر را به اتاق سرهنگ شعبانی برد و پس از معرفی آنها به سرهنگ، گفت: "اینجا سه مظنون داریم. یکی‌شون حسینه که اقرار کرده ۲۰ میلیون از خونه‌ی مقتول سرقت کرده ولی به قتل اقرار نمی‌کنه. یکی‌شون عاشق مقتول بوده و بعد از دیدن پلیس، متواری شده. سومی هم برادرِ مقتوله که..."

سرهنگ شعبانی حرف او را برید و گفت: "سارق، عاشق، برادر! کدومشون قاتلن؟" نوبخت گونه‌اش را خاراند و گفت: "اکبر قاتله. پزشکی قانونی هم تأیید می‌کنه. البته اکبر با فکر قبلی به خواهرش حمله نکرده و قصدش قتل نبوده. بین اکبر و اعظم بحث میشه. اکبر که یه برادر متعصب و عصبیه، خواهرشو هل میده، اعظم میفته و سرش به تیزی دیوار می‌خوره و حدود یه ربع بعد می‌میره. علت این که همسایه‌ها صدای بحث اونا رو نشنیدن، این بوده که سرشون به داد و بیدادی گرم بوده که یه عده جلو خونه راه انداخته بودن." سرهنگ پرسید: "دلیلی هم داری که ثابت کنه اکبر قاتله؟"...

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

را از میان این راه پرسنگلاخ هدایت کرده بود. وقتی خود را به پایین دره رساندند، با خوشحالی دیدند که این طفل کاملاً سالم است و از دیدن آنها مثل همیشه می‌خندد. این حادثه که به خوبی و خوشی پایان یافته بود، همه را خوشحال و در عین حال شگفت زده کرده بود، به ویژه "ایو" در حالی که اشک شادی در چشمانش جوشیده بود، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت! از اینکه دعاهایش مستجاب شده بود، با صدای بلند از پروردگار منان سپاسگزار بود!

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد!

کامیون بدون راننده!

گاهی اوقات ممکن است حرکت خود به خود وسائل نقلیه فقط در محدوده ذهن انجام شود. نمونه‌اش خاطره‌ای است که "ایمان" از "درگز" فرستاده است. شاید بیشتر حالتی را که "ایمان" تشریح کرده، در زندگی‌مان تجربه کرده باشیم. او خاطره‌اش را این طور تعریف کرده است:

شغل پدرم رانندگی با ماشین سنگین مثل "تریلی" است. گذشته از مسیرهای داخلی، گاهی اوقات بنابر شرایط کاری، از آن طرف مرز هم سر در می‌آورد. نوروز ۸۵، همراه پدرم عازم جنوب شدیم. پس از چند روز، با پوست برنزه به بندرعباس رسیدیم و محموله را تحویل دادیم و از آنجا به اسکله رفتیم تا برای مقصد جدید بار بزنیم. این را هم باید توضیح بدهم که وقتی راننده‌ای بارنامه خودش را تحویل می‌گیرد، خودش مسئول پیدا کردن کانتینر خودش است، یعنی کسی نیست که بیاید و کار شما را آسان کند و بگوید: "قربان، کانتینر شما اینجاست." البته مشخصات محل قرار گرفتن کانتینر به طور کامل شرح داده شده اما برای پیدا کردنش باید وقت و انرژی فراوانی صرف کرد. ولی این بار، قضیه فرق می‌کرد. ما باید مستقیماً از خودِ کشتی که در حال تخلیه محموله بود، بار می‌زدیم. این تخلیه به درازا کشید و هوا کم کم رو به تاریکی رفت. همان طور که در فیلم‌ها دیده‌اید، تخلیه بار از کشتی با دستگاه‌های بسیار بزرگی انجام می‌شود که نام آن دستگاه را فراموش کرده‌ام. ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه منتظر بمانیم. من داخل ماشین نشسته بودم و به آهنگ‌های تکراری گوش می‌کردم. حتی ترانه‌هایش را از حفظ شده بودم و همراه خواننده، زیر لب زمزمه می‌کردم. پدرم هم بیرون تریلی با همکاران خود سرگرم گفت‌وگو بود. کم کم خواب چشمانم را پر کرد. همان طور که در کامیون نشسته بودم و به دریای اسرارآمیز چشم دوخته بودم، ناگهان به نظرم رسید که ماشین به راه افتاده و همین طور بدون راننده جلو می‌رود! هول برم داشت. فکر کردم ماشین دارد به دریا می‌افتد. با عجله پایم را به پدال ترمز رساندم اما ماشین خاموش بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. بنابراین هیچ راهی نماند جز آن که خودم را از کامیون به بیرون پرتاب کنم. عین فیلم‌های سینمایی اکشن، آرتیست‌بازی درآوردم؛ در را باز کردم و نعره‌زنان خودم را با یک جست از کامیون پایین انداختم و چند بار روی شن‌های ساحل غلت خوردم و فریاد زدم: "پدر... کامیون داره میره تو دریا"! همگی از دیدن عملیات عجیب و غریب من متعجب شده بودند اما نمی‌دانم چرا هیچ کس واکنشی نشان نمی‌داد. تازه پی بردم که دچار توهم شده‌ام. کامیون سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد، بلکه این دستگاه غول آسای کشتی که در حال تخلیه بار بود، داشت به کامیون ما نزدیک می‌شد. من هم چون لاستیک‌های این وسیله غول پیکر را دیده بودم که به طرف ما می‌آمد، با چشمان خواب آلود چنین پنداشتم که همه چیز ایستاده و ماشین ما در حال حرکت به طرف جلوست! جای "اینشتین" خالی با آن فرضیه نسبیت‌اش!!

خلاصه، پدرم و همکارانش از این شیرین کاری من کلی خندیدند و من با خجالت، دوباره خود را در کامیون پنهان کردم.

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

آن شب که بی‌بی طبق رسم و سنت قدیم، من و آتوسا را به همراه همه فامیل به اصطلاح پاگشا کرده بود، بعد از شام آقای عطایی در کمال تعجب و حیرت همه این حرف‌ها را بر زبان آورد. حال و روز بی‌بی دیدنی بود؛ رنگش از خجالت سرخ شده بود، درست مثل رنگ چهره من وقتی برای اولین بار آتوسا را دیده بودم. حرف‌های آقای عطایی که تمام شد، سکوت همه جا را فرا گرفت. کسی انتظار نداشت و فکرش را هم نمی‌کرد که آقای عطایی هفتاد و پنج ساله بخواهد مادربزرگ شوهر نوه‌اش و همبازی دوران کودکی‌اش را خواستگاری کند. هر چند از جسارت و شهامت آقای عطایی خوشم آمده بود، حالت خاله‌ها و دایی‌ها و از آن طرف فرزندان آقای عطایی نشان می‌داد که از این موضوع به خشم آمده‌اند. درست لحظه‌ای که بین آقای عطایی و فرزندانش بحث درگرفته بود، بی‌بی از سر جایش بلند شد و با همان تحکم و قاطعیت همیشگی‌اش گفت: "هیچ کدومتون حق ندارین به این پیرمرد توپ و تشر بزنین. مگه چی گفت بنده خدا؟ اینکه سربار و مزاحمتون باشیم و هر کدومتون توی دلتون کلی فحش و ناسزا بارمون کنین خوبه یا اینکه سر پیری کنار هم باشیم و دوای درد هم دیگه؟

***

چشم روی هم که می‌گذاری، عمر به سرعت برق و باد می‌گذرد. مثل چهار سالی که از آن شب گذشت. من و آتوسا با تلاش بسیار توانستیم اطرافیان را قانع کنیم که ازدواج در این سن هیچ اشکالی ندارد و باعث سرشکستگی و کسر شان هیچ کس نیست. بی‌بی و آقای عطایی چند سال عاشقانه کنار هم زندگی کردند و درست دو ماه پس از اینکه قلب مهربان بی‌بی از تپیدن باز ایستاد، آقای عطایی هم از دنیا رفت. راستش، با رفتن بی‌بی که تصور می‌کردم جاودانه است و تا ابد برایم خواهد ماند، چیزی در قلبم خالی شد. به تازگی خداوند به من و آتوسا فرزند دختری عطا کرده است. دختری که بی‌نهایت شبیه بی‌بی است و با چشمان زیبایش آرامش به وجود آدم می‌ریزد. به یاد بی‌بی، نام دخترم را "گلابتون" گذاشته‌ایم؛ بی‌بی گلابتون.

پیش از سخن گفتن حرف را بسنج چنان که پیش از کاشتن تخم شخم می‌زنی
ژان ژاک روسو

زیر نظر: علی کیانی موحد

محمد مایلی کهن

عصبانی نیستم



محمد مایلی کهن همیشه حرف برای گفتن دارد؛ حتی وقتی که سرمربی هیچ تیمی نباشد. او همیشه حرف‌های جدید می‌زند و به نکاتی اشاره می‌کند که شاید کمتر کسی جرات داشته باشد آن‌ها را به زبان بیاورد. مایلی کهن حتی با خودش هم تعارف ندارد و می‌گوید خودش هم با حکم فدراسیون فوتبال سرمربی تیم ملی نشده بلکه با حکم سازمان تربیت بدنی در این جایگاه قرار گرفته است...

صحبت‌های مایلی کهن را بدون سانسور و بدون قضاوت در مورد تأیید یا تکذیب و رد و قبول آن بخوانید

بنز و موتور گازی توهین بود

وقتی یک روزنامه دولتی بعد از جام‌جهانی بحث بنز و موتور گازی را مطرح و به مربیان ایرانی اهانت کرد، طبیعی بود که همکاران من ناراحت شوند. کانون مربیان به این اهانت واکنش نشان داد. با آقای وزیر جلسه‌ای داشتیم اما در مورد این موضوع آنجا صحبتی نکردیم. در مورد کلیت فوتبال صحبت شد و فکر کنم بحث کروش هم به میان آمد.

گابن هم کروش را نخواست

در مورد کروش یک سری آمار فنی به وزیر ارائه دادیم که براساس واقعیت‌ها بود. الان یک سری از سایت‌ها هستند که یک روز کروش را به منچستر می‌برند و یک روز دیگر به رئال اما آخرش دیدید که گابن هم او را نخواست. تقریباً از یک سال و نیم پیش بود که بحث تمدید قرارداد کروش مطرح شد. دلیل این همه فشار برای بستن قرارداد با او چه بود؟ خب کارنامه هر کسی مشخص است، اگر کارنامه مربی خوب باشد طبعا با او قرارداد می‌بندند. مگر در نقاط دیگر دنیا مربیان را مردم انتخاب می‌کنند. یا خبرنگاران انتخاب می‌کنند؟ همه جای دنیا افرادی متخصص هستند که عملکرد مربی را با توجه به امکاناتی که در اختیار او بوده بررسی می‌کنند. اگر خوب بوده با او تمدید می‌کنند و در غیر این صورت با مربی دیگری وارد مذاکره می‌شوند. بعد از جام‌جهانی وضعیت مربی همه تیم‌ها مشخص شد به غیر از تیم‌ملی ما. اخیراً هم که می‌گویند آقای کروش از همان بدو تولد(!) ایران را دوست داشته و به همین خاطر جایی نرفته است.

صاحب سبک یعنی فان‌خال و فرگوسن

نمی‌گویم کروش به غیر از ایران پیشنهاد دیگری نداشته، پیشنهاد بوده اما از طرف کشورهای صاحب سبک نبوده است. مربیان صاحب سبک را کشورهای صاحب سبک می‌خواهند. ایشان را آلمان خواسته؟ اسپانیا و فرانسه خواسته؟ مربی صاحب سبک یعنی فان‌خال، گواردیولا و فرگوسن، نه کروش!

کروش پول می‌گیرد که بخوابد

این را قبول ندارم که فقط در زمان من استعدادهای خوبی در فوتبال ما حضور داشتند، ما الان هم این نسل را داریم اما وقتی آقای کروش با هزار مکافات به استادیوم می‌آید و در جریان بازی چرت می‌زند، چطور می‌خواهید نسل طلایی را پیدا کنید؟ چطور می‌خواهید استعداد را بشناسید. شما خودتان نام فرهاد مجیدی را آوردید. من می‌روم مسابقه امیدهای تهران بین بهمن و پاس تهران را نگاه می‌کنم و از آن بازی علی موسوی و فرهاد مجیدی را می‌آورم. شما به مربی این همه پول می‌دهید و در استادیوم می‌خوابد! اکثراً ایران نیست. این یک واقعیت است. چه کسی می‌گوید ما الان استعداد نداریم؟

کروش از بیکاری به ایران آمد

من می‌گویم کروش چون از پرتغال اخراج شد به ایران آمد وگرنه اگر پیشنهاد دیگری داشت حاضر به این کار نبود. ضمن اینکه خیلی هم برای او احترام قائل هستم. من کلاً به این حرف کاری ندارم. اصلاً ایشان مربی خوبی بوده اما می‌گویم برای کشور من کاری نکرده است. کشورهای صاحب سبک بعد از جام‌جهانی او را نخواستند اما شما اعتقاد دارید که ایشان خیلی خوب بوده و ما نسبت به سه دوره قبل خیلی بهتر بودیم، در صورتی که اصلاً این‌طور نیست. ما خیلی ضعیف‌تر بودیم. آمار فیفا این مسئله را به خوبی نشان می‌دهد. شما خودتان بهتر از ما این را می‌دانید.

دادکان مربی بود، نه برانکو

من روزی یک مصاحبه در تلویزیون کردم و گفتم قبل و بعد از انقلاب هیچ زمان رئیس فدراسیون، مربی تیم‌ملی را انتخاب نکرده. هنوز روی حرفم هستم. حتی در دوران آقای دادکان هم استقلال نبود، اصلاً نبود. به عنوان مثال می‌گویم، اصلاً در دوران آقای دادکان برانکو مربی نبود. خود آقای دادکان مربی بود. چه کسی می‌گوید برانکو مربی بود؟ من از این ناراحتم. دست می‌گذارم روی قرآن که آقای دادکان بارها به من گفته که خودش دستور می‌داده "برانکو فلان بازیکن را نباید بگذاری، یا فلان بازیکن را نباید دعوت کنی" آن وقت شما می‌گویید مربی برانکو بود؟ دو تا بازیکن را همیشه نام بردم الان هم می‌برم. وحید هاشمیان و خداداد عزیزی را که خود آقای مهرعلیزاده از آتن دستور داد که باید باشند. بعضاً می‌گویند که فوتبال نباید سیاسی شود، بابا فوتبال که همه جای دنیا سیاسی است. زمان خود آقای دادکان که فدراسیون از همه زمان‌ها سیاسی‌تر بوده. شما به من جواب بدهید که اعضای هیأت‌مدیره آقای دادکان چه کسانی بودند؟ سردار یعقوبی قائم‌مقام نیروی انتظامی، آقای آصفی سخنگوی وزارت خارجه، آقای شجاعی‌برهان معاون وزیر بازرگانی، آقای سازگارنژاد... این افراد که فوق‌سیاسی بودند .

شیطنت نکنید

شما هر سؤالی دارید بپرسید اما شیطانی نکنید! من دو مرتبه سرمربی تیم‌ملی شدم. دفعه دوم که خودم کنار رفتم. پس من می‌توانم این میز را برای خودم نگه دارم اما اهل معامله نیستم. اولین قرارداد من با پرسپولیس برای ۵۴/۱۰/۲۷ است و در آن زمان دانشجوی سال سوم مدرسه عالی ورزش بودم. پولی که به من دادند برای پیش پرداخت ۲۰ هزار تومان و ماهانه هزار و پانصد تومان بود. بعد از دو بازی حقوق من به ۲ هزار تومان افزایش پیدا کرد. پس آن زمان هم پول بوده اما مدیریت خیلی بهتر بوده است. من همه راه را بلدم و اگر می‌خواستم الان میلیاردها تومان سرمایه داشتم اما نخواستم.

من هم با حکم فدراسیون سرمربی تیم ملی نشدم

بله مـن هم به دسـتور سـازمان تربیت‌بدنی سرمربی تیم‌ملی شدم نه با حکم فدراسیون فوتبال. اصلاً آقـای مهاجرانی را مگر فدراسـیون انتخاب کرد؟ داسـتان من را هم می‌توانیـد از آقای فائقی بپرسـید. بنده آبان ۱۳۵۸ در سازمان تربیت‌بدنی اسـتخدام شدم و کارمند آنجا بودم. مهندس فائقی هم به عنـوان معاون آقای‌هاشـمی‌طبا تشـریف آوردنـد آنجا. اگر یادتان باشـد تیـم امید هم در آن زمان نتایج خوبی نگرفته بود و کمیته شکسـت تشکیل داده بودند که من هم عضو آن بودم. در آن کمیته آقای فائقی با من آشنا شد.

پشت فنس فقط تمرین تماشا کردند

من که یادم نیسـت مرحوم حجـازی علیه من مصاحبـه کرده باشـد امـا اگر مصاحبـه کردند و گفتند که مرا سـرمربی تیم‌ملی نکردند چون ریش ندارم، جوابی نمی‌توانـم بدهم جز اینکه خب ریش می‌گذاشـتند! خدا حجازی را بیامرزد. من آن زمان هم هیچ ادعایی نداشتم. این کاغذها که می‌بینید یک سـری از مدارک من اسـت. حالا بعضی از دوستان پشت فنس فلان باشگاه تمرین تماشا کردند که هیچ اعتباری هم ندارد اما دائماً به آن اسـتناد می‌کنند. به‌هر حال وقتی فائقی من را به‌عنوان سرمربی تیم‌ملی انتخاب کرد، کارمند ایشـان بودم و سابقه کاپیتانی پرسپولیس و بازی در تیم‌ملی را داشتم. سال‌ها بعد همان زمان که مربی تیم‌ملی امید شـدم، خودم این پست را نمی‌خواستم. شما می‌توانید واقعیت داستان را از آقای عزیز محمدی بپرسید.

کروش با رحمتی بد تا کرد

بـه نظر من کروش بـا رحمتی بد تا کرد. مهدی رحمتی اشـتباه کرد اما چرا پس از عذرخواهی‌ها به تیم‌ملی دعوت نشـد؟ زمان من مشابه همین اتفاق برای دایی افتـاد من هم گفتم دایی باید عذرخواهی کند تا برگردد. نیازی هم نیسـت به من زنگ بزند. اگـر ایـن کار را کرد کـه برمی‌گـردد، در غیر این صورت تا زمانی که من باشـم دایی نخواهد بود. من می‌خواهم بگویم وظیفه یک پدر وقتی که فرزندش تخلفی می‌کند چیسـت؟ او را اصلاح می‌کند. من به دایی اعتقاد داشـتم امـا او باید عذرخواهی می‌کرد. من عقده‌ای نیسـتم. دایی می‌رفت در فدراسیون به خاطر رفتاری که کرده بود ابراز پشـیمانی می‌کرد من دعوتش می‌کردم. یک بار مصطفوی گفت دایی به من زنگ زده اسـت. گفتم واقعاً این کار را کرده؟ گفت بله. گفتم بنویس این را و به من بده. این نوشته را بـه من دادنـد و من هم دعوتش کـردم. من هم همـان بعد از ظهر در تمرین گفتـم که با توجه به تماس تلفنی دایی با فدراسیون ایشان می‌تواند در تمرینات شـرکت کند. دایی آمد اتاق من، تا آمد بگوید من اشـتباه کردم، اصلاً اجـازه ندادم چون هدفـم قدرت‌نمایی نبود. حالا بنده خدا رحمتی باید چـه کار می‌کرد؟ شـما وقتی فرزنـدت می‌پذیرد اشـتباهش را تکرار نمی‌کند بایـد بپذیری. من باور نمی‌کنم کروش به خاطر حرمت قائل شـدن برای پیراهن تیم‌ملی این کار را کرده باشـد، اگر به خاطر پیراهن بود سـر پول برند تبلغاتی‌اش آبروی ایران را نمی‌برد.



من عصبانی نمی‌شدم !

اگر من سرمربی پرسـپولیس بودم و هفته دوم رئیـس هیأت‌مدیره این حرف را مـی‌زد عصبانی نمی‌شـدم. چرا عصبانیت. من از دربان باشـگاه به همه احترام می‌گذارم تا بالاترین مقام. این واقعیت اسـت. تا دیـروز می‌گفتید چرا یـک اصفهانی باید مدیرعامل تیم تهرانی شـود؟ شما ببینید کسی که می‌گوید من معاون وزیـر بودم چرا این حرف‌ها را می‌زند. فقط به خاطر منافع است. بعد می‌آیند عضو کمیته فنی می‌شوند که به گفته پروین یعنی کشک. حالا هم بحث پیک موتوری مطرح شده است.

فدراسیون همین الان هم کشک است

من از شـما می‌خواهم اردوی آفریقای جنوبی را فیلمش را به من نشان بدهد. ایشان می‌گوید کمپ تیم‌ملی ما زمینش خوب نیسـت. یک خواهش هم دارم. شـما یک لیست هزینه به من بدهید و بگویید ۵۰ نفـر می‌خواهیم برویم آفریقـای جنوبی در آن کمپ. بگویید همـه چیز هم می‌خواهیم. هزینه‌اش چقدر می‌شود؟ اصلاً این طور نبوده است. می‌خواهم بگویم این‌ها به کروش ربطی ندارد. اصلاً ایشـان چه‌کاره است. من اسنادی به شما نشان می‌دهم که ثابت می‌کند در زمان من چقدر خرج شـده است. این نامه‌ها نشـان می‌دهد من مسـتقیماً با سازمان تربیت‌بدنی کار می‌کردم نه فدراسیون. فدراسیون همین الان هم کشک است. من همه کارها را خودم می‌کردم و مدارکش هم موجوداست .



الان هم حرف نزنم

کـروش به میـزان پولی که گرفتـه خوب کار نکرده اسـت. در بازی با آرژانتین هم جو را طوری کردند که اگر ما سـه گل هـم از آرژانتین بخوریم خوب است. شما می‌گفتید قبل از جام‌جهانی حرف نزنیـم. در حین برگزاری جام هم حرف نزنیم. الان هـم حرف نزنیم؟ من هم چیزی نمی‌گویم. من همه خبرنگاران را دوسـت دارم و توقعم این است که از یک مربی خاص جانبداری‌نکنند .

با ۹۰۰ هزار تومان ۹۵ هزار رأی آوردم

من یک بار کاندیدای مجلس شـورای اسـلامی شدم. سال ۸۶ بود. روی تبلیغاتم نوشته بودم ما برای آنکه ایران شود خون دلها خورده‌ایم. بعد نوشته بودم مایلی‌کهن مردی که همیشـه حـرف حق را می‌زند کـه البته کمی غلو بود. بعد نوشـته بـودم اگر من را می‌شناسـید به من رأی بدهید و به بقیه هم بگویید. ۱۰۰ هزار تا از این چاپ کردم شد ۹۰۰ هزار تومان. خودم هم پخـش می‌کردم. حتـی ابوالفضل جلالی گفـت کریمی می‌گوید ما برای شـما تیزر درسـت کنیم. علی دبیر زنگ زد و حبیب کاشـانی هم همین طور. او می‌گفت بیا در لیست گروه‌ها رأی می‌آوری. خیلی‌هـا می‌گفتند نمی‌خواسـتیم رأی بدهیم اما به خاطر شـما می‌رویم پای صندوق. من نفر شـصت و هفتم شـدم با ۹۵ هزار و هشـتصد و هفتاد و هشت. یعنی بالاتر از فتحا...زاده، سـعید ابوطالب، راه‌چمنی، میرمحمدصادقی، میرمحمـدی، اصغرزاده، پرویز کاظمی وزیر رفاه، سلطانی‌فر؟ این‌ها به جای خودش. دیگر هم از این کارها نمی‌کنم .

وینگادا ما را برد جام‌جهانی نه کروش

من می‌گویم دیدید که چطور رفتیم جام جهانی. بعد هـم کروش ما را نبرد جام جهانی. وینگادا ما را برد جام جهانی. آن هم کدام وینگادا؟ او سـه تا گل در ۹۶ از مـن خورد. من می‌گویم چطور اسـت که این‌ها از بدو تولد عاشق ایران بوده‌اند؟

آن هـم وضعیـت مـا در جام‌جهانـی بـود. جبـاری بهترین حرف را زد. او گفت جای من در جام‌جهانی خالـی نبود چون اصلاً در آنجا فوتبال بازی نکردیـم. بعضی‌ها می‌گوینـد رفته بودیم حفظ آبرو کنیم، مـن می‌گویم کدام حفظ آبرو؟ دلتـان را خوش نکنید به ایـن جمله که مردم از تیم‌ملی راضی بودند. برخی رسـانه‌ها به ذهنیت مردم جهت دادند.

ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می‌کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم ● شوپنهاور

چرا فوتبالیست‌های ایرانی بلندپرواز نیستند؟

جام جهانی فوتبال کـه قرار بود دروازه‌های لیگ‌های معتبر اروپایی را به روی بازیکنان ایرانی باز کند، تاثیری در این خصوص به جا نگذاشـت و ستاره‌های ایران که مشـتریانی در اروپا داشـتند، در لیگ ایران ماندند یا راهی خلیج فارس شدند. چه عواملی باعث شده فاکتور پول برای فوتبالیسـت‌های ایرانی، از حضورشـان در بهترین لیگ‌های جهان مهم‌تر باشد؟ طبیعی است که باشـگاه‌های اروپایی هم پول هنگفتی به بازیکنان خود می‌پردازند اما سـنگینی تمرینات و فشار مضاعفی که در طـول فصل و با حضور در تورنمنت‌های مختلف به بازیکنان وارد می‌شود، قابل قیاس با لیگ‌های آسیایی نیست.

برخی بازیکنان مسـتعد و آینده‌دار ایران مانند سردار آزمـون و علیرضـا جهانبخـش نیز با وجود داشـتن پیشـنهاداتی از تیم‌های سرشـناس، گفته‌اند ترجیح می‌دهنـد زمانی به ایـن تیم‌ها بروند کـه جای ثابتی داشته باشند. چنین روحیه‌ای حاکی از آن است که آنها پیش از پیوستن به باشگاه‌های مورد نظر و تلاش برای قـرار گرفتن در ترکیب اصلی، خود را نیمکت نشـین می‌دانند. این دسته از بازیکنان می‌گویند بهتر است باز هم در تیم‌های خود تجربه اندوزی کنند و در فصل‌های بعـدی به تیم‌های بهتـر بپیوندند. اما کارخانه بازیکن سـازی در فوتبال جهان به قدری مولد است که چشم انتظار پدیده‌های سـالیان قبل نمی‌ماند. فصل بعدی، پدیده‌های جدیدی خواهد داشت و همان‌ها در اولویت جذب خواهند بود. پیشرفت در ورزش حرفه‌ای، مانند کلاس درس نیست که ورزشکار در مدت زمانی معین از کلاس سـوم به چهارم برود. همین طور ادامه دهد تا دانشـگاه و طی کردن گام به گام مدارج تحصیلی. بین آنهایی که از سطح فنی و جسمانی یکسانی برخوردارند، بازیکنی موفق‌تر اسـت که اشـتیاق پیشرفت سریع و خصیصه بلند پروازی‌اش بیش از سـایرین باشـد. در ادامه، مروری شده است بر آخرین وضعیت بازیکنان شاخص فوتبال ایران در لیگ‌های مختلف.

مهرداد پولادی

بهتریـن بازیکن ایـران از نگاه فیفا در جـام جهانی، با پیشنهاد دو باشگاه ساوتهمپتون و سوانسی مواجه شد. ماه گذشـته روزنامه "دیلی اسـتار" چاپ انگلسـتان با درج خبر جذب احتمالی پولادی از سوی این دو باشگاه نوشته بود که او با ۲۳ بازی ملی، نمایشی عالی در برابر نیجریه و آرژانتین ارائه کرد. خبر پیوسـتن او به تیمی معتبر را سـایت شبکه تلویزیونی اسکای اسپورت هم تاییـد کرد. امـا با آغاز لیگ برتـر انگلیس، او هنوز در ایران است.

احسان حاج‌صفی

رسـانه‌های بریتانیایی با معرفی احسـان حاج صفی به عنوان بازیکنی که از ۱۷ سالگی عضو تیم ملی بوده و ۶۴ بازی ملی دارد، نوشتند هال سیتی در لیگ برتر، فولام و کاردیف هم از دسـته پایین‌تر در صدد جذب بازیساز چـپ پای تیم ملی ایران و باشـگاه سـپاهان اصفهان هسـتند. اما احسـان که غیر از دوران سـربازی، تمام سـال‌های فوتبالی‌اش از نوجوانان تا امروز در اصفهان گذشـته اسـت، باز در سـپاهان ماند. لیگ دسته اول انگلیس آغاز شـد و لیگ برتر انگلستان هم در آستانه بازگشایی است. اما برخلاف پولادی که در فصل جدید هنوز برای پرسـپولیس بـازی نکرده، حاج صفی برای سپاهان به میدان رفته است.

علیرضا حقیقی

دربـاره دروازه‌بـان اصلی ایران در جـام جهانی گفته می‌شـد دست کم چهار پیشنهاد از تیم‌های اسپانیایی، پرتغالی و ایتالیایی دارد. پنافیل پرتغال در لیگ برتر این کشـور خواستار جذب او بود اما این انتقال هنوز قطعی نشـده است. خبر پیشنهاد ساسولوی ایتالیا در سری آ هـم به خاطر مصدومیت ناگهانـی دروازه‌بان این تیم منتشـر شـد اما بعداً اعلام کردند حقیقی با این تیم به توافق نرسیده و تیم ایتالیایی به سرعت یک دروازه‌بان دیگر گرفته. فعلاً حقیقی با روبین کازان روسیه قرارداد دارد و شاید در همین تیم ماندگار شود.



اشکان دژآگه

سـتاره فوتبال ایران در سـن ۲۸ سـالگی در حالی که پیشـنهاداتی از اورتون، وسـتهام، هرتا برلین و تداوم همکاری با خود باشـگاه فولام داشـت، برای ۴ سال با العربی قطر به توافق رسـید. نارضایتی از انتقال دژآگه به قطر در مقایسه با بقیه بازیکنان، بیشترین بازتاب را در رسانه‌های ایران و شبکه‌های مجازی داشت.

رضا قوچان‌نژاد

بازیکن سابق استاندارد لیژ و چارلتون که پیشنهادی از بلکپول داشـت و چارلتون نیز خواستار ادامه همکاری با او بود، به پیشنهاداتی که از هلند رسیده بود هم پاسخ منفی داد و به صورت قرضی راهی کویت شـد. زننده تـک گل ایـران در جام جهانـی ۲۰۱۴ حالا عضو تیم الکویت است.

جواد نکونام

کاپیتان ۳۳ سـاله تیم ملـی فوتبال ایران ترجیح داد از مبالغ بیشتر در لیگ قطر و ایران بگذرد و در لیگ دسته اول اسـپانیا توپ بزند. او به اوساسـونا باز گشته. تیمی که برای بازگشـت به لالیگا تلاش خواهد کرد. نکونام قصد داشـت در استقلال از فوتبال خداحافظی کند اما این تیم تمایلی به ادامه همکاری با او نداشـت. نکونام در مراسـم معارفه‌اش گفته در تیم اوساسونا از دنیای فوتبال کناره‌گیری خواهد کرد.

سردار آزمون

به جام جهانی نرفت اما مدام گفته می‌شد پیشنهاداتی از بارسـلونا، آرسنال، یوونتوس و میلان دارد. با وجود سیل پیشنهاداتی که رسانه‌ها مطرح می‌کردند، سردار سـرانجام در تیم سـابقش یعنی روبین کازان ماندگار شد. صحت آن پیشـنهادات را نمی‌توان تایید کرد اما دسـت کم درباره تاتنهام، می‌توان به مصاحبه فرانکو بالدینی مدیر فنی این تیم با روزنامه دیلی میرر استناد کرد که گفته بود: شانس زیادی برای به خدمت گرفتن آزمـون داریم. مطمئنم کـه می‌توانیم آزمون را برای حضـور در تاتنهام وسوسـه کنیـم. او در تیم ما خیلی زودتر و سـاده‌تر از آرسـنال به ترکیـب اصلی تیم ما اضافه خواهد شد.

دیگر بازیکنان

دانیـال داوری دروازه‌بـان فصـل قبـل اینتراخـت برانشـویگ راهی گراس‌هاپر سـوئیس شده. مهرداد بیت آشـور عضو تیم ونکوور وایتکپس در لیگ آمریکا نیز مثل داوری در جام جهانی بازی نکرد و پیشـنهادی هم نداشـت. او همچنان در این باشـگاه کانادایی توپ خواهد زد. سید جلال حسینی مدافع ۳۲ ساله تیم ملی در جام جهانی با الاهلی قطر به توافق رسید و از پرسپولیس جدا شد. پژمان منتظری همچنان در ام صلال قطر توپ خواهد زد. خسرو حیدری هم می‌گفت از آلمان پیشنهاد دارد امـا در اسـتقلال ماند. علیرضـا جهانبخش فصل قبل با نایمخن هلند به دسـته پایین‌تر سقوط کرد. گفته می‌شـد پیشـنهاداتی از تیم‌های مطرح هلندی و لیگ برتر انگلیس دارد، این موضوع در رسـانه‌های ورزشی بین‌المللی هم مطرح شـد اما گویا جهانبخش امسـال را در دسته دوم هلند بازی خواهد کرد. کریم انصاری‌فرد هنـوز تیـم ندارد. او فصل قبل را نیـز دقیقاً همین گونه سپری کرد و سرانجام راهی تراکتورسازی شد. مسعود شجاعی نیز پارسال هم در واپسین روز نقل و انتقالات به لاس پالماس پیوست و امسال نیز تا این لحظه هنوز تیم ندارد. مسعود گفته از شایعاتی که درباره تیم جدیدش مطرح می‌شـود خسته شده. رئال زاراگوزا در دسته اول تیمی است که خواستار جذب شجاعی شده است.

پارکور زنان ایرانی

ورزش بانـوان ایرانی همواره کنجکاوی مردم جهان را به دنبال داشـته به طوری که رسـانه‌های مختلف ایرانـی و خارجی تـلاش کرده‌اند بـا گزارش‌های گوناگون به این کنجکاوی پاسخ بدهند. پارکور زنان ایران هم بسیار ساده نشان از آن دارد که زنان ایرانی می‌توانند با مانتو و روسری از دیواری به دیوار دیگر بپرند و پس از چرخ کوتاهی در هوا روی پا فرود آیند و تعادل خود را حفظ کنند.

بر خلاف بسـیاری ورزش‌های دیگـر برای تمرین پارکـور نیاز به زمین یا ورزشـگاه خـاص و ویژه‌ای نیست. سالن‌های ورزشی، پارک‌ها، زمین‌های بازی و سـازه‌های نیمه سـاخت رها شده برای تمرین این ورزش کافی است. مریم راد سرپرست بانوان هیتال پارکور ایران است. او که ۲۸ سال دارد، فوق لیسانس تربیـت بدنی گرایش فیزیولوژی و تغذیه ورزشـی خود را از دانشـگاه آزاد دریافت کرد. راد با کمربند مشکی دان ۴ تکواندو و سرپرستی ۵۰ تراسور (پارکور کار) را به عهده دارد. تراسورهای او دختران نوجوان و زنان جوانی هسـتند که این ورزش که ذات نظامی دارد را در باشگاه یا سطح شهر تهران تمرین می‌کنند. پارکور در اواخر دهه ۸۰ در فرانسـه از سـوی داوید بل به شـکل مدون امروزی در آمد. او ایده اصلی این



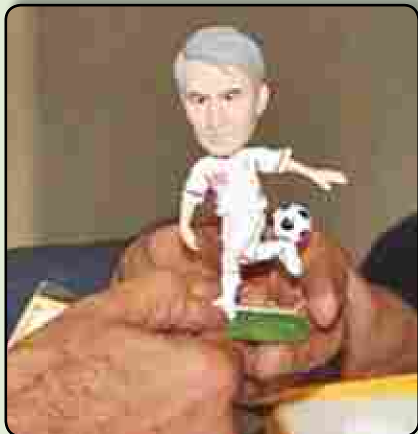
ورزش را از پـدرش ریموند بل گرفت. ریموند بل که سرباز فرانسوی جنگ ویتنام بود ترکیب دو و پرش را روشی کارا برای حفظ جان خود و همرزمانش می‌دید. این ورزش هیجان را به بسیاری از فیلم‌های هالیوودی مثـل منطقه بی ۱۳ و یاماکاسـی آورد. این هیجان راه خـود را به خیابان‌های ایران باز کرد و میان دختران و پسران ایرانی محبوبیت ویژه پیدا کرد.

مریم راد در این باره به آژانس خبری فرانسه گفت: "ما مشـکلات زیادی داریم اما همه تلاشمان را می‌کنیم که این موانع را از سر راه برداریم. چون ما عاشق پارکور هستیم. بعضی وقت‌ها مردم به ما خرده می‌گیرند که این ورزش برای دختر‌ها نیست. می‌گویند ما باید در خانه بشـینیم و بافتنی ببافیـم. نمی‌توانند تصور کنند دختر‌ها مانند پسـر‌ها ورزش کنند."وی با یادآوری مشـکلاتی که دارنـد می‌گوید معمولا یکی از اعضای مرد باشگاه را با خود همراه می‌کنند تا کسی مزاحمشان نشود. اما همیشه هم پر مشکل نیستند.

هدیه بسیار جالب نایب رئیس فدراسیون ژاپن به کفاشیان

نایب رئیس فدراسیون فوتبال ژاپن با رئیس و دبیر کل فدراسـیون فوتبال کشورمان دیدار کرد. تاشیما کوزو در این نشسـت به علی کفاشـیان بـه خاطر انتخابش به عنوان ریاسـت کمیته تغییر سـاختار کنفدراسیون فوتبال آسـیا تبریک گفت و هدیه‌ای را به رسم یادبود به وی داد. این هدیه تندیسی از علی کفاشیان با پیراهن شـماره ۱۰ تیم ملـی ایران بود. کـوزو ضمن بیان این مطلب که از دوسـال پیش تاکنون که به تهران آمده، این شهر تغییرات زیادی داشته، گفت: تغییرات تهران همیشـه باعث شگفتی من است و همیشه از حضور در تهران احساس شادی و رضایت دارم.

عضو کمیته اجرایی کنفدراسیون فوتبال آسیا در ادامه با اشـاره به مسابقات جام جهانی گفت: عملکرد ایران در مسابقات جام جهانی بسیار خوب بود و ما به عنوان قطب‌های فوتبال در آسـیا باید تمام تلاشمان را برای پیشـرفت این رشته در آسیا داشته باشیم. ضمن اینکه شما در دیدار مقابل آرژانتین بسیار خوب بازی کردید و گل مسـی در دقایق آخر بازی باعث شـد که نتوانید دوباره به بازی برگشته و نتیجه را جبران کنید.



دستفروشی قهرمان جهانی پاور لیفتینگ!

گزارش از عصمت بهنام فر

در حالـی که بالاترین قـرارداد‌های مالی با بازیکنان فوتبال در کشـور منعقد می‌شـود متاسـفانه برخی قهرمانان و مدال آوران پر افتخار کشـور به دلیل کم توجهی مسئولین حوزه ورزش مغفول مانده‌اند.

در حـال عبور از کنار خیابان چهره آشـنای قهرمان جهانـی را می‌بینم که علیرغـم اینکه باید مرد آهنی کشور معرفی شود و مورد تکریم قرار گیرد؛ مشغول دستفروشی است. در عین شرمندگی از غیرت ایرانی بودنم با وی به گفت و گو می‌ایستم.

امید سـتایش پور می‌گوید: متولد سال ۱۳۶۶ اهل و سـاکن قزوین هسـتم و با دیدن فیلم‌ها و مسـابقات ورزشـی به رشـته پاورلیفتینگ علاقمند شدم. سال ۷۸ آغاز ورودم به ورزش بود و با توجه به علاقه‌ای که داشـتم از سال ۷۹ به صورت حرفه‌ای وارد مسابقات شـدم و با تـلاش فراوان از سـال ۸۶ در مسـابقات بین‌المللی شرکت می‌کردم.

وی کسـب مدال طلای آسـیایی به صورت پی در پی در سـالهای ۸۶ تا ۸۸ در کشورهای تایوان، ازبکستان و هندوسـتان، کسب مدال قهرمانی کشور فیلیپین در سـالهای ۸۸ و ۸۹ و نیز بدسـت آوردن رکوردهای کشـوری در حرکـت لیفت و رکورد بیـن‌المللی در تورنمنت‌های فیلیپین را از افتخارات بدست آمده در کارنامه ورزشـی خود عنوان می‌کند. این ورزشـکار جوان با اشاره به این مطلب که "تمام هزینه‌های شـرکت در مسابقات را بدون حمایت مسـئولین شخصا پرداخت می‌کـردم "اظهار داشـت: هر چند از نظر مالی مشکل داشتم اما با حمایت خانواده و دریافت وام و قرض و بدهی در مسـابقات بین‌المللی شرکت می‌کردم. عدم حمایت مسئولین و ممانعت از اعزام برای شرکت در مسـابقات جهانی سـال ۲۰۰۹ برزیل به عنوان تنها نماینده ایران در این مسـابقات جهت نگرانی از پناهنده شدن اینجانب موجب شد وقفه‌ای برای انجام این ورزش و حضور در مسـابقات ایجاد شود.

وی ادامه می‌دهد: با اعزام به خدمت سـربازی وقفه بیشتری جهت شرکت در مسابقات متعدد ایجاد شد و از یک سـال گذشـته تاکنون پس از گذراندن دوره سـربازی، بدلیل نداشـتن شغل مناسب و مشکلات مالی اقدام به دستفروشی می‌کنم. از این بابت که در این جایگاه هسـتم احسـاس خوبی ندارم و با داشتن این شـغل حتی با مشـکلاتی از جمله پاسخگویی به شـهرداری و تعزیرات نیز مواجه می‌شوم از یک ماه گذشته با هزینه شخصی تمرینات را به صورت حرفه ای آغاز کرده‌ام و با توجه به غیبت چند سـاله‌ای که داشته‌ام، تلاشـم برای کسب مدال طلای قهرمانی جهان در سال آینده است. بدلیل تعصبی که به کشور و مردم دارم حاضر نیسـتم از ایران خارج شـوم و در کشـوری دیگر پناهنده گردم اما بی‌عدالتی نسبت به قهرمانان و عدم حمایت از آنان موجب مغفول ماندن این ورزشکاران بزرگ شده است



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آمنه جان،وجودت تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست، در سالروز تولدت قشنگ ترین نگاهم را برایت کنار می گذارم. ۲۷ مرداد سالروز تولدت مبارک باد، دوستت دارم **همسرت رضا ــ تهران**

فرح عزیز،وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد.عاشقانه و صادقانه دوستت دارم و اول شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم

نفس تو علی رضایی ــ زاهدان

همسر مهربانم، محمود جان،مهربانی تو مثل خورشید زندگی مرا از تاریکی به روشنایی روز تبدیل کرده است، ۲۵ مرداد روز تولدت مبارک

همسرت سارا نوری ــ تهران

طیبه جان،از روزی که صدایت در وجودم طنین انداز شد، شتاب تپیدن قلبم رو به فزونی یافت. امروز ثانیه ها نام تو را فریاد می زنند و من در اوج عشق، خود را در پستوی زمان تنها حس نمی کنم عزیزم تولدت مبارک

همسرت رضا حاتمی کیا ــ شهرستان ایوانغرب

آمنه جان، وجودت تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست. در سالروز تولدت قشنگ ترین نگاهم را برایت کنار می گذارم. ۲۷ مرداد سالروز تولدت مبارک باد، دوستت دارم **همسرت رضا ــ تهران**

سوسن جان، همسر مهربانم، ۲۹ مرداد دومین سالروز عشق پاکمان مبارک این روز عزیز را به شما تبریک می گویم دوستت دارم

همسرت مهرداد نقیبی ــ گرگان

بابا هوشنگ عزیز،بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی، ۲۶ مرداد روز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گوییم

دختر شهناز، نوه ات آیدا، دامادت حسن چاوشی اقدم

دختر عزیزم، باران جان،وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که برای تو می تپد ۲۵ مرداد سومین سالروز تولدت مبارک **پدر و مادرت و خواهرت بهار دل آوری ــ دلیجان**

دختر گلم، ملینا جان،۲۸ مرداد روز میلادت زیباترین تاریخ زندگیم تا ابد در ذهنم خواهد ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت داریم. سالروز تولدت مبارک **پدر و مادر و خواهرت ساینا ــ دلیجان**

خانم دکتر مریم اویسی، خواهر گرامی، ۲۷ مرداد سالروز تولدت را به شما زیباترین گل دنیا تبریک گفته و بهترین های هستی را برای شما عزیز مهربان آرزومندم موفق و مؤید باشی دوستت ثریا توکلی ــ تهران

یگانه جان، دختر مهربانم، ۲۵ مرداد هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم هفت سبد گل رز تبریک می گوییم. دوستت داریم

بابا مهدی و مامان راضیه و آقا سبحان کاوری ــ اهواز

رسول جلالوند، برادر خانم عزیزم،روی ماهت را می بوسم و خدا را شاکرم که با صفاترین و گرانبهاترین نعمت خود را به من ارزانی داشته و تو همان گرانبهاترینی

صالح غیاثی ــ نهاوند

گل باغ، بهار جان،نام تو رازی نوشته بر بال فرشته هاست، گلها همه به نام تو مشغولند، آیینه ها از انعکاس نام تو می خندند و ما به تو می گوییم امید خانواده تولدت در ۲۷ مرداد مبارک باد

بابابزرگ و مامان بزرگ، مامان و بابا و خواهرت نگار علی محمدی ــ تهران

پدر و مادر عزیزمان،بیستمین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم و دوستتان می داریم **احسان و محسن شورچه ــ اندیشه**

همسر عزیزم،وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن داشت. بیستمین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم

همسرت حمیرا گرمسیری ــ اندیشه

همسر عزیزم، سارا جان،وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگیم است، تنها در کنار تو می شود حتی به رنجهای زندگی دل بست، تولدت مبارک **همسرت علی خرمشاهی ــ مشهد**

زن داداش مهربان،۲۷ مرداد سالروز تولدت مبارک. امیدواریم همیشه در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشی

حسین خدادادی و همسرش ــ مشهد

زن دایی عزیزم،روز تولد شما در هیچ تقویمی یافت نمی شود چرا که فقط در قلب کسانی است که به تو عشق می ورزند

امیر محمد و مائده گلچین ــ مشهد

سارا جان،عروس مهربانمان تقدیم به تو که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست، میلادت مبارک **پدر و مادر همسرت ــ مشهد**

همسر عزیزم،چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روز زیبای آغاز تنفس و چه اندازه شیرین است امروز ۲۵ مرداد روز میلادت مبارک **نسرین شادمهر ــ تهران**

رعنا جان،نمی گویم که امیدوارم که...نمی گویم آرزودارم که... چون این روز متعلق به تو است و می خواهم تو فقط گوینده باشی. باشد که هر کجا هستی خوشبخت باشی. ۲۵ مرداد تولدت مبارک **فاطمه محمدیان ــ اهر**

دختر عزیزم، پروین جان، ۲۷ مرداد روز شکفتنت را که همچون فصل گرما، گرمابخش زندگی ما شدی تبریک می گوییم و زندگی پر از عشق و محبت برایت آرزومندیم

پدرت سیداحمد و مادرت ثریا و خواهرانت پریسا، رویا و داداش حسین ــ نجف آباد اصفهان

مامان مهربانم،دوستت دارم به اندازه تمام وجودم از داشتن مادری چون شما بر خود می بالم، عزیزم تولدت مبارک

دخترت پارمیدا و همسرت محسن میرزایی ــ شاهین شهر اصفهان

مهسا محمدزاده عزیزم، هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد. سالروز تولدت مبارک

دوستت آذر وحید اقدم ــ شهرری

سرور خانم عمه جان،قدم نورسیده تان به شما و همسر گرامی حاج علیرضا مبارک **برادرزاده ات هلینا محبوبی ــ رشت**

جناب آقای مهدی غضوی،انتصاب شایسته شما را به ریاست آموزش و پرورش شهرستان کوثر تبریک می گوییم

مدیریت و معاونت دبستان پروین اعتصامی و ابوذر

ربابه خانم خاله مهربان، ۲۹ مرداد دومین سالروز پیوندتان را شاد باش و مبارک باد می گوییم

خواهرزاده ها محمد، محسن و گل شیفته سحابی ــ قوچان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شش اختلاف در تصویر چاله در ماسه



شکلهای پنهان در تصویر ماهیهای شکارچی



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

همیشـه آغازی هسـتید برای ماجراهـای جدید. مسائلی که هر کدامش می‌تواند انسانی را خوشحال و یا بسیار نگران کند، ولی جای شکرش باقیست که به خاطر قلـب مهربانتان همچنان مورد لطف خداوند هسـتید و بی‌هیچ نگرانی عمیقی ادامه می‌دهید.

البته در مورد ماجرای اخیرتان هم به خوبی پیداست که در برزخ قرار گرفته‌اید و مردد هسـتید. در حالی که عقل حکم می‌کند آرام باشـید و برخی مواقع بااحساس پیش نروید و سعی کنید از منافق دو رو دور بمانید!

اردیبهشت

صبر و تحمل خوبی دارید و در حال حاضر به کاری که به ثمر نشسته چشم دوخته‌اید و فقط گاهی کنترل افکار خود را از دسـت می‌دهید و این هم نوعی پیروزی است زیرا غصه خوردن از جای یک زخم دردی را دوا نمی‌کند و جای زخم یعنی درد تمام شد و آرامش فرا رسید و شما موفق شدید و این یک خبر خوش است نه بد!

در مورد مشـورتتان هم مجبـورم بگویم تنها بودن سخت است، اما گاه مادردهایی را از با هم بودن می‌کشیم کـه هر انسـانی رابـه تفکر وامی‌دارد، آرام باشـید و به تلخی‌ها هم بخندید!

خرداد

خوب می‌دانم در چه شـرایطی قـرار دارید و قبول دارم که بعضی‌ها قدر زحماتتان را نمی‌دانند و شـما هم بسـیار نگران هسـتید چون کارتان را از روی صداقت انجام می‌دهید و برخی مواقع این شکل عملکرد همیشه یک واکنش ندارد، اما دوسـت خوبم! توصیه من به شما آرامش است، زیرا شما کاری که باید می‌کردید را انجام دادیـد و بپذیرید که وقتـی تا اینجای کار را خوب پیش رفتـه‌اید، از این پس نیز می‌شـود به لطف حضرت حق اعتماد کرد و شادمان بود که گاه غصه خوردن و حسرت خود سخت‌ترین رنج است!

تیر

در یک حسـرت بزرگ به سـر می‌بریـد و این نوع نگرش خوب نیست در حالی که می‌توانید خیلی بهتر از اینها باشید و بپذیرید که وقتی برای کاری تلاش می‌شود و به نتیجه نمی‌رسـد در آن حکمتی عظیم نهفته اسـت. حالا هم کافیسـت به اهداف گذشـته خودتان بنگرید و ببینید که بسـیاری از آرزوهـای دیروزتان را در اختیار داریـد و از کاری که بـرای آرامش دلتان انجام داده‌اید گله‌مند نباشـید چون گاه یک حرکت همین که بی‌پاسخ بماند ارزشمندتر است تا اینکه پاسخ خوبی نگیرید.

مرداد

چون یک گمشـده در حال و هوایی خاص هستید، حال و هوایی که می‌توانست بسیار دلچسب‌تر باشد و نیسـت اما دوست عزیزم! بپذیرید گاهی کارهایی که مادوست داریم زودتر به نتیجه برسند با ما یار نیستند و اگر هم به نتیجه برسـند می‌توانند باعث دلگیری ما شوند. در ضمن اگر به دنبال یک محرم اسرار هستید، توصیـه می‌کنم دل خودتان را دریابید که هر سـری وقتـی عنوان می‌شـود دیگر راز نیسـت در مورد آن موضوع هم به خدا توکل کنید!

شهریور

امیدوارانه به آینده می‌نگرید و اعتقاد زیبای شـما به حضرت دوست عاملی ارزشمند است که هر کسی آن را ندارد به همین خاطر اسـت که خورشـید چون زمردی گرانبها در قلب شما می‌درخشد و نورافشانی می‌کنـد. در زمینـه کاری که قرار بـود انجام دهید و برنامه‌هایـش را هم ریخته‌اید خیلی نگران نباشـید و بدانید که انسـان گاه حتی اگر حرکت هم نکند کاری پرخطر را مرتکب شده است. در مورد اطرافیانتان هم توصیه من به شـما آرامش و اعتماد اسـت که بسیار شیرین است!

مهر

چون یک گلوله پرانرژی امیدوارانه پیش می‌روید امـا گاهی با کوچکترین تلنگری چون یک قطار از خط خارج شده کیلومترها دورتر از هدفتان آرام می‌گیرید. در حالی که خوب می‌دانید چیزی دارید که هر کسی به آن دسترسـی ندارد و این لطفی اسـت که خداوند به شما کرده و متاسفانه قدرش را نمی‌دانید. در مورد ظاهر و باطن هم توصیه من به شما این است که خیلی روی موضـوع تاکیـد نکنید چون گاهـی ذره‌بین هم نمی‌تواند درشتی را نشان دهد و گاه...

آبان

اگر از بعضی‌ها راضی نیسـتید این دلیل نمی‌شود کـه از همه دل ببرید در حالـی که خودتان هم خوب می‌دانید قدرت دعا چقدر شـگفت‌انگیز است و وقتی از او بخواهید که همراهیتان کند تنها نخواهید ماند. اما وقتی شما به جای "او" دل در گرو زمینی‌ها می‌گذارید ماجـرا خیلی فرق می‌کنـد. ولی اگر در مورد موضوع ذهنی‌تـان تاکید دارید توصیه می‌کنم باز هم با توکل پیش بروید و بدانید گاه که زندگی نمی‌خواهد به شما روی خوش نشـان دهد لطف به شماسـت و این یک مرحمت است نه عیب!

آذر

خوشـحالم که می‌بینم اینچنین سرگرم شده‌اید و با امید خیلی از نقاط منفی موجود را کنار گذاشته‌اید و گاهی حتی شادیتان را به دیگران هم منتقل می‌کنید.

امـا دوسـت خوبـم هر چیـز میمـون و مبارکی محافظت‌هـای مخصوص بــه خودش را هم به همراه دارد کــه این کار برخی مواقع شـیرین و برخی مواقع تلخ اسـت که در چنین مواقعی هم باید گذشـته را به یاد آورید تا آرامتر شوید.

در ضمن توصیه می‌کنم حالا که زندگی شـیرین شده پایه‌ها را محکم کنید.

دی

شـرط زندگی تلاش اسـت و شـرط تلاش اراده کردن و وقتی چنین شـد می‌بینید که درهای بسـته چگونه به رویتان گشـوده خواهند شـد و منظره‌هایی که قبلاً نمی‌دیدید چطور به چهره شما لبخند می‌زنند اگر اهل منت گذاشتن نباشید، چون در این حالت هم زندگـی با شـما همان کاری را می‌کنـد که با دیگران کرده‌اید. در مورد موضوعی که شـما نام حسادت بر آن می‌گذارید هم باید بپرسیم واقعاً می‌توانید بگویید که مطمئن هستید؟!

بهمن

آفرین به شما دیدید که غلبه کردن بر انرژی‌های منفی چقدر شـیرین است و در مقابل حضور آنها در زندگی چقـدر ویران کننده، بگذریـم از اینکه وقتی می‌بینم اینچنین پرقدرت و مصمم عمل می‌کنید من هم چون شـما شاد می‌شـوم چرا که یک کار که نه، یک کارسـتان در حال وقوع اسـت. اما در مورد راز قلبی‌تـان خیلی باید احتیاط کنید چون ماجرا اینگونه که می‌اندیشـید ممکن است پیش نرود و یک دفعه به خود بیایید و ببینید که بازگشـتن مشـکل اسـت احتیاط کنید!

اسفند

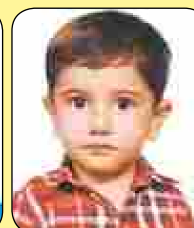
از رنج‌هایتـان خوب باخبرم و البته از تلاش‌هایی که از روی عاطفه می‌کنید و باید هم به آن‌ها دلخوش باشـید چون تا همین جای کار را هم به لطف خداوند پیش رفته‌اید و می‌توانید سربلند کنید.

اما در مورد اختلاف شما باید بگویم وقتی بخواهید می‌توانیـد همین نقطه ضعف ایجاد شـده را به نقطه قوت تبدیل کنید و از آنجا که شما چون یک قطار در حال حرکت هستید به طبع سنگ‌هایی هم به سویتان پرتاب می‌شود و...!

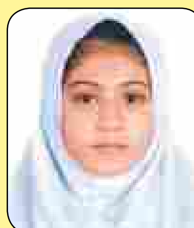
اگر آنچه را که می‌پوشانید چیزی جز یک وجود پاک نیست، زیاد در بند چند و چون جامه نباشید

● مولانا

شکوفه های زندگی


عرشیا صباغی


علیرضا صباغی


ستایش نواصر


هلنا احمدی


هلنا احمدی


احسان صفرزهی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

گردنبندی با ناخن سیاه

آرزو والیان، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، تربت جام

خواب دیدم عروسی یکی از اقوام است. همه کادو گرفته بودند و برای او می‌بردند. شوهرم مقداری میوه و یک گردنبند به من داد برایش ببرم. گردنبند را گردن خودم انداختم. چند ردیف زنجیر داشت که چیزهایی از آن آویزان بود. خیلی خوب بود. به خودم گفتم چرا تا حالا از این برای خودم نخریده‌ام. قیمتش فقط ۶۰۰ تومان است. به عروسی رفتم و میوه‌ها را دادم ولی از گردنبند حرفی نزدم. حس می‌کردم مال خودم است، چند بندش افتاد. آمدم خانه و همه را پیدا کردم. یک توت‌فرنگی و یک ناخن سیاه هم به آن وصل کردم. خیلی خوشگل شد.

تعبیر: خواب شما می‌گوید بیشتر بار اقتصادی خانه و هزینه‌های زندگی بر دوش شماست. حس می‌کنید این همه کار می‌کنم و سختی می‌کشم، آخرش چیزی برای خودم نمی‌ماند طوری که نمی‌توانم یک تکه طلای ارزان قیمت بخرم. آن گردنبند را حق خودتان می‌دانید زیرا معتقدید با پول خودتان خریده شده. معمولاً رسم نیست در عروسی، میوه کادو بدهند و این یعنی همسرتان در چنین مواردی اهل ریخت و پاش نیست و به کادویی ارزان بسنده می‌کند. چسباندن توت فرنگی و ناخن سیاه به گردنبند، یعنی می‌توانید از چیزهای به درد نخور، استفاده‌های بهینه کنید. پیشنهاد می‌کنم بخشی از درآمدتان را پس‌انداز کنید. خانمی که همه‌ی دسترنجش خرج زندگی شود، به افسردگی دچار می‌شود زیرا حالت طبیعی زندگی این است که مرد، خرج زن را بدهد. اگر برعکس شود یا زن نیز همه‌ی درآمدش را خرج زندگی کند، حالش زیاد خوش نخواهد بود. این حکمی کلی است و شاید استثنایی هم داشته باشد اما چون استثناء، قاعده نمی‌شود، در آمارِ خود به آن کاری نداریم.

به من یک عالمه بستنی داد

نیره شفاعت‌خواه، ۲۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

یک سال است مادرم فوت کرده. زیاد به خوابم می‌آید. دیشب خواب دیدم بغلش کرده‌ام و او را می‌بوسم بعد رفتیم رستوران. "مادرم از شش سال قبل از مرگش بیمار و بستری بود." در خواب، کارتن کارتن به من بستنی داد. یاد هنگامی افتادم که نزدیک مرگش بود و هوا بسیار گرم بود و مدام برایش بستنی می‌خریدم. صحنه عوض شد. همسرم را دیدم که کیسه‌های بزرگ پر از خرمای زرد خرید و به من می‌داد.

تعبیر: تعبیر بخش اول خواب شما کاملاً مشخص است: هنگام بیماری مادرتان به ایشان محبت می‌کردید و به او بستنی می‌دادید، ایشان هم در خواب محبت‌های شما را اجبران کردند. حتی شاید در بیداری نیز خیری نصیب شما شود. بخش دوم خواب نشان می‌دهد همسرتان مشکل اقتصادی دارد و به نظر می‌آید بهتر است در کارهای اقتصادی با شما مشورت کند. "تأیید کرد و گفت همسرش مقدار زیادی طلب دارد اما کسی بدهی خودش را نمی‌دهد، و قرار شده این خانم در تصمیم‌های اقتصادیِ همسرش دخیل باشد".

مرحوم مادربزرگم می‌رقصید

زری دولتشاهی، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرج

خواب دیدم مرحوم مادربزرگم در سالنی که مال زیارتگاه امام رضا(ع) بود، می‌رقصید. دم در ورودی ضریح هم عده‌ای با چاقو ایستاده بودند. این را هم بگویم که مادربزرگم زنی مؤمنه بود و روزگارش را با قرآن و عبادت سپری می‌کرد.

تعبیر: خواب شما می‌گوید خانمی هستید که شاد نیستید. احتمالاً مادربزرگ و مادرتان نیز شاد نبوده و نیستند. "تأیید کرد". رقصیدن مادربزرگ در سالن حرم، به شما پیام می‌دهد که شاد بودن، منافاتی با مؤمن بودن ندارد. از پیامبر (ص) نقل است که المؤمنُ مُتَبَسِّمٌ یعنی مؤمن گشاده‌رو و خندان است. یکی از معانی ناراحت بودن ما، این است که از داده‌ها و نعمت‌های خداوند ناراضی هستیم. تعبیر دیگر رقص مادربزرگ، این است که ایشان در آن دنیا شاد مانند. آنهایی که با چاقو ایستاده بودند، سنت‌های زندگی شما هستند که با شادی و شاد پوشیدن شما مخالفند. "خانم دولتشاهی گفت اگر شاد بپوشم، اهل فامیل مسخره می‌کنند." خواب شما تعبیر ناگواری ندارد و فقط می‌گوید شادی پیشه کنید.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

همه سال، متوجه این ارتباط مجدد معجزه‌وار شده بود و می‌خواست از من بداند. او می‌خواست با من مصاحبه کند. قرار شد در خانه‌ی پدربزرگ نیکول در پورتلند او را ملاقات کنم. فکر می‌کردم فقط قرار است این خبرنگار را ببینم و با او حرف بزنم و اگر قرار است دیداری با نیکول داشته باشم، حتماً در روز و ساعت دیگری این اتفاق می‌افتد. من و همسرم از سیاتل به آنجا رفتیم. پدربزرگ و مادربزرگ نیکول از ما به گرمی استقبال کردند. عصبی و نگران بودم و احساس خوبی نسبت به مصاحبه نداشتم. اما نسبت به تقدیر خداوند بسیار هیجان‌زده بودم. خبرنگار در آخرین سؤالش از من پرسید اگر یک روز نیکول را ببینم، به او چه خواهم گفت؟ جوابم را گفتم و بعد، خبرنگار به من گفت برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. برگشتم. دختری زیبا با موهایی روشن روی ویلچر نشسته بود. او نیکول بود!

او هم از دیدن غریبه‌ای که ۲۵ سال قبل، در یک تصادف او را از ماشین بیرون کشیده بود، متعجب بود. حالا این فرصت را یافته بود که تمام سؤال‌هایش را از آن غریبه بپرسد و برای همه‌ی آنها جوابی بشنود. قلبم سرشار از احساس شده بود و به شدت گرفته بود. کاملاً منقلب بودم. نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. اشک‌ها به روانی یک رود سرازیر شده بودند و هیچ گریزی از آن نداشتم. چند دقیقه بعد روانمان به ما پیوست. و ارتباط ما عمیق‌تر و کامل‌تر شد. ساعت‌ها با هم حرف زدیم و به هم قول دادیم ارتباطمان را با هم قطع نکنیم. قبل از جدایی، دست هم را گرفتیم و خدا را شکر کردیم. از اینکه ۲۵ سال پیش، در آن جاده خلوت غریبه‌ای از راه رسیده و به یک مادر و فرزند کمک کرده بود. از اینکه این مادر و فرزند امروز زنده بودند و زندگی خوبی داشتند. آنچه سال‌ها برایم یک کابوس وحشتناک و زجرآور بود حالا به رؤیایی شیرین تبدیل شده بود که به حقیقت پیوسته بود. هر کدام از ما که در این سفر طولانی و عجیب بودیم باید از خدا تشکر می‌کردیم. به خاطر لطف و مرحمت او بود که نیکول توانسته بود زندگی‌اش را از سر بگیرد. زندگی ما سه نفر پستی و بلندی و حوادث زیادی داشت اما می‌توانم تمام زیر و بم آن را در این چند کلمه‌ی ساده خلاصه کنم:

خدایا، ما را به حال خودمان رها مکن!

مهم نیست غم و درد ما چقدر عظیم است یا چطور می‌توانیم با آن کنار بیاییم، مهم این است که خدا هرگز دردهای ما را فراموش نمی‌کند. او دعاهای ما را می‌شنود حتی افکاری را که هنوز به زبان نیاورده‌ایم، می‌داند. به او اعتماد کنیم و امیدوار باشیم که همیشه در کار نجات و مرمت دوباره‌ی قلب‌های ماست".

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



بیمار کوچولو؛ لهستان: این تصویر، یکی از بیماران کوچک و بامزه مرکز نگهداری از حیوانات بیمار و مجروح در شهر «کراکوف» در لهستان را نشان می‌دهد. مؤسس این مرکز، «آندره کوزیمسکی» نیز در این زمینه فعالیت دارد و شخصاً به حیواناتی که به آنجا آورده می‌شوند، رسیدگی می‌کند.



آخرین توپ؛ هویلیک: گلف‌باز اهل ایرلند شمالی، «روری مک روی» را می‌بینید که جام مسابقات بین‌المللی گلف را از آن خود کرده است. او در این مسابقات که در شهر هویلیک در انگلستان برگزار شد، توانست با دو ضربه کار خود را به پایان ببرد و «سرخیو گارسیا» و «ریکی فولر» را پشت سر بگذارد و نفر اول شود. به این ترتیب او به جمع تایگر وودز و جک نیکلاس پیوست. این سه نفر توانسته‌اند هر سه جایزه اصلی و مهم در مسابقات گلف را دریافت کنند.



ماهی‌های جزیره؛ اوکیناوا: ژاپن برای آکواریوم جدید خود تعداد ۱۰۰۰ نوع ماهی آب‌های مناطق استوایی را از اطراف جزیره جنوبی اوکیناوا جمع‌آوری کرده و به نمایش گذاشته است که بسیاری از آنها بسیار نادر هستند. از جمله همین ماهی بزرگ که در پنجره رو به خیابان این آکواریوم، توجه مردم را جلب کرده است.



موسیقی در آسمان؛ مونیخ: «استفان آرون» که از نوازندگان مشهور پیانو در جهان است، به‌عنوان بخشی از تور جدید خود، در اقدامی جالب یک پیانوی نارنجی رنگ را روی یک «فرش پرنده» می‌نوازد. این فرش با استفاده از یک هلی کوپتر بر فراز فرودگاه شهر مونیخ آلمان معلق است و استفان نیز وسط آن پشت پیانوی خود نشسته است و میکروفون بی‌سیم صدای آن را به بلندگوهای تعبیه شده روی زمین برای تماشاگران می‌فرستد.



سورپریز!؛ لس آنجلس: فوتبالیست معروف دیوید بکهام همراه دو پسرش کروز (چپ) و رومئو (راست) برای دریافت جایزه منتخب تماشاگران در مراسم تلویزیونی نیکلودئون دعوت شده بودند که هوادارانشان با ریختن مایعی چسبناک و طلایی رنگ بر سر و رویشان، آنها را شوکه کردند. بکهام این شوخی را با خنده و روی خوش پاسخ داد اما یکی از پسرانش از اینکه تی‌شرت جدیدش خراب شده بود، چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید!



گلباران آب‌ها؛ موس: قایق‌ها در حالی که با تاج گل‌های بزرگ تزئین شده‌اند، در دریاچه «کانستنس» در شهر موس آلمان به آب انداخته شده‌اند. این مراسم هر ساله در کشور آلمان و به شکرانه رهایی و نجات از نوعی بیماری احشام که در سال ۱۷۶۵ در آلمان شیوع و مشکلات فراوان جانی و مالی ایجاد کرده بود، انجام می‌شود.

جشنواره ماکسیم

با جدیدترین مدل‌های تابستانی

فقط در فروشگاه های ماکسیم تهران و شهرستان‌ها



۱. ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۶
۲. ماکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی	۲۲۲۵۱۷۰۹
۳. ماکسیم پاسداران: روبروی برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
۴. ماکسیم پاسداران (بانوان): داخل برج سفید	۲۲۵۸۵۶۸۷
۵. ماکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
۶. ماکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
۷. ماکسیم قلهک (بانوان): شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۶
۸. ماکسیم [illegible]: روبروی هتل [illegible]، مرکز خرید [illegible]	۸۸۹۵۱۳۵۱
۹. ماکسیم اراک: خیابان دکتر بهشتی	۳۲۲۴۸۹۱۷
۱۰. ماکسیم اصفهان: مجتمع خرید سیتی سنتر، واحد [illegible]	به‌زودی افتتاح می‌شود
۱۱. ماکسیم اهواز: کیانپارس، [illegible]، برج [illegible]	۳۳۷۳۱۱۲۸-۹
۱۲. ماکسیم ایلام: بلوار امام، جنب روبروی بیمارستان کوثر	۲۲۳۳۷۸۴۷
۱۳. ماکسیم بابل: میدان [illegible]، خیابان [illegible]	۳۲۱۱۱۸۵۶
۱۴. ماکسیم بندرعباس: هتل بین‌المللی پنج ستاره هرمز	۳۳۴۴۴۰۰۸
۱۵. ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۷۷۵۰۰۸۲۵
۱۶. ماکسیم زاهدان: بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۲۹	۲۳۳۸۰۰۲۳
۱۷. ماکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۳۵۷۷۷۲۳
۱۸. ماکسیم قزوین: میدان [illegible]	۳۳۳۶۷۱۶۱
۱۹. ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب دارایی	۳۲۲۰۴۳۳۰
۲۰. ماکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۱۱۹۳۹۶
۲۱. ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی	۲۲۲۲۳۲۱۹
۲۲. ماکسیم مشهد: پروما، مجتمع تجاری پروما	۷۶۲۸۵۵۶
۲۳. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (بانوان)	۷۶۸۲۶۵۳۰
۲۴. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (آقایان)	۷۶۲۲۲۲۱۱
۲۵. ماکسیم یزد: آیت‌الله کاشانی، جنب پارک هفتم تیر	۸۲۴۵۱۳۹
۲۶. ماکسیم کیش: خیابان [illegible]	۵۵۵۲۵۷۰





با ۲۰٪ تخفیف ویژه

ماکسیم
پوشاک نسل امروز ... و فردا

maxim
COLLECTION

دفتر مرکزی: تهران، بلوار میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت
روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۸۸